

ندارد گر نظر باما تغافل نیست کار افزا      نکه رامی فرید چشم جادوئی که اودارد  
 نسیم پیرهن سردر گریبان دزد داز خجلت      بکنعان میفشاند آستین بوئی که اودارد  
 حزین آشفته حالم آه از آن دامن فشانیها

۲۶۴

بطوفان میدهد خاك مرا کوئی که اودارد

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد      هر کار کرد یار فراموش کار کرد  
 از وعده وصال غم از دل نمیرود      نتوان ببوی باده علاج خمار کرد  
 گل گل شکفت داغ تو از دامن دلم      این دشت برق تاخته آخر بهار کرد  
 هرگز خدنگ چرخ صیدی خطانشد      این حلقه کمان چقدرها شکار کرد  
 میکرد کاش چاره بیتابی مرا      مشاطهئی که زلف ترا تابدار کرد  
 از دل نمیرود بوصول ابد برون      خونیکه در دلم ستم انتظار کرد  
 با بیقراری دل عاشق چها کند      حسنی که آب آینه را موج دار کرد  
 یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم      چون برگ لاله سینه من داغدار کرد  
 در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود      اشک مرا بدامن مژگان شرار کرد

موج تبسم خوش آن غنچه لب حزین

۲۶۵

داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد      زقید هردو عالم عشق آزادم نگهدارد  
 ز تأثیر محبت در قفس چشم اینقدر دارم      که از درد فراموشی صیادم نگهدارد  
 بانك التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم      اگر می افکند از دیده دریادم نگهدارد  
 غبار آشوب تعمیر است دست رفته از کارم      جنون پیر خراباتست آبادم نگهدارد

حزین آن کودک شوریده حالم این دبستانرا

۲۶۶

که با زنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

طرب یعقوب من در گوشه بیت الحزن دارد      چمن در آستین چشمم زبوی پیرهن دارد  
 کسی کاشفته حال جلوه هر جائی اوشد      نیاز بلبلان با نازنیان چمن دارد  
 غزال شیر گیر نرگس مستش باستغنا      نگاهی باسیه چشمان صحرای ختن دارد  
 صدف در پاس گوهر بسته میدارد دهان خود      لب خاموش من حرفی از آن شیرین سخن دارد  
 توان دانست حال شب نشینان وصالش را      ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد



بدرمان دل پر خون من بر آب زد نقشی  
سزدگر بیستون نازد بپازو عشق ظالم را  
بخواب مرگ هم از دست دل یکدم نیاسایم

نمی آید حزین از دست من پاس دل نازک

که این مینامی پر زوری از عشق کهن دارد

۲۶۷

دل در شکن زلفت صبح طربی دارد  
در عربده می باشد چون ترك تقاضائی  
در میکده خاکم را پیمانہ کنی یارب  
ای دل نشوی غافل از فیض بنا گوشش  
افسانه کند خوابش آشوب قیامت را  
بی رنج نشد حاصل نه کفر نه ایمانم

لب پیمانہ پیغامی بآن پیمان شکن دارد  
کدامین لاله رنگین تر ز خون کوهکن دارد  
کف بی طاقت من کار با جیب کفن دارد

مہتاب بنا گوشت فرخنده شبی دارد  
مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد  
شاید دل حسرت کش لب را بلبی دارد  
در پرده سواد خط صبح عجیبی دارد  
دل بیهده در کویش شور و شغبی دارد  
از بتکده تا کعبه هر جا ادبی دارد

بگشای حزین چشمی کان مهر جهان آرا

در محمل هر ذره لیلی نسبی دارد

۲۶۸

سر گرم فنا فکر دگر هیچ ندارد  
جز شورش آفاق بعالم خبری نیست  
بیهوده بود زیر فلک بال فشانی  
بیرون نتوان کرد سر از جیب صلاحم  
جائیکه بر آید ز کمین تیغ تغافل  
یکذره تهیدست نرفت از در قسمت  
آنجا که نظر باز بود دیدۀ دلها  
آسوده گراز سنگ شد از اره جدا نیست  
تاهست دلم بی قفس و بند اسیرست  
آن لعل می آلود کبابی نمکین تر  
ساقی بمی ناب فکن کشتی ما را  
آن کیسه که بر مهر و وفا دوخته بودم  
در معرکہ عشق تو پا پس نگذارم

شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد  
آسوده دل ما که خبر هیچ ندارد  
این تنگ قفس روزن و در هیچ ندارد  
این خرقه بجز دامن تر هیچ ندارد  
جز داغ دل ریش سپر هیچ ندارد  
نالیدن از آن نی که شکر هیچ ندارد  
یعقوب غم هجر پسر هیچ ندارد  
نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد  
زندان وفا راه بدر هیچ ندارد  
در آتش ازین لخت جگر هیچ ندارد  
این لجه پر شور خطر هیچ ندارد  
غیر از زر داغ تو دگر هیچ ندارد  
مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد



تا ساحل پیمانه رسیدیم و نشستیم این آب تنك مایه گذر هیچ ندارد

محروم مهل چشم حزین نگران را

بی خاک رخت نور نظر هیچ ندارد ۲۶۹

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد پروای اشتیاقم دیر آشنا ندارد

دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد در دهر پست همت افتاده جان ندارد

خون مرا بحل کرد آن چشم نامسلمان جوری چنین فرنگی هرگز روان ندارد

یکتاست در رسائی قامت قیامت من شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد

ایدل درین سر کو پاس ادب ضرور است از ناله لب فرو بند اینجا هو اندارد

دوش از برم چورفتی آگه نگشتم آری رفتی و رفتن تو آواز پا ندارد

ای من خراب جور ت تعمیر دل نکردی کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد

کار سپند دلرا انداختم بآتش جز عشق مشکل مامشکل گشان ندارد ۱

تمثال زشت وز بیایک جامه میشناسند نقش کنشت و کعبه جزیک خدا ندارد

تا صبح سینه، از ما در پیرهن نهفتی خاطر نمیگشاید محفل صفا ندارد

پایان نمی پذیرد شور حزین سرمست

حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد ۲۷۰

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد

سحر میخواند بلبل در گلستان از کتاب گل که علم عاشقی حاجت باستانی نمیدارد

اگر مرغ چمن سیر است اگر مرغ بیابانی کرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد

درین صحرابصیدی رحمم آید کز زبونیها سری در حلقه فتراک صیادی نمیدارد

نه تنها غارت نازست در اسلام پردازی دیار برهمن هم دیر آبادی نمیدارد

کدامین فتنه دیدی در قیامت گاه بخت ما که سردرد دامن زلف پریزیادی نمیدارد

حزین آندل قرارش چون بود در سینه حیرانم

که زخم از غمزه مژگان جلادی نمیدارد ۲۷۱

بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد کدامین راز را دیدی که غمازی نمیدارد



بساط عشرت نازك مزاجان دارد آرامی  
هجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا  
تو نازك دل چرا از نامه من روی میتابی  
نمیگردم اگر گردسرت خاطر نرنجانی  
بخاری شحنة عشق افکند از سینه بیرونش

گلستان جهانرا دیده ام با عندلیباناش

حزین امروز چون من نغمه پردازی نمیدارد

۲۷۲

چشمت چرا حریف شرابم نمیکند  
آن ماهیم که از تف عشق تو سینه ام  
آسوده فسانه شوریده مغزیم  
مهرم که بادرا بچراغم گذار نیست  
غافل چراست اینهمه ساقی ز کارمن  
محروم تر مباد کس از من بعاشقی

نه خار رهگذار نه خاک قدم حزین

آن سرگران بهیچ حسابم نمیکند

۲۷۳

صبح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد  
مرا که جام تغافل دهی ببزم وصال  
شراب مهر بجوشد ترا ز زاری ما  
اسیر عشق نخواهد سرفراغت خویش  
ز مرگ تفرقه نبود دل شکبیا را  
کسی بصرمه تقلید خیره چشم مباد

به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد  
فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کرد  
بکام خشك لبان چشم تر چه خواهد کرد  
بمرغ بسمل ما بال و پر چه خواهد کرد  
بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد  
بصیرتی چون نباشد بصر چه خواهد کرد

ز سنگ حادثه دهر ایمنیم حزین

دل شکسته مارادگر چه خواهد کرد

۲۷۴

دردل سخت تو هر چند که جانتوان کرد  
بهمن جرم که از کوی تو دور افتادم  
سر مگر درره تیغ تو بیفتد چون گوی

دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد  
ترك عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد  
ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد



طاعت پیر خرابات قضا نتوانکرد  
درد عشقست دریغا که دوانتوانکرد  
در بیابان طلب روبرقفا نتوانکرد  
سفر کوی خرابات بپا نتوانکرد  
دل و دین نیست متاعی که فداننتوانکرد  
که ملامت بمن بیسر و پا نتوانکرد  
جور ازین بیش بارباب وفا نتوانکرد  
عقدۀ خاطر ما نیست که و انتوانکرد  
عشق و جانبازی ورنندی بریانتوانکرد  
عرض جور تو بدیوان جزا نتوانکرد  
سخن عشق ازین بهتر ادا نتوانکرد

دم غنیمت شمرو جام صبوحی نگذار  
دوش میگفت طیبی بسر بالینم  
غمت اندیشه یاران همه از یادم برد  
سر قدم ساخته از خویش رود سالک عشق  
گر کند عشوه گری مغبچه باده فروش  
دیده هر کس روش ناز ترا میداند  
آب تیغ تونشد قسمت ما تشنه لبان  
گر گشائی گره از گوشۀ ابرو چه شود  
زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز  
این حدیثی است که هر گز نه پذیرد پایان  
سر بسر دفتر افسانۀ ما یک حرفست

می برد مصرع حافظ دلم از دست حزین

«تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد»

۲۷۵

جم دور خویش است تا جام دارد  
درین بحر پر شورش آرام دارد  
ز یک چشم خوابی که بادام دارد  
مرا یار بی رحم ناکام دارد  
که صبح امید مرا شام دارد  
غم ننگ دارد سر نام دارد  
بما هر چه در پرده ایام دارد

دل شاد رند می آشام دارد  
چو گوهر دل عارف از لنگر خویش  
خلانند در دیده صد نیش خارش  
نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ دیگر  
بگرد عذارش خط کافر است این  
بود ننگ از نام رندی که در عشق  
ز آئینه طلعت یار پیدا است

حزین از کران تا کران حرف عشقست

نه آغاز دارد نه انجام دارد

۲۷۶

موج سراب دام ره خضر چون شود  
نزدیک شد غبار دلم بیستون شود  
فکری که در دماغ بماند جنون شود  
بالد بخویش قطره و دریای خون شود

فقرم کجا ز جلوه دنیا زبون شود  
بی شفقتست ناخن خارا تراش عشق  
سودای زلف یار بدیوانگی کشید  
در قلزمی که شورش عشقست ناخدا



خاکم بباد رفت و زیادم نمیروی  
در سینه شکسته دلان تو آه نیست  
در نشئه نیست عقل فلاتون کم از شراب  
هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ

عشق آن خیال نیست که ازدل برون شود  
چون بشکند سپاه، علمها نگون شود  
هر کس گزید خلوت خمذوفنون شود  
از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایه آزادگی حزین

حیف است صرف محنت دنیای دون شود

۲۷۷

مطرب ره مستی زد هشیار نباید شد  
چون کوه تراشیدم، بر فرق زنم تیشه  
گر حق نتوانی شد یکباره مشوباطل  
بیکار خمش باشد از یاوه سرا بهتر  
از عجز و تن آسانی ازدوش کسی باری  
سر مستی دولت را سختست خمار آخر  
از میکرده تا کعبه از کعبه بمیخانه  
موزون نئی و داری دعوای سخن سنجی  
آسایش منزل را دنباله روی دارد  
ترسم باجل میرد بی غمزه او زاهد  
گل میشنود خندان نالیدن بلبل را  
میگویم و میگیریم میگیریم و میگویم  
از هجر چو میترسی عاشق نشدن خوشتر

افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد  
در کارگه صورت بیکار نباید شد  
چون سبحه نگردیدی ز ناز نباید شد  
کردار چو نتوانی گفتار نباید شد  
برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد  
زین ساغر مردافکن سرشار نباید شد  
آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد  
ناسفته عیاری تو معیار نباید شد  
چون راه نمیدانی سالار نباید شد  
قربانگه عشقت این مردار نباید شد  
از زاری ما جانان بیزار نباید شد  
بی یار نباید شد بی یار نباید شد  
از مرگ هراسانی بیمار نباید شد

از دست حزین ندهی مصراع سنائی را

«از یار بهر زخمی افکار نباید شد»

۲۷۸

از عشق تن سوخته جانان گله دارد  
زندان شده مجنون مرادامن صحرا  
افزود غم عشق ز غمخواری ناصح  
جیب کفنی چاک پس از مرگ نکردیم  
آن خط بنا گوش که محرم بلبش نیست

زین شعله بیباک نیستان گله دارد  
در سینه دل از تنگی میدان گله دارد  
دردیست دلم را که ز درمان گله دارد  
از کوتاهی دست گریبان گله دارد  
خضریست که از چشمه حیوان گله دارد



از زلف کجست راست نشد کار دل ما  
نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم  
در رهگذرت هستی ما جلوه پرستان  
شد صرف غبار غم دل اشک روانم  
از جسم گران دردل سنگست شرارم  
رشح قلمم ریخته بر گرد کسادی  
از طعنه دشمن نشود رنجه دل ما  
این تیره شب از غفلت مایافت درازی

این گوی سراسیمه ز چوگان گله دارد  
مژگان تو از سایه مژگان گله دارد  
گردیست کز افشاندن دامن گله دارد  
سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد  
شمع من ازین تیره شبستان گله دارد  
از شوره زمین ابر بهاران گله دارد  
خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد  
از بالش پر خواب پریشان گله دارد

ساقی قدحی باده بپیمای حزین را

کز زهد دل توبه پشیمان گله دارد

۲۷۹

دل بیگانه مشرب پایگاه آشنا دارد  
حباب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود را  
ندارم فرصت آن کز سبومی در قدح ریزم  
عجب نبود که جوهر حلقه بیرون در گردد  
ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بردن  
نبینی ظلمت اردامان سعی از دست نگذاری  
شوی گر یک نفس غافل بیابان مرگ خواهی شد  
چنگ عشق آتش دست با کم نیست از سختی

همان گرمی که باهم در میان برق و گیا دارد  
شکستن کشتیم را غرقه آب بقا دارد  
بهار از رنگ گل پنداری آتش زیر پا دارد  
چنین کائینه را عکس تو لبریز صفا دارد  
بسر ژولیده مویم سایه بال هما دارد  
شرر را گرم رفتاری چراغی پیش پا دارد  
محالست اینکه یکدم کاروان عمروا دارد  
سپندم عقده های مشکلم مشکلم گشا دارد

حزین از حلقه آزادگان چون سر برون آرم

زمین کلبه ام از نقش پهلو بوریا دارد

۲۸۰

بعهد بیوفایان آشتی رنجیدنی دارد  
زهم چون بگسلد شیرازه دفتر بهاران را  
بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم  
دل تفتیده ئی دارم ز مخموری بیا ساقی  
هواش بنم فشان شد از بهار و خاک تردامن  
کند قمری ز سرو و بلبل از گل قصه پردازی

زبوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد  
ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد  
که صبح باد پیمافرست خندیدنی دارد  
بکشت تشنگان ابر قدح باریدنی دارد  
کنون در پیش پای توبه ها لغزیدنی دارد  
دهان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد



حزین افسانه کوتاه کن گران خوابان غفلت را

سخن چون پرده را نازك كند سنجیدنی دارد

۲۸۱

خوش آنکه دلم آینه سیمای تو باشد  
فردوس بر رشك بر آن سینه گرمی  
جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را  
سرهای سران ناصیه لاله عذاران  
از دیدن خورشید خبردار نه گردد  
از خاك شهیدان نگاه تو توان یافت  
هرچند شد از جور تو برباد غبارم  
آن شهد که از کام برد تلخی هجران  
صد صبح بر آید ز گریبان شب ما  
اشکم اثر از لعل می آلود تودارد  
با آنکه سربی سروسامان خودت نیست  
کوتاه شود افسانه شبهای جدائی  
بر همزدن معركة گرم قیامت  
پیغام صبا زنده جاوید نسازد  
کو بزم وصالیکه دل ساده من باز  
صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار

در خلوت اندیشه همی جای تو باشد  
کاتشكده حسن دلارای تو باشد  
کاموخته زلف چلیپای تو باشد  
خاك قدمی کابله فرسای تو باشد  
آن دیده که حیران تماشای تو باشد  
آن نشئه که در جام مصفای تو باشد  
در سینه همان نقش تمنای تو باشد  
پیغام لب لعل شکرخای تو باشد  
گرنکتهی از زلف سمن سای تو باشد  
آهم علم از قامت رعنای تو باشد  
خواهم که سرم خاك کف پای تو باشد  
گر نکته ئی از لعل دل آسای تو باشد  
در قبضه مژگان صف آرای تو باشد  
این مرحمت از لعل مسیحای تو باشد  
آئینه صفت محو سراپای تو باشد  
رحمت بر آن خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان قفس جسم حزین را

عمریست که در بند يك ایماي تو باشد

۲۸۲

خورشید درین کلبه شب افروز نباشد  
در جعبه مژگان جفا کیش تو جانا  
هرگز نزنند بلبل شوریده نوایم  
چون ما نتوان از سر کونین گذشتن  
چون صبح زپاس دم اگر حاضر وقتی  
چون شمع درین بزم محالست بر آرم

خورشید رخی تا نبود روز نباشد  
يك تیر ندیدیم که دلدوز نباشد  
از سینه صفیری که غم اندوز نباشد  
تا همتی از طالع فیروز نباشد  
آنروز کدامست که نوروز نباشد  
هرگز سر حرفی که زبان سوز نباشد



جز کدک خوش آهنگ تو امروز حزین نیست

مضرب نوازی که نوآموز نباشد ۲۸۳

مرغ اسیری که زخم خار ندارد  
گرز تودل بر کنم بگو بکه بندم  
بحر چه داند که ابر قطره کجاریخت  
بسکه گریزان ز آشنائی خلقم  
دل عبث افتاده در هوای طپیدن  
مشهد پروانه است عالم بالا  
فتنه دوران نمیرسد به نگاهت  
طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت  
جمع نسازی دل از ترحم دوران  
در شکن برق آشیان نگذاری  
هیچ نشانی ز عشق یار ندارد  
هیچکس این چشم پر خمار ندارد  
دل خبر از چشم اشکبار ندارد  
عکس در آئینه ام گذار ندارد  
قلزم عشقست این کنار ندارد  
کشته شمع قدت مزار ندارد  
چشم تو کاری بروز گار ندارد  
جلوه سرو مرا بهار ندارد  
دوستی دشمن اعتبار ندارد  
باغ جهان نخل پایدار ندارد

کینه دشمن کجا حزین و دل من

سینه آئینه ام غبار ندارد ۲۸۴

خوشا شمعی که سر تا پا بسوزد  
مرا پرورده عشق خانمان سوز  
جنون بر آتشم زد طرف دامان  
منم موسی دلم شمع تجلی  
دم گرمی که من دارم عجب نیست  
دم گرمی نهان در سینه دارم  
امید این بود کان مه عاشقانرا  
ندانستم که آتش پاره من  
بسازد با خود و تنها بسوزد  
شرار من دل خارا بسوزد  
ز داغ لاله ام صحرا بسوزد  
ز تاب سینه ام سینا بسوزد  
که در پیمانه ام صهبا بسوزد  
که گر آهی ز نم دنیا بسوزد  
ز گرمیهای مهرافزا بسوزد  
سپندم را ز استغنا بسوزد

حزین آبی حریف آتشم نیست

در آغوش دلم دریا بسوزد ۲۸۵

دل هر قطره‌ئی دریای اسرار تو می باشد  
کجا پروای آه دلخراش بلبلان داری  
حباب بی سرو پا هم هوادار تو می باشد  
گل خونین جگر هم خاطر افکار تو می باشد



باین خاری کجادر خلوت آغوش ره یابم      که بوی گل پریشان گرد کلزار تو می باشد  
دم شمشیر نازت یارب از ما رونگرداند      حیات جان بآب تیغ خونخوار تو می باشد  
کجام غروری حسن تو و سودای خام من      که یوسف هم متاع روی بازار تو می باشد

حزین از ناله ات این رمز فهمیدم مپوش از من

وفایی گانه ئی یار دل آزار تو می باشد

۲۸۶

دل در خم زلف او سودای دگر دارد      با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد  
با جذبه مشتاقی باشد دو جهان گامی      در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد  
افلاک ، نگهبان عشق تو نمی باشد      این باده زور آور مینای دگر دارد  
در مجلس ما یک کس هشیار نمی گردد      در جام مگر ساقی صهبای دگر دارد  
صحرای طلب دارد در هر قدمی طوری      هر سنگ درین وادی موسای دگر دارد  
گر عشق نهان بازد با خود عجبی نبود      در پرده دل مجنون لیلای دگر دارد

پیدا است حزین ما را از دل ق می آلودش

کین رند خراباتی تقوای دگر دارد

۲۸۷

حریفان هر کرا دیدیم در دل محنتی دارد      بنارم شیشه می را که صافی طینتی دارد  
عبث بردوش آزادی کشیدم رخت هستی را      ندانستم که بار زندگانی منتهی دارد  
چو غمخواران کند از درد بیدردی سپرداری      همانا دودمان داغ با دل نسبتی دارد  
خیال نرگشش پیمانه پیما بود در خوابم      هنوز از باده دوشینه دل کیفیتی دارد  
طرب خیزست هر تار رگم چون چنگ پنداری      کف شوقم بدامان وصالش وصلتی دارد  
ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را      غم دنیا و دینش نیست هر کس همتی دارد  
ز گلزار محبت چون روم با کیسه خالی      بجیب از گل عذاران لاله داغ حسرتی دارد  
بقائی نیست چون گل نو بهار شادمانی را      چو عمر سست پیمان دشمن کم فرصتی دارد  
اثر در انجمن نگذاشت حسنت از نظر بازان      همین آئینه بر دیوار، پشت حیرتی دارد  
زبزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم      بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد

حزین آشوبگاه زهد و رندی را وداعی کن

همین دارالامان بیخودی امنیتی دارد

۲۸۸

عذار ساده اش خط غباری در نظر دارد      غزال چشم مست او خماری در نظر دارد



قفس پرورده ام اما به بخت سبزمی نازم  
 فروشد از رگ مژگان بکوثر موج استغنا  
 گل افسرده حالی صد چمن بر خویش می بالد  
 مهی در هاله خط دیده ام ازدورو میدانم  
 بآب زندگی فرهاد ندهد تشنه کامی را  
 چرا نبود صفا پیوسته آن محراب ابرورا  
 دل خون گشته را گم کرده ام در عاشقی اما  
 بزیر تیغ او آسوده چون در سایه بیدم  
 نظر پوشد چسان از بیستون فرهاد خونین دل  
 بهمت دستگاهان بر سر نازست پنداری  
 بود آن زنده دل، دل کنده از مهر سلیمانی  
 کهن ویرانه دنیا بجغدان باد ارزانی  
 نظر بستم ز صورت صید معنی تا شود رادم  
 خردمندی تواند شد جمال معنیش افزون  
 درین دار فنا سربازی منصور شیدا را

دلم از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد  
 کسی کز رهگذار او غباری در نظر دارد  
 که آغوش و لبم بوس و کناری در نظر دارد  
 که چشمم گریه بی اختیاری در نظر دارد  
 که جانبازی به تیغ کوهساری در نظر دارد  
 چراغ دیده شب زنده داری در نظر دارد  
 ازو هر قطره اشکم یادگاری در نظر دارد  
 نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد  
 که از هر پاره سنگش لاله زاری در نظر دارد  
 جهان سفله اوج اعتباری در نظر دارد  
 که نقش عبرت از لوح مزاری در نظر دارد  
 همای همت من شاخساری در نظر دارد  
 که باز بسته چشم من شکاری در نظر دارد  
 که از زانوی خود آئینه داری در نظر دارد  
 کسی داند که وصل پایداری در نظر دارد

نمی پوشد نظر چشمم حزین از صفحه پردازی

ز مژگان خامه گوه ر نگاری در نظر دارد

۲۸۹

نیم ز افسردگی عاشق ولی دل یاد او دارد  
 از آن ته جرعه کز ناز بر خاک ره افشاندی  
 سر افسانه بگشا از نگاه آشناروئی  
 اشارت چیست بسپارد بلب یا بشکند در دل  
 ندارد طاقتی هر شیشه دل تاب فروغ او  
 مبین صوفی و شمع دردی کش کوی خراباتم  
 سرانصاف اگر داری بیابنمایمت ناصح

شرابی نیست اما این سفال کهنه بودارد  
 هنوزم آرزو خوناب حسرت در گلودارد  
 لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد  
 خروش دلخراشی بلبل ما در گلودارد  
 شراب خام سوزی عشق در جام و سبودارد  
 زمی چون گل هنوز این خرقة صد پاره بودارد  
 که جیب دلق شیخ شهر ما ده جا رفو دارد

دلم از عمر بی حاصل حزین افسرده خاطر شد

چراغ کلبه ما آستینی آرزو دارد

۲۹۰



دهد ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد  
 بافسونی طبیب عشق درمان کرد دردم را  
 در آن بزمی که من پیمانۀ توحید پیمایم  
 عمارت بر نمی تابد کهن ویرانۀ دنیا  
 اگر نگذارد از کف کاسه کشکول قناعت را  
 بصدق دل گر آید جانب میخانه من ضامن  
 بود گر جلوۀ مستانه این مستور نگذارد  
 محبت را دم عیسی بود رنجور نگذارد  
 خمارم قطره‌ئی در ساغر منصور نگذارد  
 چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد  
 گدا از ناز پا را بر سر فغفور نگذارد  
 که ساقی عقده‌ئی در خاطر انگور نگذارد

حزین در عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری

مجال دست و پا این قلم پر شور نگذارد

۲۹۱

ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نمیباشد  
 ز خاطر باده اول میزداید زنگ هستی را  
 ز خود رفتن سفر باشد خرابانی نژاد انرا  
 قیامت آمد و رفت و نیامد و عدۀ زودش  
 یکی از وصل میگوید یکی از هجر می نالد  
 کند سر پنجه افتادگی صید زبردستان  
 کدورت در دل بی مدعا هرگز نمیباشد  
 نماز میگساران را ریا هرگز نمیباشد  
 بکوی می پرستان نقش پا هرگز نمیباشد  
 وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمیباشد  
 بساط عشق بازان بینوا هرگز نمیباشد  
 سپاه خاکساران را لوا هرگز نمیباشد

حزین احسان بود پیش از طلب رسم جوانمردان

در ارباب همت را گدا هرگز نمیباشد

۲۹۲

بخطا چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید  
 ز جیبم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد  
 دلی دارم که رنگ از پر تو مهتاب می بازد  
 حجاب عشق می بندد نظر مجنون مسکین را  
 نمیگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو  
 سمند ناز را یک لحظه بنمائی عنان داری  
 چو مستان از دهان خامه ام بوی شراب آید  
 بخوانم گر شبی آن شاخ گل مست و خراب آید  
 چه خواهم کرد اگر آن آتشین روبی نقاب آید<sup>۱</sup>  
 اگر لیلی برون از پرده شرم و حجاب آید  
 شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید<sup>۲</sup>  
 ترا اگر موج خون بیگناهان تا رکاب آید

۱- صائب هم این مضمون را دارد

سپند ما مهتاب حوادث رنگ میبازد

۲- صائب

شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب

چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا

سپهر بی سرو پا ظرف کبریای تو نیست



ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکنند مجنون  
سیاهی میبرد از نامه های ما گنه کاران  
اگر طرز نگاهت چشم آهو را بخواب آید  
نمی آید ز دریا آنچه از چشم پر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتشپاره ئی دارم

حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

۲۹۳

کجا پاس حجاب از زاهد بی پیر می آید  
مزن دم بامن آتش نفس در شکر افشانی  
دلا آسان نمی آید بکف سامان آزادی  
نظر بازی مرا اگر مست با خورشید رخساری  
ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید  
اجل کی میزند مهر خموشی بر لب مردان  
که تا میخانه هم با خرقه تذویر می آید  
ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می آید  
اگر از عقل رستی عشق دامنگیر می آید  
که آب از دیدنش در دیده تصور می آید  
رسد بر لب مرا جان زود قاصد دیر می آید  
مزار مانستان گشت و بانگ شیر می آید

حزین آوازه مجنون فرو بنشست و بنشیند

که از شور بیابان ناله زنجیر می آید

۲۹۴

اشکم از دیده بدنبال کسی می آید  
سینه چاک چه سازد بشکوه دل ما  
آتشم گر زده ئی شمع صفت خندانم  
ناخوشی مانع بیداد ستمکاران نیست  
محمل ناز که در سینه ما صحرای نیست  
تهمت آلوده شود دامنش از غیرت عشق  
ناله بر لب پی فریادری می آید  
فر سیمرخ کجا در قفسی می آید  
شکر جور تو کنم تا نفسی می آید  
فتنه زان نرگس بیمار بسی می آید  
کز دل چاک صدای جرسی می آید  
هر کجا حسن بدام هوسی می آید

تازه کردی روش حافظ شیراز حزین

«که ز انقباس خوشش بوی کسی می آید»

۲۹۵

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار میباشد  
دلی کومی پرد در حسرت خورشید دیداری  
شدا از خط عذارت روشن این معنی که در عالم  
عزیز من اگر یوسف بود از خار خار تو  
بدل کار محبت زین سبب دشوار میباشد  
نصیبش شبنم آسا دیده بیدار میباشد  
بود گر محرمی آئینه رازنگار میباشد  
گریبان پاره چون گل بر سر بازار میباشد

حزین از ناله زحمت میدهی تا کی نمیدانی

که بر نازک مزاجان نکبت گل بار میباشد

۲۹۶



زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد  
در قلمزم دل نیست همانا نم خونی  
ای آنکه کنی آتش دل تند بدامن  
عشق تو زند راه خراباتی و زاهد  
در دامن شب، طره سیه مست گشودی  
ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل  
در هفت صدف گوهر غلطانی اگر هست  
آمد بخیالش بغلط نکهت زلفی  
تا با که رخ از بادیه برافروخته بودی  
آمد بمیان قصه‌ئی از سلسله موی  
آتشکده عشق دل سوختگانست

امید وصال تو بعمر دگر افتاد  
کزدیده بدامن همه لخت جگر افتاد  
خوش باش که در خرمن جانم شرور افتاد  
این شعله چه شو خست که در خشک و تر افتاد  
بوئی بدماغ آمد و شوری بسر افتاد  
هر صید که در دام تو بیدادگر افتاد  
اشکیست که از دامن مژگان تر افتاد  
سنبل به بغل باد صبا بیخبر افتاد  
کاتش بدل عاشق خونین جگر افتاد  
در حلقه سودازگان شور و شر افتاد  
بیزارم از آن شعله که در بال و پر افتاد

این آن غزل نغمه سرایان عراقست

کز کلك حزین تو چور نگین گهر افتاد

۲۹۷

ساقی بحر یفان خط جامی نفرستاد  
از بوسه به پیغام تسلی شده بودیم  
چون سرمه به چشم من از آن طرف بنا گوش  
فریاد که از بند گیم یاد نیاورد  
بوئی که کند خاطر از آن نافه گشائی  
با باد صبا گسر خبری هست پیرسید

دیر است که مستانه پیامی نفرستاد  
این شهد گلو سوز بکامی نفرستاد  
مشکین رقم غالیه فامی نفرستاد  
تشریف قبولی بغلامی نفرستاد  
آن غالیه گیسو بمشامی نفرستاد  
از منزل سلمی که سلامی نفرستاد

يك جرعه می بود حزین آفت زهدم

تا پخته شوم آتش خامی نفرستاد

۲۹۸

من شعله‌ام به پیرهنم هر که خار کرد  
هر خون که چرخ کرد چو مینا بکام من  
غافل زدیم آهی و از ما دلت گرفت  
گرد سر خیال تو گردم که از وفا  
در خون کشیم دامن رنگ شکسته را

در جیب من شگفته تر از گل بهار کرد  
بیرون ز دل بگریه بی اختیار کرد  
ز آئینه بیخبر نفس ما غبار کرد  
آسوده دیده و دلم از انتظار کرد  
راز درون پرده دل آشکار کرد



چون کبک مست خنده بگلزار میزد  
زین چشم تر حزین چمن آرای کیستی

۲۹۹

ابر بهار را مژدهات شرمسار کرد

طره ناز را دوتا کرد که کرد یار کرد  
کعبه و دیر و میکده ساخت که ساخت یار ساخت  
در دل شیخ و بر همن هست که هست یار هست  
نائی نای عاشقان بود که بود یار بود  
قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد  
از نگهی که سر زدا ز گوشه چشم پرفنش  
مهر بما وفا بما داشت که داشت یار داشت  
رندی و عشق و میکشی در گل ماسر شسته است  
جلوه ناز قامتی کرد چنین قیامتی  
بسته زلف مشکسا خسته چشم فتنه را  
خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بینوا  
خلعت عشق بر قدم دوخت که دوخت یار دوخت  
عقل و شکیب و دین و دل برد که برد یار برد  
دل بکمند صد بلا بست که بست یار بست  
جان نظاره مست را سوخت که سوخت یار سوخت  
باده عشق در گلم ریخت که ریخت یار ریخت  
برق بخرمن آشنا، ابر بگلشن آشنا  
نرد و فاب عاشقان باخت که باخت یار باخت

رفت حزین محور اهر چه زدیده یار رفت

۳۰۰

زار و فکار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

گلستان زیر بال مرغ فارغبال میباشد  
علاج تنگدستان جام مالا مال میباشد  
مراسی پاره دل بسکه نیکو فال میباشد

مرا آزادگی شیرازه آمال میباشد  
کند در یوزه تا کامل نگردیده است ماه نو  
کتاب هفت ملت مانده در طاق فراموشی



سکندر کو که بیند دولت غم دستگهانرا  
نسیمی کرده گویا آشیان بلبل ویران  
بهر وادی که ریزد رنگ و حشت کلک پرشورم

سر زانو مرا آئینه اقبال میباشد  
بهار آشفته سامان، گل پریشان حال میباشد  
رم آهوی صحرا گرد در دنبال میباشد

حزین آئینه را حرف شکایت نیست در خاطر

زبان جرأت حیرت نصیبان لال میباشد

۳۰۱

با چرخ سفله همت مادر نبرد بود  
يك كس بغیر داغ بما گرم بر نخورد  
چون زعفران خزان من آمد بهار من  
از باد سرد مهریت افسرد در فراق

گر روزگار پشت نمیداد مرد بود  
تا بود همدمی به نفسهای سرد بود  
اکسیر شادمانی ما رنگ زرد بود  
داغ دلم که انجمن افروز درد بود

ما آزموده ایم حزین کار روزگار

پاس وفا تفاوت نامرد و مرد بود

۳۰۲

دیشب که چشم مست تو خاطر نواز بود  
روزی که عشق خاک دیار نیاز گشت  
تا دلخراش بلبل من ذوق ناله داشت  
بینش نگر که آینه محرم گرفته است  
طرفی نه بسته ایم از آن آتشین عذار  
نزدیک شد که از نفس ناله بشکفت

تا صبح بر رخم در میخانه باز بود  
سرو تو خوش خرام بگلکشت ناز بود  
گلبن بسرفرازی و گلشن بساز بود  
روئی که از نگاه منش احتراز بود  
وا سوختن تلافی سوز و گداز بود  
مهر لبم که غنچه بستان راز بود

يك موی در هلاك حزین کوتاهی نکرد

زلفی که سایه پرور عمر دراز بود

۳۰۳

شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود  
جلوه در آینه ام پر تور خسار تو داشت  
کفر و دین را بکسی فتنه چشمت نگذاشت  
عشق سرکش اثر از حسن گلو سوز تو داشت  
مژه بر هم نزد آینه سان در همه عمر  
باده در ساغر دل نرگس مخمور تور یخت  
دل شیدا شده ام داغ تولای تو داشت

گل داغ دل من انجمن آرای تو بود  
سینه آتشکده حسن دلارای تو بود  
در سواد حرم و بتکده غوغای تو بود  
داغ حسرت گلی از دامن صحرای تو بود  
بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود  
مستی ما همه از جام مصفای تو بود  
سر سودا زده ام خاک کف پای تو بود



گل باغ نظرم غنچه سیراب تو شد  
صید آهو نگهان غمزه غماز تو کرد  
گوهر عاشق سرگشته و معشوق یکیست  
سروستان دلم قامت رعناي تو بود  
دام جادو صفتان زلف چلیپای تو بود  
در حقیقت من و ما موجه دریای تو بود  
فتنه‌ها داشت حزین سجده مستانه تو

۳۰۴

درد میخانه مگر خاک مصلاي تو بود  
یاد آن زمان که باده عشرت بکام بود  
ساقی زخود شدیم شرابی بکار نیست  
دو شم نمود باغ نوی رنگ آل تو  
باشد بروز رفته عمرم امیدها  
از بس گذشت بیتو بما تیره روزگار  
دوری که خوش گذشت بما دور جام بود  
مستانه جلوهای تو ما را تمام بود  
جستم ز خواب بوی گلم در مشام بود  
دیدم چو صبح دولت پروانه شام بود  
روشن نشد که روز و شب ما کدام بود<sup>۱</sup>

حرف الف نبود همان در میان حزین

۳۰۵

در دل خیال قامت آن خوشخرام بود  
طاق میخانه مستان خم ابروی تو بود  
صاف پیمانه رندان رخ نیکوی تو بود  
خنس رویها بهوایت دل مسکینم کرد  
گنج باد آور من خاک سرکوی تو بود  
صبح دیوانه آن چاک گریبان میگشت  
شب سیه مست خیال خط هندوی تو بود  
دلبران در خم زلف تو گرفتار اند  
آفت شیرشکاران شکن موی تو بود  
ساقی میکده‌ها نرگس جادوی تو بود  
نشئه در طینت می چشم فسو نسا زت ریخت  
دیده بودیم که صهبای تو بیرون زد رنگ  
شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود  
شیشه بودیم که صهبای تو بیرون زد رنگ  
کار آشفته دلان راست بایمای تو شد  
سروقدان همه در سایه دیوار تواند

شب که در بتکده نالیدی از اخلاص حزین

۳۰۶

حق پرستان همه را گوش بیا هوی تو بود  
همت ما مدد پیر و جوان خواهد بود  
خاک ما خاک مراد دو جهان خواهد بود  
گرد عصیان اگر از چهره جان افشانی  
آستین کرم ت را چه زیان خواهد بود

۱- عبدالواسع خالص گوید :

در چشم من همیشه شب و روز من یکی است

از بسکه تیره میگذرد روزگار من



عکس بیرون نرود ز آینه حیرت ما  
لب لعلت بدل تنگ که خونها که نکرد  
دیده تا هست برویت نگران خواهد بود  
غنچه تا هست ز خونابه کشان خواهد بود

نشود يك نفس از ذکر تو خاموش حزین

همه دم نام خوشت ورد زبان خواهد بود

۳۰۷

با خاطر افسرده دلان چند توان بود  
نه گریه ابری نه شکر خند صبو حیست  
با مرده بیک گور چسان بندتوان بود  
عقلست گرانسنگ و جنونست سبکسیر  
امروز ندانم بچه خورسند توان بود  
ساقی ندهی گر بکفم جام نشاطی  
کو طاقت و صبری که خردمندتوان بود  
چون زهر گلو گیر بود گریه تلخم  
دلخوش کن عاشق بغمی چندتوان بود  
شیرین کن این می بشکر خند توان بود

دل بسته بیورد گران باش حزین چند

يعقوب صفت در غم فرزند توان بود

۳۰۸

امشب که دل در آتش آن گلزار بود  
غافل نمود چهره و دیدار رو نداد  
هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود  
محرومی وصال همین در فراق نیست  
چشمی که داشتم بیره انتظار بود  
آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن  
تا یار بود دیده بحیرت دوچار بود  
امروز طبع در پی فکر بلند نیست  
ای گریه گرد غم نه نشاندی چه فائده  
شهابز ما همیشه همایون شکار بود  
بسیار خاطر م بتو امیدوار بود

نبود بغیر سینه خونین دلان حزین

دشتی که لاله اش جگرداغدار بود

۳۰۹

خالی دمی ز درد تو این ناتوان نبود  
گلزار حسن تست کز آدم دمیده است  
بی ناله های زار نی استخوان نبود  
زلف تو داشت جانب کوتاه دستیم  
هرگز مرا بمشت گلی این گمان نبود  
خود را چرا زمیکده بیرون برد کسی  
هرگز ز نارسائی خویشم زیان نبود  
آخر حجاب حسن به بیگانگی کشید  
تقصیر بیخودیست که در کف عنان نبود  
داغ جهان فروز کنار دل منست  
یاد آنزمان که ما و توئی در میان نبود  
کاش آن گل شگفته در آغوش خار و خس  
آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود  
میزد پیاله لیک بما سرگران نبود



احوال ناتوانیم از چشم خود شنید  
فارغ توئی و گرنه بکویت ز دیده‌ام  
دردت نصیبه دل اغیار و یار شد  
سر تا بیای محشر زخم تغافل  
در زیر بال خود گذراندم بهارودی

عمری حزین نشانه آنغمزه بوده‌ئی

یادزمانه‌ئی که وفا بی‌نشان نبود

۳۱۰

یاد روزی که ترا میل باغیار نبود  
دل سودازده روزی که گرفتار تو شد  
همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم  
آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم  
داشت اندیشه زلفت دل سودازده‌ام  
عندلیب دل آشفته چه بود احوالش  
هرچه آمد بسرازیستی بخت است مرا

غیرمن با دگری عشق ترا کار نبود  
یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود  
غم هجری بمیان حسرت دیدار نبود  
هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود  
عقده مشکلم این بود بدل بار نبود  
گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود  
ورنه کوتاهی از آن یاروفادار نبود

اثر از شادی ایام نمی‌بود حزین

تهمت خنده اگر بر لب سوفار نبود

۳۱۱

در دیده مرا بیتو پریشان نظری بود  
در دام تو افشاندم و آزاد نشستم  
چون شمع ز سرمایه هستی به بساطم  
جز گوشه امن دل ارباب تو کل

خونابه‌ئی آغشته به لخت جگری بود  
اسباب گرفتاری ما مشّت پری بود  
سامان سبک خیزی آه سحری بود  
هر جا که گرفتیم خبر شور و شری بود

جمعیت خاطر نشد آماده حزین را

هرپاره دلش در کف بیدادگری بود

۴۱۲

امشب که از فروغ رخس لاله داغ بود  
از بس نگاه از آن گل رو آب و تاب داشت  
رفت الفت وطن به خرابات از دلم  
نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل

شب‌نم سپند مجمر گل‌های باغ بود  
اشکی که ریختم گهر شبچراغ بود  
ساقی غریب پرورومی در ایام بود  
از فیض نغمه مطرب ماطر دماغ بود



هر جا که بوی یوسفی از پیرهن دمید  
مستی نگر که ذوق صفیرم ز دل نرفت  
صیاد عشق را سردام و قفس کجاست  
چون غنچه سربجیب چو بردم بیوی تو

چشم سفید گشته من در سراغ بود  
در گلشنی که بلبل خوش نغمه زاع بود  
پروانه پر شکسته پای چراغ بود  
از جوش رنگ دیده بگلگشت باغ بود

در بیضه عندلیب شود خوشنوا حزین

طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود

۳۱۳

ز حشر مستی ما را چه باک خواهد بود  
زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد  
زدست برد نگاهت چو صبح روشن شد  
چرا بسجده اهریمنان بخاک نهی

چونامه در کف ما برگ تاک خواهد بود  
چنین که طره ترا تابناک خواهد بود  
که تا بحشر مرا سینه چاک خواهد بود  
سری که در قدم دوست خاک خواهد بود

حزین اگر رخ ساقی عرق نشان گردد

ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

۳۱۴

کف چون تهیست جوهر انسان چه میکند  
آتش زدی ز جـلوه بخاشاک هستیم  
بیهوده است بر سر کـویت فغان ما  
از پرده حجاب بـرا آفتاب من

خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند  
این برق را بین به نیستان چه میکند  
گلبنانگ بلبان بگلستان چه میکند  
این دور باش حسن نگهبان چه میکند

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزین

با این سفال صحبت ریحان چه میکند

۳۱۵

خیالش گر چنین در خاطرم جا گیر می گردد  
حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم  
رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را  
غبار خاطرم انبوه شد لختی فرو گریم  
بخون روز گاران دست خواهش رانیالایم  
شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی  
فلک طفل دبستانست طبع نکته سنجانرا

پس از مردن غبارم گرده تصویر می گردد  
نفس چون آب بردارد دم شمشیر می گردد  
شکست رنگ بر رخساره ام اکسیر می گردد  
بلی باران شود چون ابر عالم گیر می گردد  
که آخر کام نعمت خواره از جان سیر می گردد  
بهم این حلقها چون بسته شد زنجیر می گردد  
کبود از سیلی من روی چرخ پیر می گردد



حزین از فکر آن شیرین دهن دائم گدازانم

شود چون استخوانم آب جوئی شیر میگردد

۳۱۶

دریا ز رشك حوصله ام شور میکند  
غم ناتوان تراز کمر مور میکند  
بیجا ستیزه با می پر زور میکند  
بازی به خون ناحق منصور میکند  
ساغر ز کاسه سر فغفور میکند  
آب حیات را به لبم شور میکند  
یادت تسلی دل مهجور میکند

اشکم نمك بدمن ناسور میکند  
ما را تن ضعیف چه باشد که کوه را  
نبود حریف رطل گران عقل شیشه دل  
پاس ادب بدار که طبع غیور عشق  
دارد گدای میکرده ما شکوه جم  
سیرم ز جان که بی نمکیهای روزگار  
منت پذیر عشقم اگر هجر اگر وصال

بیند سواد کلک تو رضوان اگر حزین

هر نقطه خال کنج لب حور میکند

۳۱۷

چو گردباد بگردت غبار من گردد  
که وعدهات خجل از انتظار من گردد  
اگر دلت خبر از خار خار من گردد  
اجل کناره کند گر دچار من گردد

شبی که سرو تو شمع مزار من گردد  
برهگذار تو چندان رخ امیدنهم  
بجیب پیرهن از رشك، گل نیفشانی  
شکوه عشق نگر کز ره فتاد گیم

خدا کند که از آن تیغ آبدار حزین

شکفته روئی زخمم بهار من گردد

۳۱۸

پیاله گیر که ابر بهار میگذرد  
هنوز باد صبا مشکبار میگذرد  
که دور مستی او در خمار میگذرد  
بیاد صبح بنا گوش یار میگذرد  
بروی ساقی مشکین عذار میگذرد  
بفکر هستی ناپا پدار میگذرد  
مرا بگردش ساغر مدار میگذرد

درین دو هفته که با گل مدار میگذرد  
از آن شبی که بزلف تو کرد شانه کشی  
بحیرت از روش چشم می پرست توام  
باین خوشم که شب هجر تیره روزانرا  
خجسته باد صباحی که میگسارانرا  
حیات خواهه دل مرده بین که روز و شبش  
ز دور چرخ چه اندیشم؟ از فلک چه کشم؟

چرا دراز نباشد شب فراق حزین

سخن ز سلسله زلف یار میگذرد

۳۱۹



نبود عجب که دیده بدیدار میرسد  
گردد قبول عذر گریبان پاره‌ام  
عیبم مکن که حوصله سوزست هستیم  
دل‌تنگی از فغان من ای غنچه لب‌چرا  
دارد امیدوار مرا دست سبز خویش

فیض چمن برخنه دیوار میرسد  
دستم اگر بدامن دلدار میرسد  
پیمانه نگاه تو سرشار میرسد  
یک ناله هم بمرغ گرفتار میرسد  
آخر بوصل آینه زنگار میرسد

هرگز ندیده است دشمن کسی حزین

آنها که بر من از ستم یار میرسد

۳۲۰

آماده است تا مژه ما بهم خورد  
از دل تلاطم و ز تو دامن فشانندی  
شد قیمتم شکسته ز انصاف طالبان  
باشد چنین اگر فلک احباب راز هم  
ای دل بعهده سست حیات اعتماد نیست

سیلی کزو خرابه دنیا بهم خورد  
از یک نسیم لنگر دریا بهم خورد  
لب در همین دعاست که سودا بهم خورد  
نبود عجب که عقد ثریا بهم خورد  
امروز گیرد الفت و فردا بهم خورد

یکدست شیشه‌داری و دستی دل حزین

ساقی چنان مکن که دو مینا بهم خورد

۳۲۱

هر کس بخاک می‌کده مست و خراب‌مرد  
چشمی بدور دهر سیه کاسه سیر نیست  
اوضاع زشت عالم دون دیدنی نبود  
از جود بی‌حساب تو جاوید زنده‌ایم

آسوده از ثواب و خلاص از عذاب‌مرد  
اسکندرش بحسرت یک جرعه آب‌مرد  
آسوده آنکه در شب مستی بخواب‌مرد  
زاهد ز بیم پرسش روز حساب‌مرد

خون بی‌بهاست عاشق حاضر جواب را

جان خواست از حزین لب او در جواب‌مرد

۳۲۲

بود آیا که ره مهر و وفا بگشایند  
ای خوش آن بخت که در دامن شبهای دراز  
صرف شیرازه اوراق پر و بال شود  
لب گشاخود به ثناورنه سخن پردازان  
حلقه بیهوده مزین بر دردل ای خودبین

در فیضی بدل خسته ما<sup>۱</sup> بگشایند  
شب نشینان گره از زلف دو تا بگشایند  
گر اسیران ترا بند زپا بگشایند  
نتوانند زبان را بشنا بگشایند  
در دل را مگر از بهر خدا بگشایند



رهروان گرسخن از دوری این راه کنند  
کفرودین راز میان نقش دوئی برخیزد  
می کساد آمده محراب نشینان ترسم  
توتیا شد بره خوش نگهان پیکر ما  
کعبه در میکده از مغبچگان گرطلبی  
سررازی که بد از صومعه داران محجوب  
فیض همت طلب از صحبت بی پاوسران

جوی خون از جگر آبلها بگشایند  
گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند  
در دکانچه تذویر وریا بگشایند  
بود آیا نظر لطف و عطا بگشایند  
بر رخ دل در این دورنما بگشایند  
در ته میکده مستان بملا بگشایند  
غنچه خسیان گره از کار صبا بگشایند

هر کجا ساز کنی زمزمه عشق حزین

همه نازک بیدنان بند قبا بگشایند

۳۲۳

جلوه اش دامن نازی بدل ریش کشید  
سر بجیب دل آتشکده بر دم گفتم  
فلک افتاده من بود بهندم انداخت  
پس ازین روی بهی دهر نخواهد دیدن

پادشه رخت بویرانه درویش کشید  
که جهانانوک آن شوخ جفا کیش کشید  
عاقبت کین ز من عاقبت اندیش کشید  
هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید

صلح کل کرد حزین آنکه بعالم چون من

آن جفاها که ز بیگانه و از خویش کشید

۳۲۴

هوای عشق برونم ز ننگ و نام کشید  
خوشا حریف شرابی که فکر شام نداشت  
ز عشق پاک بهر شیوه تو مشتاقم  
هنوز از آن خط مشکین خبر نداشت دلم  
ز من حدیث وفا و جفای خویش می پرس  
ز کوی انجم و افلاک رخت خویش بر آر  
بهار فیض در آغوش غنچه خسیانست

بتوبه نامه من یار خط جام کشید  
نهاد لب بشط باده و تمام کشید  
بچشم کین نتوان از من انتقام کشید  
هوای دانه خالت مرا بدام کشید  
که پاس راز ، زبان مرا ز کام کشید  
برای جا نتوان منت از لثام کشید  
نسیم صبح بگوش من این پیام کشید

متاع عنصر و افلاک واسپار حزین

که خار شد ز فرومایه هر که وام کشید

۳۲۵

چه شد یارب که ابر نو بهاران بر نمی خیزد  
ز چشم سرمه آلودش سیه شد روزگار ما

رگ موجی ز جام میگساران بر نمی خیزد  
کدامین فتنه زین دنباله دامن بر نمی خیزد



تغافل شیوه من نگذرد مستانه از راهی  
 ز هر کنج خرابات مغان برخاست جمشیدی  
 باین مستی که میخیزد صریر خوشنوا کلکم  
 نباشد نوحه گر مرگ من مردانه همت را  
 نمیگردد بلند از کاروان نقش پا گردی  
 کدامین شمع را دیدی سپند آسادرین وادی  
 بدلهای تنکظرفان مده جام محبت را

که آهی از دل امیدواران بر نمی خیزد  
 کسی از حلقه پرهیزکاران بر نمی خیزد  
 صغیر بلبل از شاخساران بر نمی خیزد  
 صدائی از شکست برد باران بر نمی خیزد  
 غبار از رهگذار خاکساران بر نمی خیزد  
 که بیتاب از مزار بیقراران بر نمی خیزد  
 که دریا کش نهنگ از چشمه ساران بر نمی خیزد

حزین تر شد دماغ خشک زاهد از نوای تو

چنین مستانه بوی از بهاران بر نمیخیزد

۳۲۶

سر زلفی بعالم دام کردند  
 چه جانها سوختند از داغ حسرت  
 دلم را داد ساقی باده عشق  
 سحر خیزان صفای صبح محشر  
 دلم را گلرخان کشور پناهان

دل رم خوردگان را رام کردند  
 که تیغ غمزه خون آشام کردند  
 درین بزم آتشم را خام کردند  
 از آن چاک گریبان و ام کردند  
 خرابات محبت نام کردند

حزین يك رشحه از فیض عراقی است

« نخستین باده کاندلر جام کردند »

۳۲۷

تا سرو را هوای قدت سرفراز کرد  
 پیچید بوی جان بدماغ دلم ز دور  
 کونین را چو مردم چشمم بخون نشاند  
 چشمت بیک کرشمه بروی دلم گشود  
 زاهد بذوق سجده محراب ابرویت  
 محمود را چو قطع تعلق شد از حیات  
 با ابروی تو پشت به پشت است در جفا

پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد  
 مشاطه صبا سر زلفت چو باز کرد  
 آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد  
 هر در که بخت بر رخ جانم فراز کرد  
 در کعبه رو بقبله کویت نماز کرد  
 پیوند جان برشته زلف ایاز کرد  
 چشمت که دست فتنه در آغوش ناز کرد

چون جان برد ز شست نگاهت دل حزین

نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

۳۲۸

نخلی که در آن ریشه کند بید بر آید

از مزرع آمال چه امید بر آید



بی فیض تر از میکده ماه صیامم  
نه جلوۀ برقی نه هواداری ابری  
گر جام کند جلوه گری در کف ساقی  
دارد سخنی در گره گوشه ابرو

تا از افق جام مه عید بر آید  
بی برگ گیاهم بچه امید بر آید  
بانگ طرب از دخمه جمشید بر آید  
مقصود ازین بیت به تعقید بر آید

ماراست حزین سرور یاض دل حیران

آزاده جوانی کسه بتجربید بر آید

۳۲۹

صبارا گرد سرگردم که از کوی تومی آید  
زبان نکته سنجان در دهن انگشت حیرت شد  
گشاد تیره بختان از خم زلف تو میخیزد  
اگر خواهی که باز آید دلای آرام جان مارا

سمن راجان بر افشانم کز و بوی تومی آید  
تکلم الحق از چشم سخن گوی تومی آید  
شب ما روز کردن از بر روی تومی آید  
علاج و حشت از رم خورد آهوی تومی آید

حزین دیرو حرم رامست دارد ذکر توحیدت

بهر جا گوش دادم بانگ یا هوی تومی آید

۳۳۰

ز آهم بیستون چرخ آتش تاب میگردد  
ز بس در خود پی آن گوهر نایاب میگردم  
بیاد روی آن گلپیرهن شب چون کشم آهی  
چه سازد با دل افسردگان شور نوای من

ز برق تیشه من کوه آهن آب میگردد  
گریبان من از سر گشتگی گرداب میگردد  
کتان طاقتم را پرتو مهتاب میگردد  
نمک در دیده غافل نهادان خواب میگردد

حزین از جوی خاطر سرو کلك جلوه زیب من

چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب میگردد

۳۳۱

از سبزه سبز پشت لب جو بیار شد  
دامن کشان ز هر طرفی ابر تر رسید  
شاخ از شکوفه صبح تجلی فروز گشت  
طوفان چارموجه اشکم جهان گرفت  
گیسوی چنگ گشت پریشان بمرگ غم  
چشم جهان چو شب نیم گل در پرید نیست

باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد  
چون خانه حباب هوا بی غبار شد  
چون زلف یار ظلمت شب تار و مار شد  
رگهای ابسرها چون مژه ام آبدار شد  
مینا خراب گریه بی اختیار شد  
حسن بهار فتنه گیر روزگار شد

از کاروان فیض نگر دی جدا حزین

پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

۳۳۲



عشق آمد و از سینه من دود بر آورد  
از آه سریع الاثر خویش چه گویم  
یا قوت صفت دود نبود آتش ما را  
پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت

گلزار خلیل آتش نمرود بر آورد  
جانی که بلب بود مرا زود بر آورد  
دود از دلم آن لعل خط آلود بر آورد  
اسرار که در پرده نهان بود بر آورد

تارنجه حزین از ستم عشق نگردی

ایام ترا حادثه فرسود بر آورد

۳۳۳

عذر این بنده پذیرای دل و هوشش باد  
دامن مرحمت دولت ساقیست فراخ  
یارب آشفته مکن طره اش از زاری دل  
از سر زلف دل خام طمع در تابست  
چشم دل پرده گشای گل مستورش شد  
کشد از خونم اگر باده حلالش باشد

هر غباریست ز آئینه فراموشش باد  
جرم من پردگی خلق خطا پوشش باد  
آه دوشینه من خواب فراموشش باد  
سر شوریده دلان محرم آغوشش باد  
گوش جان نکته نیوش لب خاموشش باد  
زند از شیرۀ جان ساغرا اگر نوشش باد

بلبل کلک حزین کز سحر آهنگان است

نغمه سنج سمن صبح بنا گوشش باد

۳۳۴

حاشا که دل بدرد تودادن زیان بود  
حکم نگاه مست توای سیل عقل و دین  
غافل مشو ز نشئه عشق کهن اساس  
یارب مباد در کف زال جهان اسیر  
آگه کسی چو من ز دل سخت چرخ نیست  
مشکل حکایتیست که فکر طبیب عشق

جانرا کسی بهر چه خرد رایگان بود  
چون موج باده در رگ دلهاروان بود  
چندانکه سال خورده شود نو جوان بود  
شهباز همتی که بلند آشیان بود  
آهم چو صبح هم نفس آسمان بود  
عاجز بچارۀ دل نامهربان بود

باشد بلفظ ، الفت معنی حزین درست

تا این شکسته پا قلمت در میان بود

۳۳۵

از حرف سست توبه، لب را گزید باید  
ساقی می صفائی در جرعه ریز مارا  
شاید دهد دلش را با دوست آشنائی  
آشفته روزگارم جائی قرار من نیست

گر لب نمیکشدمی حسرت کشید باید  
مطرب دم رسائی در نی دمید باید  
در خانقاه صوفی يك خم نبید باید  
بزمی که با حریفان گفت و شنید باید



با آفتاب می زد از يك پيالہ شبنم  
زلف سیه بر افشان شب را بمشك تر گیر  
عشرت بکام خواهی آئینه را ببر گیر

گردوق وصل داری از خود برید باید  
طرف نقاب بگشاگر صبح عید باید  
عیش مدام خواهی لب را مکید باید

این آنغزل که گفته پیش از حزین سنائی

این طرز گفتگو را از وی شنید باید

۳۳۶

ز خاموشی دلم را پاس الفت مدعا باشد  
بجرم بت پرستی از نظر افکنده ئی مارا  
نگهدارد چرا در سینه سالک عقده ئی دل را  
فروریزد اگر ایوان گردون نیست پروائی

دمی هرگز نمیخواهم دلب از هم جدا باشد  
چرا کس ای صدم اینگونه کافر ماجرا باشد  
در آن وادی که خارش ناخن مشکگل گشا باشد  
خرابات ارم بنیاد ما عالی بنا باشد

حزین خسته دل را کشتی از بی التفاتیها

چرا با آشنا کس اینقدر دیر آشنا باشد

۳۳۷

ز فیض روی تو خط کامیاب میباشد  
چه میشود گرو بوسه دل ز من بستان  
خیال زلف نهفتم بدل ندانستم  
کشاده روی بود در دست تا معنی  
ز اشك تلخ من احوال دل توان فهمید  
من از سکوت فلك ترك مدعا گفتم

چراغ گوشه نشین ماهتاب میباشد  
متاع خانه ملا کتاب میباشد  
که بوی، پرده در مشکنا ب میباشد  
نفس بچهره مطلب نقاب میباشد  
همیشه نکه ت گل با گلاب میباشد  
لب خموش بسائل جواب میباشد

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین

شکست باورق انتخاب میباشد

۳۳۸

کاش خضری بمن بادیه پیما برسد  
نالہ تاکی شکند در جگر خویش سپند  
از تو نو مید نیم تاطپش دل باقیست  
تلخ کام لب شیرین شکرخا بکشا  
دل و دین را چه کنم عرضه بجو لانگه تو  
دوستان در صف هنگامه مرگم جمعند

که سراغ حرمم تا در ترسا برسد  
آتشی کو که بفریاد دل ما برسد  
عاقبت سیل سفر کرده بدریا برسد  
که بدردم دم جان بخش مسیحا برسد  
مشگل این جنس فرومایه بیغما برسد  
کاش آن دشمن جان هم بتماشا برسد



دیده محروم ز خونابه دل نیست حزین

باده از خم بدل آسائی مینا برسد

۳۳۹

که بایدت بدر پیر میفروش آمد  
سرم زمستی آسودگی بهوش آمد  
نواى بلبل وزاغم یکی بگوش آمد  
از آن زمان که سبوی میم بدوش آمد  
که خون مشرب یکرنگیم بجوش آمد  
جرس بقافله اهل دل خموش آمد  
که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد  
که قمری از سر هر شاخ درخروش آمد

سحرز هاتف میخانه ام سروش آمد  
بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم  
چو ره بگشت گلستان و حدتم دادند  
سرم بقیصر و خاقان فرو نمی آید  
بیای مغبچه گرجان دهم غریب مدان  
کسی زبان نتواند براز غیب گشود  
بر آور از قفس ای بلبل خزان زده سر  
دگر خموش نشستن بخانه بیدردیست

بدست پیر خرابات توبه کرده حزین

که مست از در میخانه خرجه پوش آمد

۳۴۰

این جان زتن رفته دگر باز نیامد  
افسوس کزان لعل فسونساز نیامد  
از گریه نگهداشتن راز نیامد  
از مطلب گم گشته خبر باز نیامد

یکره بسر تربتم از ناز نیامد  
پیغام دروغی که فرید دل ما را  
خونین جگری بیتو نهفتیم ولیکن  
رفتم که نویسم من سودازده حرفی

روزی که بدل ناله گره بود حزین را

ناقوس صنمخانه باآواز نیامد

۳۴۱

اسباب پریشانی ما دست بهم داد  
چاک عجیبی سر بگریبان حرم داد  
نو باوه شیرین مزه نخل، الم داد  
آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد  
در کشور پرشور سخن طبل و علم داد  
اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد  
برقی برگ و ریشه زد و دیده به نم داد

تابی بسر زلف زد و طره بخم داد  
ناقوس صنمخانه دل ناله بر آورد  
حسرت شکن ذائقه اشکی است گلو سوز  
از زهره شیر آب خورد بیشه معنی  
دارائی عشقست که از کلك و دواتم  
هر که که بیاد دهن غنچه نشستم  
چون شمع ز هجران تو در آتش و آبم



پر گشت حزین از گهرم جیب دو عالم

خجالت قلم من برگ ابر کرم داد

۳۴۲

غبار توبه‌ام از دل شراب بردارد

بگو بابر ز چشم من آب بردارد

چو عارضت اثر از مشکناپ بردارد

بگو خراج ز ملک خراب بردارد

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بردارد

رهین منت دریا نمی‌توان گشتن

برنگ نافه کند خون بدل اسیرانرا

ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا

چو چنگ پشت حزین شد ز غم دو تا و هنوز

نشد که گوش ز چنگ ورباب بردارد

۳۴۳

سست پیمان مرا بر سر پیمان آرید

هدد شهر سبا را به سلیمان آرید

کفر زلفی بکفم آمده ایمان آرید

محرمات را بسراپرده سلطان آرید

نور چشم قدح از کوری ایشان آرید

که رخ زرد مرا رنگ بعنوان آرید

خبری از سر آنزلف پریشان آرید

به سرتربتم آن نو گل خندان آرید

دل بود منتظر و شوق نمی‌آید باز

زهد و تقوی بدر آرید سر از خرقه من

موسم شادی اصحاب و غم اغیار است

باده نوشان مغان، دیده انجم شورست

باده سرخ تر از خون سیاوش کجاست

چه شود خاطر آشفته ما جمع شود

خامه شکر شکن از عارف رومست حزین

طوطیانرا بصلا در شکرستان آرید

۳۴۴

الهی در جهان کام دل از بخت جوان گیرد

همارا در گلو هرگز ندیدم استخوان گیرد

خدا ننگت را که دل از خانه تنگ کمان گیرد

تو چون عارض بر افروزی مرا آتش بجان گیرد

سرره چون بآن بیگانه خوی سرگران گیرد

نظر چون کام خاطر زان جبین خوی فشان گیرد

اگر دست مرا ساقی بیک رطل گران گیرد

سعادت مند را باشد گوارا سختی عالم

چسان در سینه‌ام جا میتواند کرد حیرانم

به پیش شمع رویت منصب پروانگی دارم

کسی را هر قدر دل شهره باشد در جگرداری

گداز شرم یکسر ژاله سازد نرگستانرا

حزین از پای نشینم براه انتظار او

چو مجنون بر سر شوریده، گرم مرغ آشیان گیرد

۳۴۵

بد مست تماشا است بدیوانه در افتد

خواهم بدل آن نرگس مستانه در افتد



سختست تلاش دو زبـردست مبادا  
چشمش بنگاهی ننوازد دل ما را  
در هر رگ ما مستی منصور کندخون  
کو گردش ساغر که درین بزم ز غیرت  
حیف است زبردست زند با همه کس دست

با چشم حزین این سخن از عشق بگوئید

کی خواب بدام تو با فسانه درافتد

۳۴۶

بلبل بگلستان سخن از روی تو میکرد  
از کاوش ایام خبردار نبودیم  
کو کوزدنش بی طلب گم شده ئی نیست  
گر عیسی سجاده نشین روی تو میدید  
می بود بیزار تو گر یوسف مصری  
غیر از تو مرا شکوه زدست دگری نیست

در جیب سمن باد صبا بوی تو میکرد  
هر جور که میکرد بما خوی تو میکرد  
قمری هوس قامت دلجوی تو میکرد  
محراب دعا را خم ابروی تو میکرد  
نقد دو جهانرا به ترازوی تو میکرد  
هر کس ستمی کرد ببازوی تو میکرد

فریاد حزین از دم گرمی که خروشی

ناقوس صنمخانه بیاہوی تو میکرد

۳۴۷

پیکان تو مشکل که بدل یار توان کرد  
من مردم و یکبار بخاکم نگذشتی  
صرصر چه زند گرم بخاکستر من پای  
بر دوش اگر بار سرخویش کشیدیم

دیگر چه علاج دل بیمار توان کرد  
این کوه غمی نیست که هموار توان کرد  
بختم نه چنان خفته که بیدار توان کرد  
شادیم که خاک قدم یار توان کرد

شور تو حزین از لب شیرین سخن کیست

مصر از نی این خامه شکر بار توان کرد

۳۴۸

جگر تشنه ام از داغ تو سیراب شود  
شمع روشن ننماید شب ظلمانی را  
لاف عزلت زدن آنروز تمامست مرا  
غفلت افزود ترا زاهد از افسانه عشق

چه غمست این که نصیب دل احباب شود  
ساقیا می بقدرح ریز که مهتاب شود  
که خم ابروی او گوشه محراب شود  
نیشتن در دل افسرده رگ خواب شود



خشکی زهد ز ما گرد بر آورد حزین

دامن خرقه بيفشار كه سيلاب شود

۳۴۹

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد  
دریاچه پشت چشم کند نازك از حباب  
روزفتادگی شدم از سعی بی نیاز  
دولت چو یافت بدگهر از وی کناره کن  
تا داد سر بدشت جنونم شکوه عشق  
مشنو فسون زهد که در تیره خاک همد  
چشم تو تا پیاله ز خون دلم گرفت  
جان حزین تشنه جگر سوخت ز انتظار

فردای حشر و وعده وصل تودیر شد

۳۵۰

در دل غم آن لاله عذارست به بینید  
شد چشم مرانکھت پیراهن یوسف  
آن یار که چاکست از وجامه جانها  
جان تازه کند لفظ خوش و معنی رنگین  
مستغرق وصلند درین بزم حریفان  
در آرزوی بلبل بی بال و پر ما  
در پرده زلف است تجلی گه رویش

در راه وفا حال پریشان حزین را

کاشفته تر از طره یارست به بینید

۳۵۱

کی از ما چشم صورت بین مردم حال می بیند  
از آنروزی که من در راه عشق از پای افتادم  
خمار من ندارد دیده در راه می و ساقی  
مرا آئینه گیتی نما خشت سر خم شد  
بچشم سفالگان دهر ظالم را بودشانی  
لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را

چه دیگر دیده آئینه جز تمثال می بیند  
غزال چشم شوخ یار دردنبال می بیند  
بکف داغ جنون را جام مالال می بیند  
ز جام خود اگر جم صورت احوال می بیند  
مگس زنبور را شهباز زرین بال می بیند  
تصوف را همین در خرقه های شال می بیند



حزین از جادل دیوانه‌ام گرفت جادارد

۳۵۲ که عالم را پراز بازیچهٔ اطفال می‌بیند

کی صرفه‌زما خصم سبکسر بدغا برد  
از هر دو جهان باز نیامد خبر او  
افسرده زدم سردی ایام نگردید  
از منت پیرست گرانباری دوشم  
يك جلوه خیال تو در اندیشهٔ ما کرد  
خورشید نبرده است بچوگان سعادت  
خود باخت دغل باز حریفی که زما برد  
دل را کشش عشق ندانم بکجا برد  
آتشکده آتش مگر از سینهٔ ما برد  
لب را بقدم بوس تو این پشت دو تا برد  
دل لذت دیدار جدا، دیده جدا برد  
گوئی که ز میدان شهادت سر ما برد

تر دامنی مشرب رندانه حزین را

۳۵۳ از توبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد  
عکس خواهش ز بس از مردم دنیا دیدم  
یوسفی کو که بگلبنانگ خریداری خویش  
قوتی داد بفرهاد و بمجنون ضعفی  
بهر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا  
بسکه چون نقش قدم محو سراپای توام  
سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد  
جوهر آینه‌ام حسرت زنگار برد  
سینه چاکم چو گل از خانه بازار برد  
هر کرا عشق ز راهی بسر کار برد  
بوی از پیرهنت جانب گلزار برد  
رشك بر حیرت من صورت دیوار برد

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین

۳۵۴ جلوهٔ عشوه‌گری کو که دل از کار برد

با تیغ بازی مژغات جان که میبرد  
شرمنده کرد گریه‌ام ابر بهار را  
بر کف نهاده‌ام دل صد چاک خویش را  
مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان  
گر بشکنیم زیر لب این خوش صغیر را  
ناز و کرشمه غمزه بخون جمله تشنه‌اند  
عشق آزمود قوت بازوی خویش را  
در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی  
از جنگ کفر زلف تو ایمان که میبرد  
شب‌نم بشط و قطره بعمان که میبرد  
این شانه را بزلف پریشان که میبرد  
این شمع را بخاک شهیدان که میبرد  
پیغامی از قفس بگلستان که میبرد  
جان از مصاف شیر شکاران که میبرد  
تا پنجه‌ئی به پنجهٔ مژگان که میبرد  
پیغام چاک را بگریبان که میبرد



جزمین که در جگر زده ام اشک و آه را  
بوسیده ایم ما لب جانبخش یار را  
اخگر بهجیب وشعله بدامان که میبرد  
حسرت بخضر و چشمه حیوان که میبرد

نبود ترا حریف کسی در سخن حزین

با خامه تو گوی ز میدان که میبرد

۳۵۵

جائی که از سپند نگردد فغان بلند  
در گلشنی که بانگ صغیرم فکنده شور  
با پستی سپهر نیامد فرو سرم  
تا شد دلم بحلقه گلدام زلف اسیر  
رحمست بر درازی اندوه قمریان  
خوش میکشند دامن ناز این سهی قدان  
بال و پری کجاست که با همت رسا  
ما را بود چو شعله آتش زبان بلند  
بلبل ز خوی گل نماید فغان بلند  
عنقا صفت فتاده مرا آشیان بلند  
شد شور محشر از قفس بلبلان بلند  
پرواز پست و جلوه سرو روان بلند  
دست ستمکشی نشود از میان بلند  
پرواز گیرم از سر این خاکدان بلند

خامش حزین که ناله بجائی نمیرسد

پست آفریده اند زمین و آسمان بلند

۳۵۶

نبود عجب گر از دل ما شور شد بلند  
شد موج زن ز جلوه او سیل فتنه ئی  
هرگز نبود عمر فراق اینقدر دراز  
کوته کند فسانه گل بانگ عندلیب  
یکچند راز عشق ز خامان نهفته بود  
یارب که دید سروسهی پیکر ترا  
جائی که دود حوصله طور شد بلند  
گرد خرابی از دل معمور شد بلند  
از یاد زلف او شب دیجور شد بلند  
هر جا حدیث آن رخ مستور شد بلند  
باز این ترانه از لب منصور شد بلند  
کاوازه اش چو مصرع مشهور شد بلند

بانگ دراست قافله درد را حزین

هر ناله ئی که از دل رنجور شد بلند

۳۵۷

بکف شاخ ز گل جام رسید  
خاک را خلعت خضرا دادند  
ابر با چتر فریدون آمد  
رعد هم کوس ز کوس گرفت  
کج نهاد افسر داراب سخن  
شاهد باغ می آشام رسید  
غنچه را حله گلفام رسید  
لاله را از کف جم جام رسید  
برق با خنجر بهرام رسید  
زلف سنبل بسرانجام رسید



موکب گل بصد آئین آمد  
 موج را درع نریمان دادند  
 ارغوان آتش زردشت افروخت  
 باغبان تخت سلیمان آراست  
 قسمت فیض بهاران میکرد  
 نوبت بلبل رامشگر شد  
 زهدرا خشکی اعصاب فشرد

سرو هم با علم سام رسید  
 سیل بادبدبه عام رسید  
 شحنة بوالهوس خام رسید  
 خسرو گل بصد اکرام رسید  
 يك شکر خواب بیادام رسید  
 دل بیتاب بآرام رسید  
 توبه را علت سرسام رسید

بدل شاد کشیدیم حزین

هرچه از ساقی ایام رسید

۳۵۸

خفته بودم ب سرم دولت بیدار رسید  
 بگریزای خرد خام که عشق آمد مست  
 رازمستی بسرایم پس ازین بادف و چنگ  
 نتوانم من بیتاب و توان شرح دهم  
 سرزد از طرف رخ یار بهار خط سبز  
 یار پنهانی ما چشم جهان روشن کرد

لله الحمد مرا دیده بیدار رسید  
 برو ای عربده جو حیدر کرار رسید  
 محتسب رقص کنان از درخمار رسید  
 که چهاربردل از آن نرگس بیمار رسید  
 می بیارید که دورگل و گلزار رسید  
 ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید

گشت از وسوسه عقل فراموش حزین

هر کرا ساغری از ساقی ابرار رسید

۳۵۹

کار رسوائی ما حیف پایان نرسید  
 دیده دیرست که در راه غبار در تست  
 من گرفتم بقفس تن زنم از دوری گل  
 دل بر آن بلبل لب تشنه مرا میسوزد  
 دل بیای علم دار نیاوردش عشق  
 شمع بالین من خسته شد آنگاه رخس  
 چشم دارم که رسد گریه مستانه بداد  
 نگه عجز عجب قوت تقریری داشت

نارسا طالع چاکی که بدامان نرسید  
 نکهت مصر سفر کرد و بکنعان نرسید  
 چون نزالم که فغانم بگلستان نرسید  
 که بسر چشمه خورشید درخشان نرسید  
 سر شوریده منصور بسامان نرسید  
 کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید  
 گر بسر منزل ما سیل بهاران نرسید  
 این ستم شد که بآن چشم سخندان نرسید



نفس صبح قیامت علم افراشت حزین

شب افسانه ما خوش که پایان نرسید

۳۶۰

يك ره زدر در آ که غم از دل برون رود  
این داغ حسرت از دل آزرده چون رود  
از شیشه شکسته می لاله گون رود  
نشیده ام ز فکر پریشان جنون رود  
با دست خالی از در دنیای دون رود

تا کی زجوی هر مژه ام سیل خون رود  
در پیش چشم من نگهت با رقیب بود  
خون می رود ز دیده ما دل شکستگان  
عطار زلف او چکند با دماغ من  
هر کس بعالم آمد و نشکست پای سعی

گر طعنه زد مرنج حزین از امام شهر

بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

۳۶۱

سودازده زلف بتانم چه توان کرد  
از چنگ خرد رفته عنانم چه توان کرد  
در میکرده از درد کشانم چه توان کرد  
سر حلقه سودازدگانم چه توان کرد  
پیشست همه تن گرچه زبانم چه توان کرد  
من صبر بهجران نتوانم چه توان کرد

من از دل و دین باختگانم چه توان کرد  
دل بسته فتراک سر زلف سوار است  
در صومعه از نعره زنانم چه توان گفت  
در سلسله زلف تو ای رهزن دلها  
گوشی بفرغان دل ناشاد نکردی  
فرمان ترا هر چه بود میکنم اما

شد قطره بدریای فنا وصل حزین را

دی بودم و امروز ندانم چه توان کرد

۳۶۲

آمد ادبار درین کوچه و اقبالی کرد  
آنکه دی از غم ما آنهمه خوشحالی کرد  
در غمت ریزش مژگان دل ما خالی کرد  
عشق در مملکت درد مرا والی کرد  
شوخی عهد صبا را بکهن سالی کرد  
دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد

ننگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد  
نیست امروز عجب گر غمش از شادی ماست  
گرچه دریا نشود خشک به تردستی ابر  
سر شوریده من باج ز مجنون گیرد  
پیر ما را بجهان بخت جوان شد چو شراب  
مرحبا عشق کز و قطره ما دریا شد

۱ - اهلی شیرازی گوید :

از در چو در آئی همه بیرون رود از دل

هر چند که از جور توام خون رود از دل



مرغ گلشن ز تو شیون مگر آموخت حزین

که سحر ناله بطرزی که تومی نالی کرد

۳۶۳

پیغام آشنا شب ما را دراز کرد

ساقی مرا بجرعه می جانگداز کرد

نیرنگ باغ ناله مرغان دراز کرد

پیمانه ئی که چشم ترا مست ناز کرد

باد صبا فسانه زلف تو ساز کرد

گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو

افزون شد از بهار خطت شور عاشقان

گویا لبالب از می عجز و نیاز بود

مگشای لب بقصه راز نهان حزین

نتوان حدیث شوق بعمر دراز کرد

۳۶۴

کلمک مشکین تو از غم زدگان یاد نکرد

به رگ جان کسی نشتر فولاد نکرد

یک ره از لطف خرابی چو من آباد نکرد

صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد

لب لغلت به پیامی دل ما شاد نکرد

میکند آنچه جگر کاو نگاه تو بدل

سرو ناز تو که عمر ابدی سایه اوست

کافر بتکده جز مهر رخت قبله نداشت

کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین

آنچه در کوه کنی تیشه فرهاد نکرد

۳۶۵

در دام مانده صید و صیاد رفته باشد<sup>۱</sup>

در خون نشسته و او چون باد رفته باشد<sup>۲</sup>

صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد

روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد

با صد امیدواری ناشاد رفته باشد

گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد<sup>۳</sup>

گوشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

ایوای بر اسیری کز یاد رفته باشد

آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله

خونش به تیغ حسرت یارب حلال بادا

از آه دردناکی سازم خبر دلت را

رحمست بر اسیری کز گرد دام زلفت

آواز تیشه امشب از بیستون نیامد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی

پر شور از حزین است امروز کوه و صحرا

مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

۳۶۶

۱- نسخه دیگر : در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

۲- نسخه دیگر : در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد

۳- در نسخه چاپ هند این بیت نیامده است



آب ورنگی بچمن فیض گلستان تو داد  
بامدادان نکنم پاره گریبان چه کنم؟  
عمرها در طلب چشمه حیوان بودم  
خنده بر صبح زدی عشرت هرروزه من  
کرده سرمست زلالی می ریحانی تو  
شور سودا ب سرم زلف پریشان توریخت

غنچه را جام شکفتن لب خندان توداد  
سینه صبح نشانی ز گریبان تو داد  
خضر شد خط و سراغم بزندان توداد  
سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد  
نم فیضی بسفالم خط ریحان تو داد  
پیچ و تابى برگم طره پیچان تو داد

میدمد از قلمت صور سرافیل حزین

محشر آشوب خود امروز بدیوان توداد

۳۶۷

در دیده من غیر رخ یار نگنجد  
او گرم عتابست و مرا غم که مبادا  
زان بیخود و مستیم که هرگز می توحید  
ما چون خم می رند خرابات نشینیم  
هرجا که حدیث سر زلف تو بر آید  
زاهد تو و فردوس که سرمست محبت  
از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم  
فریاد که غمهای تو ز اندازه برونست

در آینه جز پرتو دیدار نگنجد  
در حوصله ام اینهمه آزار نگنجد  
در جام دل مردم هشیار نگنجد  
در مجلس ما زاهد دیندار نگنجد  
دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد  
جز در صف رندان گنهکار نگنجد  
آن راز که در پرده اظهار نگنجد  
ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد

سرمست حزین از می منصوری عشقت

شوریده سرش جز بسر دار نگنجد

۳۶۸

نخست از عاشقان بی جرم آن نامهربان رنجد  
بنازم سرفرازیهای آن سروسهی قد را  
نظرد ز دیده روشن میکنم زان جلوه گر گاهی  
نخواهد پا کشیدن از سر کویت بصدخاری  
ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری  
زبان گریکنفس خامش کنم دل میکند یادت

باین زودی چرا کس رنجد و از دوستان رنجد  
که گرسررانه دبر پایش از آب روان رنجد  
مباد از دیده من آن غبار آستان رنجد  
که جادو خوش کند گر عندلیب از گلستان رنجد  
غرور حسن بی پروا ز عشق بدگمان رنجد  
گراز یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد

حزین آزرده دارد بی کمالان را نوای تو

دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

۳۶۹



در صیدگاه عشق تو بسمل بخون طپد  
در شیشه خانه دل هر کس پریرخی است  
ترسم ز گریه من دیوانه لاله سان  
دارند زیرکان بخیال تو زندگی  
در راه عشق کز دم تیغست تیزتر  
این جان که داده ئی به حزین آنچنان مکن

۳۷۰ کز آرزوی خنجر قاتل بخون طپد

شبی ز هجر تو ما را بسر نمی آید  
برنگ موز سرم خار پا برون آمد  
نکوست هرچه کند با من فلک زده دوست  
مگر برنگ سبو می بکام ما ریزند  
که پاره جگر از چشم تر نمی آید  
چها که در ره عشقت بسر نمی آید  
که بد بدیده صاحب نظر نمی آید  
ز دست بسته ما کار بر نمی آید

حزین بیخبر از خود، ز خود خبردارست

۳۷۱ ترا که با خودی از خود خبر نمی آید

طرب ایدل که یار می آید  
چو گل آشفته کن گریبان را  
عشق معراج سر بلند یهاست  
گل عزت بود عزیزش دار  
هیچ دانسته ئی که بیکاری  
هر کجا ذلتی است در عالم  
گل عشرت بیار می آید  
که نسیم بهار می آید  
سر عاشق بدار می آید  
بنظر هر چه خار می آید  
چه قدرها بکار می آید  
بسر سر اعتبار می آید

وصل جانانت آرزوست حزین

۳۷۲ برو از خود که یار می آید

از ناز، نقش پایت برخاک مشگل آید  
کو قاصدی که سویت آرد دگر پیامم  
ز آئینه سکندر وز جام جم خلاصم  
دلدار رخ نماید چشم از جهان چو بستی  
هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید  
آواز دل بگوشت از ضعف مشگل آید  
تا دیده میکشایم دل در مقابل آید  
لیلی برون ز محمل در پرده دل آید  
باشد ز خاک وادی سیلاب چون گل آید



با حسن بیحد دل چشمی که آشنا شد  
تن را بهر چه دادی انجام کارت آنست  
از شاهدان غیبی عیبست خود نمائی  
از آب دیده شویم گر باشدش نشانی  
از باله های شبگیر دل یافت وصل مقصود  
زین دانه های اشکی کز سوز دل فشاندم  
غافل بسینه گم شد در عاشقی حزین را

۳۷۳ آن دل که بوی داغش در شمع محفل آید

بآئینی که ترسازاده از بتخانه می آید  
مگر افکنده لعل آبدارش از نظر می را  
تجلی زار می بینم سرخاک شهیدان را  
بیاد لعل میگون تو در خاک لحد خود را  
نگاه از گوشه آن نرگس مستانه می آید  
که اشک حسرتی در دیده پیمانه می آید  
مگر شمعی بطوف مشهد پروانه می آید  
همان از دیده سیل گریه مستانه می آید

حزین آراستند از نو خرابات محبت را

۳۷۴ مگر داغی بسروقت دل دیوانه می آید

دمی که حرف وداعت بگوش می آید  
نگاه مست که دارد سر خرابی ما  
دلم چو ساغر سیماب میطپد یارب  
ز تاب می مگر آن چهره ارغوانی شد  
نسیم مصر وصال آنقدر گلو سوز است  
عبث چه زخمه فلك میزند بتار تنم  
دلم برنگ جرس در خروش می آید  
که اشک از مژه طوفان بدوش می آید  
کدام رند ز مستی بهوش می آید  
که خون طاقت مشرب بجوش می آید  
که بوی پیرهنش شعله پوش می آید  
مرا که از سر هر مو خروش می آید

دو روز با فلك سنگدل بساز حزین

۳۷۵ که عاقبت بدر میفروش می آید

خوشا دمی که مرا دیده از غبار بر آید  
همین بسست که خود چاک میزنم بگریبان  
ز سر گذشته براهت نشسته ایم که تا کی  
بغیر ازین که بسر گشتگی جهان بسر آری  
ز گرد هستیم آن نازنین سوار بر آید  
زدست کوتاه ما بیش ازین چه کار بر آید  
نگه بعربده زان چشم میگسار بر آید  
دگر چه کام دل از دور روزگار بر آید



چه آتشی است حزین این که در جگر زده عشقت

بيك صفيّر تو دود از دل بهار بر آید

۳۷۶

شمشاد ز جا، سرو ز گلزار بر آید

رحمست بر آن یار که از یار بر آید

آسان کند آن کار که دشوار بر آید

بی زخمه صدا کی شود از تار بر آید

چون نخل تو از ناز گرانبار بر آید

دل میرود از سینه و پیکان تو باقیست

شرمنده عشقیم که بی چاره و تدبیر

از ناخن عشقم رگ جان زمزمه سازاست

بگذار حزین از کف خود باده پندار

تا ساغر ت از میکده سرشار بر آید

۳۷۷

بشاهی میرسد یوسف چو از زندان برون آید

نفس از سینه خون آلوده چون پیکان برون آید

که دل از عهده، آن کاوش مژگان برون آید

سبوی قسمت خشک از دل عمان برون آید

که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید

رگ جان بیتو چون تار نفس آسان برون آید

کند بر تخت عزت جا چو از تن جان برون آید

ز تیر غمزه او بسکه دارد دل جراحاتها

سپر گر مانع تیر قضا گردد تواند شد

بپای خم من مخمور بر لب خاك میمالم

ز کودك مشربیهها میخورد زاهد غم روزی

ز بس از در دهجران زندگانی گشته دشوارم

حزین احسانی از مژگان تر در کار دریا کن

که تا کام صدف از منت نیسان برون آید

۳۷۸

بر افشان زلف را تا زاهد از ایمان برون آید

خضر لب تشنه از سر چشمه حیوان برون آید

ز چشمم جای مژگان پنجه مر جان برون آید

صبا آلوده بوی گل از بستان برون آید

مرا گر خار پا از دیده چون مژگان برون آید

نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید

چو گل خونین کفن از عرصه میدان برون آید

خلیل آسا سلامت ز آتش سوزان برون آید

نقاب از چهره بگشا تا ز غربت جان برون آید

دهد گر لعل سیراب ت منادی جان گدازان را

فرو خوردم ز بیم خویت از بس اشك خونین را

عبیر آمیز می آید ز کویت قاصد آهم

قدم از وادی شوق کشیدن نیست مقدورم

بزندان غریبی بایدش خون جگر خوردن

بمحشر کشته شمشیر ناز لاله رخساران

زند چون خار خار عشق سرکش شعله در جائی



نباشد پیش روشنندل فروغی اهل دعوی را  
 چه عنوان از نیام آید برون تیغ سیه تابش  
 سپند من ندارد تاب روی گرم چون شبم  
 چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید  
 حزین از جلوۀ مستانه ساقی بگورمزی  
 که شیخ خانقاه از پاکی دامان برون آید

۳۷۹

زان شمع گلعداران هر جا سخن بر آید  
 گر طره برفشاند آن عنبرین سلاسل  
 در هر زمین که گردد میراب عشق دهقان  
 همچون صدف بسینه هر نکته را بپرور  
 دارم ز داغ حسرت روشن مزار خود را  
 چون برگ گل که آید با آب جوز گلشن  
 پروانه از چراغان مرغ از چمن بر آید  
 شوریده سربویش مشک از ختن بر آید  
 گر خار و خس فشانی سرو و سمن بر آید  
 گوهر نگشته حیف است حرف از دهن بر آید  
 مانند شمع فانوس آه از کفن بر آید  
 با اشک، پاره دل از چشم من بر آید

احسان عشق با من افزون حزین از انست

کز عهده بیانش کام و دهن بر آید

۳۸۰

عشق سرکش بفرغان زین دل ناشاد آمد  
 تهمت آلوده عیشیم که گلشن زادیم  
 خواستم عقد طرب با می گلگون بندم  
 طفل خامیم و ستمکاری ایام بما  
 غم بود قسمت دلهای فراغت طلبان  
 این سپندیست کز و شعله بفریاد آمد  
 پر و بالی نه گشودیم که صیاد آمد  
 با دلم الفت دیرینه غم یاد آمد  
 ادب آموزتر از سیلی استاد آمد  
 هر که شد بنده عشقت زغم آزاد آمد

در گه پیر مغان خاک مرادست حزین

هر که غمگین بدر میکده شد شاد آمد

۳۸۱

نسیم حالت آور پای کوبان، تردماغ آمد  
 کدوی خشک زاهد را دماغ از بوی می ترشد  
 رگ برق قدح ره میزند خلوت گزینان را  
 بیاصوفی به بین وجد گل ورقص درختان را  
 بد لها ذوق دست افشانی گل های باغ آمد  
 بحمد الله که آب رفته ما در ایام آمد  
 بشارت زاهد گم کرده ایمان را چراغ آمد  
 بر آ از خرقة سالوس زاهد فصل باغ آمد



حزین از قطره ریزی تا نماندست ابر آذاری

مگر دردانه دل را توانی در سراغ آمد

۳۸۲

شب زلف تو در خیالم آمد	از بخت خود انفعالم آمد
بیرحم تراست غمزه امروز	گویا رحمش بحالم آمد
یاد قد اوست قسمت من	شادم که الف بفالم آمد
از حرمت خون دل شناسی	پیمانه کشی حلالم آمد
عشرت کده عدم کجائی	از هستی خود ملالم آمد
گفتی نظر از جهان فرو بند	کاینک رخ بی مثالم آمد
از هر مژه زین اشارت انگشت	بر دیده امتالم آمد
خورشید رخ تو شد مقابل	جانی به تن هلالم آمد
چون آینه وصل بی حجابی	از حیرت آن جمالم آمد
افسرده دمان حذر که چون شمع	حرفی بزبان لالم آمد
از دیده و دل کناره گیرید	وحشی نگهان غزالم آمد

اوراق دل حزین گشودم

عشق تو بوصف حالم آمد

۳۸۳

بی پا و سر ز قدر و شرف کام میبرد	پیر مغان مرا بادب نام میبرد
جمشید را نگشته میسر ز جام نوش	کیفیتی که خون دل آشام میبرد
مشت غبار ما ندهد گر فلک بیاد	از ما بکوی یار که پیغام میبرد
دل را فکنده عشق بمیدان امتحان	گوی از میانه زلف دلارام میبرد
با مهر و ذره پرتو فیض ازل یکیست	هر کس بقدر همت خود کام میبرد
یک قرص بیش در کف چرخ لثیم نیست	گر صبح می نهد بمیان شام میبرد

تف باد بر دو رنگی دهر دنی حزین

کامی که داده است بنا کام میبرد

۳۸۴

پیمانه گرد محنت صد ساله می برد	آلودگی ثلاثه غساله می برد
پیدا است حال عشرت گلگشت روزگار	از داغ حسرتی که بدل لاله می برد
یاری که باری از دل ما کم کند کجاست	گاهی غبار خاطر ما ناله می برد



لخت جگر به بندر چشمم گشوده بار  
ضعف رسا رسیده بجائی که ناله ام  
خواهد نمود چشم تو تاراج دین و دل  
خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار  
بر تنگ شکر تو ره افتاده مور را  
صور تگر از رخت چه کشد غیر انفعال  
آخر خط از جمال بتان کامیاب شد

اشک از کنار هر مژه پر کاله می برد  
حسرت بحال شعله جواله می برد  
زین فوج فتنه ئی که بدنباله می برد  
کار از کف ملایک عماله می برد  
دردا که دزد حاصل بنگاله می برد  
کز کار دست قوت فعاله می برد  
فیض از وصال ماه رخان هاله می برد

حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین

کاین حسن شوخ منت دلاله می برد

۳۸۵

ساغر نزنم تا بتوان خون جگر زد  
گویا بچمن تند وزیدست نسیمی  
پرداخته بودم زسواد دوجهان چشم  
بازوی شکارافکن آنغمزه بنام  
بنواخت مرا آن لب شیرین به پیامی  
جانا بنظر خورد مبین دانه اشکم

بر سر نزنم گل چو توان دست بسر زد  
این مرغ گرفتار صفیری باثر زد  
آن طره طرار مرا راه نظر زد  
تیرش اگر از سینه خطا شد بجگر زد  
صد غوطه فزون تلخی جانم بشکر زد  
آتش بجهانی شود ز نیم شرر زد

میسوخت حزین را مژه در راه تو چون شمع

آتش شب هجران تو در دیده تر زد

۳۸۶

بانگی بحر یافان فرو رفته صبا زد  
دل شور بر آورد ز آسوده مزاجان  
در مهدگران خواب عدم بود دو عالم  
در شهر فنا شحنه غیور است حذر کن  
جائی که غم عشق بود مهر پدر چیست  
دست هوس از نعمت کونین کشیدیم

گلبن ز نو آراسته شد مرغ نوا زد  
ز آشفته صفیری که در آن زلف دو تازد  
آنروز که ما راستم عشق صلا زد  
هر کس که سرافراخت بشمشیر فنا زد  
یعقوب خمش گشت و دلم و اسفازد  
این همت مردانه بعالم سرپا زد

در نکته حزین نقش حریفی چو تو ننشست

هر جا رقمی زد نی کلک تو بجا زد

۳۸۷

بخاموشی صفیر آشنائی میتوانم زد      چونی از داغهای خود نوائی میتوانم زد



همین من مانده ام امروز تنها از دل افکاران  
اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم  
نوا سنج خموشی کیست غیر از من درین محفل  
نیارم چون جرس برداشت از دوش کسی باری  
نیم بیگانه زان گل خارخاری در جگر دارم  
عبث خون جگر ضایع مکن ای چشم بی پروا  
دلم با حلقه ماتم نشینان الفتی دارد  
چنان عاجز نیم کز حال من غافل شود نازت

که پیش دوستان حرف وفائی میتوانم زد  
که بر نقد دو عالم پشت پائی میتوانم زد  
که حرفی با نگاه سرمه سائی میتوانم زد  
همین گم کرده راهان را صلائی میتوانم زد  
چو بلبل ناله درد آشنائی میتوانم زد  
ازین می ساغر مرد آزمائی میتوانم زد  
هنوز ای گریه ناکان های هائی میتوانم زد  
بخون خویش من هم دست پائی میتوانم زد

حزین از خود نمی گویم سخن گوشتی بحر فم کن

۳۸۸ نیام من از دم نائی نوائی میتوانم زد

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد  
سراپا دیده شد آئینه دل  
شود دوزخ گلستان خلیلیم  
گذارد هر که پا بر جسم خاکی  
نشیند کی دلی در سینه تنگ  
شفا بخش دل ما دردمندان  
کمندان از گردنهای شیران  
گریبان گیر زهد پارسائی  
شکست کفر و کین خونریز اسلام  
سواد سومنات اعظم دل  
من این دستی که افشاندم بکونین  
ندارد ناله در چیزی که تأثیر

بیابان گرسودای تو باشد  
که حیران سراپای تو باشد  
اگر در دل تمنای تو باشد  
بطور عشق موسای تو باشد  
که تنها گرد صحرای تو باشد  
لب لعل مسیحای تو باشد  
سر زلف چلیپای تو باشد  
نگاه باده پیمای تو باشد  
ز مژگان صف آرای تو باشد  
خراب چشم شهلای تو باشد  
بدامان تمنای تو باشد  
دل چون سنگ خارای تو باشد

حزین آرام بخش تلخکامان

نی کلک شکرخای تو باشد

۳۸۹

کدامین آتشین رخساره گرم خود نمائی شد  
بچشم از بس خیال آن کف پانقش می بندم

که اخلاص مغانی ملتئم در جبهه سائی شد  
بیاض دیده روشن سواد من حنائی شد



من شکر سخن پرورده‌ام با شیرۀ جانم  
شدم تاسر بصر ادا دۀ وحشی نگاه او  
سیه روزم که از کف داده‌ام دامان زلفش را  
رواجی نقد مارانیست در بازار حسن او  
در الفت میان جسم و جان با گل بر آوردم  
بدوق وصل موج شور محشر میزند خاکش  
دل از دیرینه غمها برگرفتن نیست کار من  
بکف چون شمع مارا در شب هجران بکار آمد  
چو دریا شد حباب از ننگ ناچیزی برون آید  
نبود اول درین میخانه قدری خرقه پوشانرا  
بدل بتخانه‌های آرزو را کرده‌ام ویران  
فراموشم مکن گرم معنی بیگانه می فهمی  
رگ سنگش ز شوخی موجۀ دریای خون گردد  
چونی جز باد نبود در شکنج آستین من

که سروش مصرع بر جسته شیرین ادائی شد  
غبارم سرمۀ چشم غزالان خطائی شد  
ز بخت تیرۀ من کوتاهی شد نارسائی شد  
زر داغم بکف سرمایه حسرت فزائی شد  
از آنروزی که دل را با محبت آشنائی شد  
بخون غلطیده‌ئی کوز خمی تیغ جدائی شد  
چرا باید عبث بدنام ننگ بیوفائی شد  
سرانگشتی که در گستاخی برقع گشائی شد  
گداز تن شکست قدر ما را مومیائی شد  
شراب آلوده دلقم آبروی پارسائی شد  
که چاک سینۀ من قبلۀ حاجت روائی شد  
که عمرم صرف تفسیر کتاب آشنائی شد  
بمیدانی که مژگان تو در تیغ آزمائی شد  
نفس بیهوده صرف نغمهای بینوائی شد

حزین از گردش پیمانه چشم سخن سازی

سیه مستانه کلمکم بر سردستانسرائی شد

۳۹۰

در کارگاه غیب چو طرح لباس شد  
جز ما نکرد روی بمحراب آفتاب  
بر خاک حسرت از دم شمشیر ناز تو  
ما جمله مظهریم جمال ترا ولی

گل را حریر قسمت و مارا پلاس شد  
در خاک نقش پای تو تار و شناس شد  
یکقطره خون چکید و دل بیهراس شد  
آئینه در میانه ما روشناس شد

یکسان بخاک گشته رواق خرد حزین

بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد

۳۹۱

پری گروا کنم پروانه شمع تو خواهم شد  
سحر ته پیرهن دیدم ترا چون شمع فانوسی  
شب بی پروانه سان گردسرت گشتم چه دانستم  
سرم گرم عروج نشئه داغست پنداری

سمندر ساز آتشخانه شمع تو خواهم شد  
گریبان میدرم دیوانۀ شمع تو خواهم شد  
که برگرد جهان افسانۀ شمع تو خواهم شد  
که مست از آتشین پیمانه شمع تو خواهم شد



بتار آشنائی بسته بودم دل ندانستم      که از پاس ادب بیگانه شمع تو خواهم شد  
 زاشک و آه بیتابانه ام روشن بود کامشب      فدای جلوه مستانه شمع تو خواهم شد  
 حزین تیره روز خویش را یکشب نپرسیدی

شهادت خوی بیباکانه شمع تو خواهم شد      ۳۹۲

بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود      ز وحشتم رگ خار را رم غزال شود  
 چو طور بوم و برمن شود تجلی زار      رخت چو شمع پریشان خیال شود  
 نهفته ایم بحیرت زرشک نام ترا      میانه لب و دل تابکی جدال شود  
 روان زدیده بلبل درین چمن باید      هزار جدول خون تا قدی نهال شود  
 بوعده نام وفا میبری و میترسم      میانه غم و دل آشتی ملال شود  
 بود ز رخنه لب آفت قلمرو دل      گرفتنی است دهانی که هرزه نال شود  
 شود کلید در خلد بی طلب فردا      بعرض حال زبان گسسته لال شود  
 بلب شراب سخن صاف اگر نمی آید      چو من بپرده دل ریز تا زلال شود

حزین ز سینه صد چاک دل برون افکن

قفس و بال بمرغ شکسته بال شود      ۳۹۳

از دلم برخاست دودی آسمان آمد پدید      گردی از خاطر فشاندم خاکدان آمد پدید  
 حرف عشق آمد بلب شور قیامت ساز شد      داغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید  
 رخ نمودی جنت موعود گردید آشکار      جلوه گر گشتی حیات جاودان آمد پدید  
 خاک بیسر مایه مجنون خراب افتاده بود      بر فشاندی دست و دل دریا و کان آمد پدید  
 قد بنواز افراختی غوغای محشر راست شد      حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید  
 جان رمید از الفت تن تا تو رفتی از میان      آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید  
 برقع از رخ تا کشیدی جیب گلها چاک شد      سایه تا انداختی سرور و روان آمد پدید  
 درد هجران تو جان بیقراران داغ داشت      رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید  
 یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار      یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید  
 دیده میگون ساختی میخانه هادر گرد شد      گرد مژگان ریختی دیر مغان آمد پدید

ریخت دست غم حزین در دل مرا احد رنگ داغ

سینه ام را چاک زد حشر نهان آمد پدید      ۳۹۴



زنخجیر دلیرم غمزۀ صیاد میلرزد  
 برد از جا نهیب ناله من نقش مجنون را  
 شکوهی عشق بخشیدست بازوی ضعیفانرا  
 ز گلبانگ صفیرم میطپد دل عندلیبانرا  
 زبان عشق ترسانست از دم سردی و اعظ  
 گدا و شاه را از خاکسارانست آسایش  
 کند جائیکه آن قامت قیامت جلوه آرائی

ز جان سخت من این دشنۀ فولاد میلرزد  
 ز سیل گریه ام بر خود شط بغداد میلرزد  
 که تیغ کوهسار از تیشۀ فرهاد میلرزد  
 ز کلک خوش صریرم خامۀ فولاد میلرزد  
 که شمع شعله و در رهگذار باد میلرزد  
 زمین چون میطپد ویرانه و آباد میلرزد  
 ز باد دامن اورایت شمشاد میلرزد

حزین از سرد سیر عقل بیرون ناله سر کن

که سرما خورد گان را در گلو فریاد میلرزد

۳۹۵

نه هر که طبل و علم ساخت سروری داند  
 علو فطرت و طبع رسا خدا دادست  
 نه هر که یکدوسه مصرع بیکدگر بندد  
 ز هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود  
 کمیت حوصله فیض تنگ ظرفان را  
 ز خود گذشته کند درک واردات سلوک  
 عیار دولت ما شد ز عشق سکه بزر  
 خیال سایه نشینان سرویار جداست  
 شکسته حالی دله از دوست مخفی نیست  
 تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست  
 ستاره سوختگان را ز شام تیره چه غم  
 مرا به سبزه خط نرسته پیوندیست  
 بدیدهئی که کشد عشق توتیای رضا  
 تو کار هستی خود را بداغ عشق گذار

نه هر که تاخت بلشکر سکندری داند  
 که هر گیاه که روید صنوبری داند  
 رموز معنی و درد سخنوری داند  
 نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند  
 نه هر چه قطره گی آموخت کوثری داند  
 گدای میکده ما قلندری داند  
 شکسته رنگی ما کیمیاگری داند  
 و گر نه هر شجری سایه گستری داند  
 شه معامله رس خوی لشکری داند  
 کسیکه خسته عشقست داوری داند  
 که داغ عشق فروزنده اختری داند  
 و گر نه هر سر موی تو دلبری داند  
 غبار حادثه را جلوه پری داند  
 که خوربه از همه کس ذره پروری داند

حزین توئی که سیاوش جان گدازانی

نه هر که رفت در آتش سمندری داند

۳۹۶

زاهد از حلقه ما چون دگران برخیزد

کف زان جامه دران رقص کنان برخیزد



پرده دیده حجابست میان من و دوست  
خوار و پامال تر از سایه افتاده منم  
سینه دل را چه خیالست کند زندانی  
باتودر خلوت دل وصل مدا می خواهم  
هر جفائی که کنی راحت جانست ولی

خرم آن روز که اینهم زمیان برخیزد  
از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد  
زین قفس بلبل ما بال فشان برخیزد  
کز میان کلفت روزان و شبان برخیزد  
رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد

برکش از دل نفس مولوی روم حزین  
تا ز گلزار و سمن رنج خران برخیزد

۳۹۷

بنفشه چون ز بنا گوش یار برخیزد  
چه دولتی است که در پای خم چو بنشینم  
ز دامن مژه چشم سرمه ئی پوشش  
باین کرشمه که از خاک کشتگان گذری  
ز ریزش مژه کز فیض عشق سیرابست

خروش بلبل و بوی بهار برخیزد  
بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد  
بصید دل نگه جان شکار برخیزد  
هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد  
هزار رنگ گلم از کنار برخیزد

درین چمن سر کلمک تو سبز باد حزین  
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

۳۹۸

ترسم از چشم خوش غافل نگاهی سرزند  
من بیک نظاره حیرانم چه گل چینم ز تو  
عمر صرف دوستی کردم، بری حاصل نداد  
گر شود آن برق جولان گرم خودداری چنین

وز دل بی طاقت من اشک و آهی سرزند  
حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سرزند  
زین چمن می خواستم مردم گیاهی سرزند  
شعله ئی ترسم ز هر مشت گیاهی سرزند

از تغافل های گرم یار می ترسم حزین  
آه بیتابانه ئی از دادخواهی سرزند

۳۹۹

بهار جلوه چون ره بر گلستان تو اندازد  
مکش ز نهار امروز از کف افتاده ئی دامن  
من خونین کفن صد پیرهن چون غنچه میبالم  
لب زخم خموش از شکوه خواهد گشتن آن روزی  
بیاد سبزه سیراب خطت عشرتی دارم  
تمنا بشکفاند غنچه امید زخمم را

صبا زان طره سنبل در گریبان تو اندازد  
که کار خویش فردا هم بدامان تو اندازد  
بخاکم سایه گر سرو خرامان تو اندازد  
که شکر خنده شوری در نمکدان تو اندازد  
سفالم را در آب خضر ریحان تو اندازد  
چو طرح آشتی با تیغ مژگان تو اندازد



بکام دل نیارد سوخت يك آتش به جان بیتو  
ندارد تیره بختی با پریشان خاطران کاری  
همان از تاب حسرت العطش خیزست هر زخمش  
سرم را جای دادی در کنار از مهر و میترسم  
سبك گردان عنان ناز تا چرخ گران تمکین  
نگردد آتشین لعل تو مانع سبزه خط را  
خوشاشمعی که خود را در شبستان تو اندازد  
ز جمعیت سر زلف پریشان تو اندازد  
بکوثر گردلم را آب پیکان تو اندازد  
سر شك گرم من اخگر بدامن تو اندازد  
سرخورشید را در گوی چو گان تو اندازد  
چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد

حزین از شرم در تاب است زلف عنبرین مویان

بهر جا سایه کلك عنبر افشان تو اندازد

۴۰۰

شراب اشك تلخم چاشنی از نقل تر گیرد  
کف بی مایه نتواند ره سیل خطر گیرد  
اگر رفتست اشك پی سپر تا دامن محشر  
سمندر از صفیرش میکشد آتشگه آرائی  
درین مکتب کشد خط بر کتاب جزو کل طفلی  
سهیل اشك من پرورده آن سبب ز نه خدا نرا  
دماغم چون قفس پروردگان تا چند از خامی  
فریب صوت بلبل خورده ای گل اگر خواهی  
غرور حسن کی بیجازند راه نظر بازی  
صداع از بوی گل خیزد سر آسوده مغزان را  
گر آن شیرین پسر بادام چشمم در شکر گیرد  
همان بهتر که ناصح آستین زین چشم تر گیرد  
محالست از دل گم گشته عاشق خبر گیرد  
همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد  
که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد  
خورد خونها چمن پیرانهالی تا ثمر گیرد  
سراغ بوی آن گل از نسیم بیخبر گیرد  
بگو تا بال و پر نزدیک شمع شعله ور گیرد  
هوس دنباله این کاروان بیجگر گیرد  
خلاص از درد سر گردد کسی گر ترك سر گیرد

لب خشك صدف سازد حزین با مهر خاموشی

رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

۴۰۱

سر رشته صبری که زدل رفت و نهان شد  
گفتی سخن از هجر و گشودی لب ز خمم  
گفتم شکمم توبه خزان آمد و گل رفت  
اورنگ نشین بوده ام اقلیم بقا را  
در شام غریبی مطلب لقمه بی رنج  
مارارگ جان گشت و ترا موی میان شد  
رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد  
رفتم که بمی روزه گشایم رمضان شد  
این جسم فرومایه مرادشمن جان شد  
موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد



باطبع کهن چیست حزین اینهمه شوخی

از عشق عجب نیست اگر پیر، جوان شد

۴۰۲

برق بیباک عیانست که با خار چه کرد  
بمن ساده دل آنطره طرار چه کرد  
که بروشن گهران چرخ جفاکار چه کرد  
گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد  
که شب هجر تو بادیده بیدار چه کرد  
گر بدانی که بمن سبحه و زنا را چه کرد

چند پرسی نگهش بادل افکار چه کرد  
در بساطم اثری از دل و دین نیست بجا  
گر بگویم دل سنگین صدف گردد آب  
جلوه در خانه آئینه بخود ننمائی  
گر بگویم رگ خوابت بگدازد چون شمع  
زانچه جز مذهب عشقت بپردازی دل

گرد داغم نگه زاهد خاموش حزین

چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد

۴۰۳

محو تو ز هجران چه خبر داشته باشد  
از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد  
آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد  
از آبله پایان چه خبر داشته باشد  
از بیسرو پایان چه خبر داشته باشد  
مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد  
آن سرو گل اندام که دلها چمن اوست  
از حال تذروان پرو بال شکسته  
آن شوخ که در خانه آئینه کند سیر  
طفلی که ز مستی نشناسد سرو پا را  
هستی است که در عشق فراموش شد اول

چون بهله کف از کار فتاد است حزین را

از دامن جانان چه خبر داشته باشد

۴۰۴

عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد  
تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد  
در پیرده ندانم چه نوا داشته باشد  
تا طره کرا نافه گشا داشته باشد  
ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد  
تا چند مرا از تو جدا داشته باشد  
دوزخ چه خیالست هوا داشته باشد  
یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد

معشوق اگر میل وفا داشته باشد  
بر خاست ز چشمش پی خونریز نگاهی  
کم میرسد آواز دل از ضعف بگو شمع  
در مملکت حسن تو باشا نه سری نیست  
جان میطلبد از من شوریده خیالت  
کو تیغ که تا فرق فلک را بشکافم  
در سینه دل سوختگان جای نفس نیست  
ما هم نفس آینه زانوی خویشیم



کاش آن رخ افروخته گاهی بترحم  
کوتاهی اگر میکنم از ناله عجب نیست  
با مهر تو شبنم صفت از خویش بریدیم  
در بتکده دل صنمی هست حزین را

تا کعبه کرا خانه خدا داشته باشد

۴۰۵

نکبت زلف ترا شمال ندارد  
کر بمثل سنگ طور آینه گردد  
نکبت زلف تو کرد خار مرا گل  
پوشش نعمت نه رسم شکر گذاریست  
تخت سیلیمان چو گردد در کف باد است  
ساخته ام از وصال او بخیالش  
نیست به بزم زمانه عیش مصفا  
خلق جهان بندگان لذت نقدند  
جلوه دنیا کند چه کار بعارف  
خنده صبح است دایم از ته دل  
میل حوادث مرانمی برد از جا  
کنج قفس را نمیدهیم بگلشن

کوه حزین از ترانه تو زجا شد

زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

۴۰۶

سحاب خامه من جز در خوشاب ندارد  
ز بیقرا ی هجران رسد نوید وصال  
ز پرده داری ابر نقاب شکوه ندارم  
گشوده است براه نگه چو آینه آغوش

سفینه غزلم موجه سراب ندارد  
در امید بود دیده ای که خواب ندارد  
کتان طاقت من تاب ماهتاب ندارد  
گشاده روئی حسن تو آفتاب ندارد

۱- برشکال (بفتح اول و شین موقوف) لفظ هندی است لیکن در فارسی استعمال کرده اند  
بمعنی برسات و موسم بارندگی؛ برسکال هم گفته اند چه برس بمعنی بارش و کال بمعنی وقت.  
نقل از فرهنگ آندراج



کدام کار دل از برق جلوۀ تو بر آید  
 عمان کشیده تر افغان کن ای جنون زده بلبل  
 کد ام عمر کسی اینقدر شتاب ندارد  
 کد ام گل بچمن پای در رکاب ندارد  
 کد ام روزنه راهی بافتاب ندارد  
 بلند نشئه حزین از کدام رطل گرانی

سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد ۴۰۷

مبادا رو کسی زان قبلۀ ابرو بگرداند  
 بر غم عاشقان تا کی کند بابو الهوس گرمی  
 که کافر میشود از قبله هر کس رو بگرداند  
 الهی خوی او را عشق آتش خوب بگرداند  
 درین وادی بحسرت مردم و چشم از صبادارم  
 سبوی غنچه را بر طاق نسیان می نهد بلبل  
 که گردم را بگرد کعبۀ آن کو بگرداند  
 اگر جام نگاه آن نرگس جادو بگرداند  
 منم عاشق بغیری جلوۀ ضایع میکنی تا کی  
 محبت و روشناس شهر عشقم کرد و می خواهد  
 عنان ناز را کاش آن قد دلجو بگرداند  
 دل رسوا مرا در کوچه گیسو بگرداند

حزین افسرده ئی آهنگ گلزار محبت کن

مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند ۴۰۸

از آن بر گردد دنیا چشم عشرت کیش می گردد  
 کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران  
 که دل را وحشت از مکروه دیدن بیش می گردد  
 گزیدن چون زبان عادت نماید بیش می گردد  
 لباس عاریت گردید سلطان را دو گز دیبا  
 درین محفل برای دیگران چون شمع میسوزم  
 بکار خود نیاید هر که خیر اندیش می گردد  
 ازین پیرایه چون عریان شود درویش می گردد

حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشه رزقم

چو روزی از دل خود گشت بی تشویش می گردد ۴۰۹

مباحث نظری مرد داد می خواهد  
 تو درك نکته عشق ار نمیکنی چه عجب  
 صفای فطرت و فهم مراد می خواهد  
 خط شکسته و حسنش سواد می خواهد  
 رموز عشق و جنون اوستاد می خواهد  
 سفر نمیکنی از خود که زاد می خواهد  
 ترا بخاک فرو برده است همت پست

تهی کف از در دیرمغان حزین نروی

ازین دراست که عالم مراد می خواهد ۴۱۰

صبحا حت کو که گل را بر سرم شور جنون سازد  
 ملاحظت کو که بردا غم نمکدان را نگون سازد



نباشد اینقدر گریختن مژگانش گران تمکین  
لبش گردل نپردازد بشیرین کاری حرفی  
بساط مهر و مهرا وقت آن شد تا بهم پیچم

بوحدتخانه باشد حزین ذوق سماع ما

که مطرب سبحه و زنار تارار غنون سازد

۴۱۱

مرا زهر سر مو موج پیچ و تاب چکد  
بجای اشک ز مژگان من شراب چکد  
کرشمه‌ئی که از آن چشم نیم خواب چکد  
سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد  
بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم  
سپاه هوش جهانرا دهد بموج فنا  
اگر ز جور تو نالم بپرخ سنگین دل

بمحفلی که زنی نشتری بناله حزین

بجای نغمه شرار از رگ شراب چکد

۴۱۲

من آتش نفس در زیر تیغ از زبان خود  
همای من قناعت میکند با استخوان خود  
خمار آلودم از کم ظرفی رطل گران خود  
بدل فال اسیری میزدم در آشیان خود  
بهاری در نظر دارم ز چشم خون نشان خود  
بیابان مرگم از بانگ درای کاروان خود  
چه منتها که از تیغ تو ننهادم بجان خود

بیان روشنی چون شمع دارم خصم جان خود  
چو شمع از تاب غیرت میگذازم مغز جان خود  
شراب غم ندارد جلوه‌ئی در تنگنای دل  
خیال دام میگردم شکنج زلف سنبل را  
جنون تردماغم ناز گلشن بر نمی تابد  
طپیدنهای دل در راه شوقم مضطرب دارد  
مروت نیست گرزخم دلم پهلوی کند خالی

حزین اسلام و کفر افتاد مد هوش از نوای دل

بنازم ناله ناقوسی لبیک خوان خود

۴۱۳

در میان تا دل آواره بیابانی چند  
عرضه کردیم بهم چاک گریبانی چند  
مینمائیم بهم دیده گریبانی چند  
شکن آموزی آنطرح به پیمانی چند  
من و بلبل بسرائیم بدستانی چند  
میفروشم بگلستان لب خندانی چند

دارم از عشق و جنون سلسله جنبانی چند  
در ره شوق من و سینه نالان جرس  
من و مینای می و شمع ز خونین جگری  
میزند مشک بداغ دل ما منتظران  
داستان غم دل را گل اگر گوش کند  
زخم بر پیکر صد پاره‌ام از گل بنشست



چشم و دل ز آینه و آب مرا پاك ترست  
زان شهیدان که خدنگ تو بجان پروردند  
تو که باطره آشفته نمی پردازی  
نیست داغت بدل از لاله عذاران زاهد  
پرده پوشی مکن از مادوسه عربانی چند  
کف خاکی بجهان مانده و پیکانی چند  
خبرت کی بود از حال پریشانی چند  
خبری میشنوی ز آتش سوزانی چند

جیب پیراهن خود گل زده چاك و تو حزین

در ته خرقه نام-وس بزندانی چند

۴۱۴

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید  
عمریست که میگردم برگرد سرشمعی  
خون از مژه میبارم ای ابر تماشا کن  
غلطیده دلم در خون پیش صف مژگانی  
من دانم و دل کز تو در عشق چهادیدیم  
خوبست جفا اما بامن تو ز حد بردی  
کز خون نشود خالی پیمانه چنین باید  
میسوزم و میسازم پروانه چنین باید  
چشمی که شود گریان مستانه چنین باید  
گر کشته شوی باری مردانه چنین باید  
جانم بفدایت باد جانانه چنین باید  
باید دلی آزدن! اما نه چنین باید

شوریست حزین با تو کز مزهات امشب

در دیده نمك دارم افسانه چنین باید

۴۱۵

زد آتش در دلم چون شمع دیدار این چنین باید  
طپدل در برابر طرز خرام تازه شمشادش  
خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا  
ز شمع کلبه ام باشد شرر در سنگ روشن تر  
نگه در دیده ترسوخت رخسار این چنین باید  
غبارم را بشور آورده رفتار این چنین باید  
شرابم خون، دلم پیمانه، خمار این چنین باید  
سیه روزان هجران را شب تار این چنین باید

حزین از دامن پاك نفس صیقل زدی دلرا

غبار از خاطر ما رفت گفتار این چنین باید

۴۱۶

در خار خدنگ نکهت کار نماید  
آن دست که بالاتر از آن دست دگر نیست  
در نرم زمین است بسی تعبیه دام  
در دیده من غفلت از افسانه دنیا است  
خود را به عبث چشم تو بیمار نماید  
دستی است که جا در کمر یار نماید  
غافل مشو از راه چو هموار نماید  
خوابی که به از دولت بیدار نماید  
عیب قدم لنگ برفتار نماید  
این خنجر چو بین چقدر کار نماید



رندان نظر از زاهد بیمغز بپوشید  
بر غنچه این دل که بود در بغل من  
برخاستن از کوی غم قحبه دنیا  
این پست و بلندی که شهانند و گدایان  
وقتست که آن ساقی سرخوش ز خرابات

تا چند بما جبه و دستار نماید  
پیغام نسیم سحری بار نماید  
با همت نامرد تو دشوار نماید  
فرداست که با هم همه هموار نماید  
مستانه برون آید و دیدار نماید

عاجز نفس از سینه پر شور حزین است

غواص چه با قلزم خونخوار نماید

۲۱۷

رهرو وادی عشق آبله پا میباشد  
ساده لوحانه کنی دل چه پر از نقش و نگار  
صبح عید است در میکده ها بگشائید  
سنبلش عمر دو بالاست کهن سالانرا  
بزم عشرت نشود بی گل و گوینده بساز  
نامه کی جمع کند مغز پریشان مرا  
بیتو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی  
بیخرد را نرسد عطر کلامم بمشام  
عشق و عقل آنکه ندارد می وافی و نشوده  
تو سبکسر چه توانی که دهی رهن شراب

غم جدا، گریه جدا، ناله جدا میباشد  
زینت خانه آئینه صفا میباشد  
همه را طاعت سی روزه قضا میباشد  
قامت خم شده را زلف دو تا میباشد  
عیش این غمکده را برگ و نوامیباشد  
بوی زلفی بگریبان صبا میباشد  
چه شد ار دور شدم ناله رسا میباشد  
سخنم نافه بود نافه گشا میباشد  
هر دو پا لنگ چو باشد دو عصا میباشد  
رطل میخانه گرانست بها میباشد

داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین

در کنار دل خون گشته ما میباشد

۴۱۸

عیش ار بدل آبله ناکم گذرانند  
ناگفته بدانند که از دست غم کیست  
ارواح بخاکم همه ساینند جبین را  
هشیار بهنگامه محشر نتوان رفت

خون مژه از دامن پاکم گذرانند  
از حشر چو با سینه چاکم گذرانند  
از کوی تو گر بعد هلاکم گذرانند  
ای کاش که از سایه تاکم گذرانند

ریزم برهش بار دگر جان حزین را

گر آن سگ کوبر سر خاکم گذرانند

۴۱۹

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته اند

طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته اند



بسر کوی تو ای قبله ارباب نیاز  
صفحه خاطر افلاک ندارد زانجم  
کام بخشان جهان با کف فیاض چو ابر  
در بیابان محبت عوض ریگ روان

نقش پیشانی دل تا بسما ریخته‌اند  
اینقدر داغ که در سینه ما ریخته‌اند  
عرق شرم بدامان گدا ریخته‌اند  
پاره‌های دل ارباب وفا ریخته‌اند

راز کونین حزین از دل روشن پیدا است

طرح این آینه را خوش بصفار ریخته‌اند

۴۲۰

مردان نظر از نرگس فتان تو یابند  
عشاق جگر سوخته جمعیت دل را  
یوسف صفتان با همه بیباکی و شوخی  
بر خاک چو از ناز کشی زلف گر هگیر  
هر تازه نهالی که بجو لانگه نازست  
آن شهد گلو سوز که دلهاست کبابش  
هر غنچه که در پیرهن باغ و بهارست  
هر جا گذرد حرف زخورشید قیامت  
بخشید حیات تن اگر آب سکندر  
هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود  
مدنگه حسرت و آه دل گرمست

فیض سحر از چاک گریبان تو یابند  
در سلسله زلف پریشان تو یابند  
آسودگی از گوشه زندان تو یابند  
سرها همه را در خم چوگان تو یابند  
خاک قدم سرو خرامان تو یابند  
شیرین دهنان از شکرستان تو یابند  
خمیازه کش چاک گریبان تو یابند  
صاحب نظران چهره تابان تو یابند  
دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند  
خونین جگران در صف مژگان تو یابند  
شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند

چون قفل حزین از لب افسانه گشائی

آشفته دلان حال پریشان تو یابند

۴۲۱

من چشمم و عالم خس و خارست به بینید  
از نرگس او دیده و ران مست و خرابند  
گردیده زره پوست بر اندام شهیدان  
بخشیده خط سبز که تشریف قبولش  
هر برگ خزان دفتر صدرنگ گشادست

چشمی که بخارش سرو کارست به بینید  
این نشئه که در جام خماریست به بینید  
مژگان کشی دشنه گذارست به بینید  
این حله که بر دوش بهارست به بینید  
طراح بهاران بچه کارست به بینید

حاجب بگواهی نبود قتل حزین را

دستی که ز خونش بنگارست به بینید



دلم که شاهد امید در کنار ندید  
شمرده زد نفس خویش هر که در عالم  
در آفتاب قیامت بسر چگونه برد  
دلم که بوی گلش بر دماغ بود گران

حزین به بلبل آواره آشیان رحمت

که درخزان ز چمن رفت و نو بهار ندید

۴۲۲

خمارین نرگس می دررگ خمار نگذارد  
گرایست در هر گوشه دست اندازی زلفش  
ز بس حیرت فزافتاده نخل جلوه زیب او  
چرا بار دل نازک کنم ناز طبیبان را  
جهان از فیض رنگین جلوه او شد گلستانی  
در آن محفل که بنداز گریه مستانه بردارم  
باین آشفته حالی هر کجا راه سخن یابم  
درین وادی بسامان جنون چون بیدمیلرزم  
کنار دایه سازد طفل شبنم دامن گل را  
شراب عشق را پیمانه گر داغ جنون باشد  
اگر کاه ضعیفم کوه طاقت در بغل دارم  
بصحرای جنون هم خوش نشین سایه آهم  
گره وا میشود گر ناخن مشکل گشا باشد  
نمی نالم ز درد هجرت اما اینقدر گویم

حزین از آب حیوان سخن باقیست نام من

چو مرگ از زندگانی در جهان آثار نگذارد

۴۲۳

سبک از جار و دهر کس که بامایار میگردد  
بر همن زاده برده ست ایمانم که در عشقش  
سرت گردم اشارت کن بمژگان آشنا سازم  
پریشان طره، و مژگان نیست لب میچکان داری

نسیم گل چرا بر بیدماغان بار میگردد  
رگ جان جسم را شیرازه ز نار میگردد  
مرا حیران نگاهی گرد دل بسیار میگردد  
باین آشفته گی کس بر سر بازار میگردد



حزین آهم رسائی میکند، ایام کوتاهی

لب از بیچارگی شرمندۀ اظهار میگردد

۴۲۴

کـرشمۀ تو دل روزگار می شکند

پیاله بر سر ابر بهار می شکند

که دشنه در جگر روزگار می شکند

که رنگ آل تو پشت خمار می شکند

رخ تو رونق صبح بهار می شکند

غرور گریۀ دریا مـدار مستی ما

هلاک غمزۀ آن ترک می پرست شوم

ببزم وصل تو پیمانه را بسنگ زنم

حزین شکستی اگر آیدت شکفت مدار

که آسمان گهر آبدار می شکند

۴۲۵

صف کـرشمه نگه های آشنا شکند

بدوش و براگر آنظرۀ دو تا شکند

که شرم چهرۀ من رنگ کهر با شکند

چو من بدامن عزالت کسی که پاشکند

زرنگ گاهی من نرخ کیمیا شکند

که مفت ناخن فکر گـره گشا شکند

دنی چو مست شود کاسۀ گدا شکند

رواج جور تو بازار خونبها شکند

شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند

خوش آنکه یار کله گوشۀ وفا شکند

بدیر و کعبه نماند درست پیمانی

شکستۀ رنگی عشقم رسیده تا جائی

بر آورد بتماشا سر از دریچۀ مهر

کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر

بچاره عقدۀ دل در میان منه ترسم

فلک بدرد کشان سنگ فتنه میبارد

چنین که می نگرم خون عالمی است هدر

رخ فرنگ تو ایمان به رونما گیرد

خموشی تو از آن شکوه خوسرشت حزین

که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

۴۲۶

دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد

نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد

صنم ز طاق دل برهن فرو ریزد

بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد

که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد

بخاک کوی تو خون یمن فرو ریزد

که پاره های دل کوهکن فرو ریزد

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد

بشیوه ئی که ز گلبرگ تر چکد شنبم

نقاب زلف ز عارض اگر براندازی

خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت را

بسجده گاه تو سر بر زمین چنان کوبم

بکاوش مژه نازم که از جـراحت دل

به بیستون قدم آهسته تر نهم ترسم



نشاط بیتو همانا حرام گشته بددل که باده خون شود از چشم من فروریزد

ز چین طره آن نازنین غزال حزین

۴۲۷ چه نافه ها که بجیب ختن فروریزد

خجل در برم عقل نادان نشیند چو زاهد که در بزم مستان نشیند

نشیند خیال تو در گوشه دل چو یوسف که در کنج زندان نشیند

دل آزرده شام هجر تو چون شمع بهر جا نشیند گدازان نشیند

همین بس، که در فکرشبهای مجنون سر زلف لیلی پریشان نشیند

حزین آنکه سامان وصل ترا سوخت

۴۲۸ بخاکستر شام هجران نشیند

چون شمع ز خود گرم شتابم بدمی چند از قافله اشک فراتر قدمی چند

حیف است تن و جان شود از وصل حجابت تا کی بمیان فاصله بینی عدمی چند

غم میدهد از هر طرفم عرض سپاهی کو پرچم آهی که طرازد علمی چند

تا وادی شیبم ز کجا سر بدر آرد طی کرده ام از کوچه تن پیچ و خمی چند

ناموس مسلمانیم ای یأس نگهدار بر طاق دلم چیده تمنا صنمی چند

نوکیسه گمان کرده همانا مژه ما را کز پاره دل ریخت بدامان درمی چند

نوک قلمم کند شد از موی شکافی بس شانه زدم زلف پریشان رقمی چند

در وادی گفتار ز ما بیشتری نیست این راه سپردیم بیای قلمی چند

محروم حزین از درد دل کس نتوان کرد

۴۲۹ در دامن در یوزه کنان ریز غمی چند

فروزان کن ز رخ کاشانه ئی چند بسوزان شمع من پروانه ئی چند

خماری نیست خون عاشقان را سرت گردم بکش پیمانه ئی چند

ز من خواهی شنید افسانه ئی چند ز من خواهی شنید افسانه ئی چند

دلم دانم بیاس آشنائی چها دید از وفا بیگانه ئی چند

گران خوابان غفلت را شکستیم خمار از نعره مستانه ئی چند

بهر دفتر ز کلك آتش آلود ز ما مانده است آتشخانه ئی چند



حزین از فوت فرصت با صد افسوس

کشیدیم آه بیتابمانه‌ئی چند

۴۳۰

عرق چو شب‌نم گستاخ یاسمین تو بوسد  
دهان غنچه کف پای نازنین تو بوسد  
که معجزید بیضا سر آستین تو بوسد  
بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد  
که مورخط بدل شاد انگبین تو بوسد  
چو زلف سجده کنان پای نازنین تو بوسد  
تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد  
بسعی خیزد و دامن هم‌نشین تو بوسد

نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد  
خدای را نخرامی بکشت باغ مبادا  
بیا بتاب ببازوی حسن دست تجلی  
غرور چشم تو نازم که نیست نیم نگاهش  
چگونه زهر غم از رشک بر لبم نزنند جوش  
تو قد بناز برافراز تا ز پای درافتم  
کند بسا غر هوش فرشته داروی مستی  
چه دولتیست که چون گردد راه خاک‌نشینی

حزین ازین غزلت تازه گشت طرز فغانی

سزد ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد

۴۳۱

پیاله میرود از دست و داغ میماند  
کدام مرده بکنج فراغ میماند  
خزان چو گشت گلستان بزاع میماند  
که آشیانه بلبل بباغ میماند  
که بوی مشک بموی دماغ میماند  
ز رفتنت بکف لاله داغ میماند

حریف عیش جهان بیدماغ میماند  
چنین که عشق زنده ره فقیر و زاهد را  
بسفله عالم افسرده باد ارزانی  
ز خوی آتش عشق غیور بوالعجب است  
چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من  
چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید

من از حریص شرابی کفم تهیست حزین

خوش آنکه درد میش در ایام میماند

۴۳۲

کمر چو راست کنم کوهسار میلرزد  
ز ناله‌ام فلک بیوقار میلرزد  
برون ز سنگگ چو آید شرار میلرزد  
بسینه‌ئی که دل بیقرار میلرزد  
بحالتی که سرم از خمار میلرزد  
دل سپهر درین کارزار میلرزد

ز مرد کار دل روزگار میلرزد  
خروش بحر هم آغوش اضطراب کفست  
بسرده مهری ایام تکیه نتوان کرد  
شود چو ریگ روان کوه غم سبک تمکین  
ز آمد آمد ساقی مرا نلرزد دل  
غرور و عجز من و یار و برو شده اند



شود ز غیرت همکار کارها مشکل  
کسی مباد ز مهر و وفای خویش خجل  
بکوه مکن نه نمائی قیاس کار مرا  
مباد زلف رقم را کنی شکسته حزین

۴۳۳ ترا قلم بکف ریشه دار می لرزد

شلائین نر گشش مست شراب آلوده را ماند  
کدامین چشمه نوشست یارب تیغ ناز او  
فرو خوردم ز بیم خویش از بس اشک میگون را  
گره از بس که در دل گریه طوفان نسب دارم  
بخون دل میطپد از سرگرانی های ناز او  
بمخوری لب خشک از زبان شرمگین دارم  
ز ابنای زمان ناید گشاد کار محتاجان  
نگاه ناز او مژگان خواب آلوده را ماند  
بزخمم بخیه مور شهد ناب آلوده را ماند  
دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند  
نفس در سینه ام سیل شتاب آلوده را ماند  
خم ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند  
خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند  
که دست لثیمان پای خواب آلوده را ماند

حزین امروز روشن باد چشم داغ ناسورت

۴۳۴ که آن خال از عرق مشک گلاب آلوده را ماند

ازین دهشت که هجرانی مباد در کمین باشد  
گره سازد زبان شعله شمع انجمن پیرا  
شود در موج آب زندگانی سبزه اش غلطان  
ازین آشفته حالی سر نمی پیچم سرت گردم  
فریب حرف و صوت خضرم از جابر نمی آرد  
نمی افتد بدست مدعی سرمایه معنی  
ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد  
بهر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد  
در آن گلشن که ابروی ترا از ناز چین باشد  
چنین خواهد اگرد زلف پریشانست چنین باشد  
که آب زندگی لعل ترا زیر نگین باشد  
که این گنج گهر کلک مراد آستین باشد

دل خود می خورد مورش حزین از تنگدستیها

۴۳۵ در آن خرمن که برق بیمروت خوشه چین باشد

خورشید بنده تست اقرار مینماید  
حربا زند بعشقت از مهر لعل واژون  
تا رفتی از گلستان ای نوبهار خوبی  
صافی دلان ندانند آئین پرده پوشی  
داغت بجبهه دارد رخسار مینماید  
جوزا برهمن تست زنار مینماید  
در چشم عندلیبان گل خار مینماید  
آئینه زشت و زیبا ناچار مینماید



مطرب مده بزاهد راه نفس کشیدن  
خاکستریست غبرادودیست آسمانها  
سرمایه دو گیتی از اندکست کمتر  
تاکی بافسر زرنازی چو شمع سرکش  
تاریخ اگر بسنجی یکروز عمر دنیاست  
آن ماه عیدمستان وان عیش تنگدستان  
قطع نظر محالست از چشم ناتوانش  
خاری که در گریبان باشد توان بر آورد  
یکحرف بیش نبود تقطیع بحر ایجاد  
اسرار عشق و مستی است اشعار عارف روم

اردی بهشت ما را آزار مینماید  
دنیاست گلخن اما گلزار مینماید  
در چشم این لثیمان بسیار مینماید  
این آتش است آتش زر تار مینماید  
در چشم کدو کانش بسیار مینماید  
گر دیده پاک باشد دیدار مینماید  
درمان ماست اما بیمار مینماید  
خاری که در دل افتد آزار مینماید  
چون موج هرچه گفتیم تکرار مینماید  
گفتار نیست لیکن گفتار مینماید

دارم حزین ارادت با کلمک خوش کلامت

در کار خویش این مست هوشیار مینماید

۴۳۶

ساقی بگو چکیده دل در سبو کنند  
دفع خمار نرگس خوبان نمی شود  
در کارگاه عشق حریفان سینه چاک  
رو از هوس بتاب که مردان راه حق

تا صاف مشربان بخرابات رو کنند  
خون مرا چو باده اگر در سبو کنند  
از تار ماهتاب کتان را رفو کنند  
محراب طاعت از دل بی آرزو کنند

سازند مشکبو دهن زخمها حزین

حسرت کشان اگر گل داغ تو بو کنند

۴۳۷

شیرین لبان چوبزم می لاله گون کنند  
روز مصاف عرض کرم سرگذشتگان  
آزادگان بشوق سر آرند در کمند  
بیرون خرام در صف نازک نهالها  
بشتاب کاهوان حرم از هجوم رشک  
شبها بشوق دولت وصل تو عاشقان  
جوش بهار خط تو آفاق را گرفت

خون مرا بجرعه برای شگون کنند  
الماس سوده در کف داغ درون کنند  
زندانیان چو سلسله ها ارغنون کنند  
کز شرم جلوۀ تو علمها نگون کنند  
نزدیک شد که بر سرتیغ تو خون کنند  
کان نمک بدیده بخت زبون کنند  
شیدادلان چگونه علاج شگون کنند



همچون حزین خسته هزارت اسیر هست

ظالم بگو که در غم عشق تو چون کنند

۴۳۸

در شهر چوماه نوم انگشت نما کرد  
عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد  
این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد  
زین جرم بعاشق نتوان منع جفا کرد  
صیقل گری آه-ن آئینه جلا کرد  
دردیرو حرم عشق بیک صوت صلا کرد

بار غم عشق تو مرا پشت دو تا کرد  
نفرین دگر در خور این جور ندارم  
بوی گل و سنبل خرد آشوب نبود است  
مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست  
چون صبح مصفا دلم از ناله شبهاست  
یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر

ای گل بشنو راز نی کلک حزین را

این بلبل مستی است کزین شاخ نوا کرد

۴۳۸

آه دل سوزان اثری داشته باشد  
این تیره شب آیا سحری داشته باشد  
شاید که گرامی گهری داشته باشد  
گو در قفسی مشت پری داشته باشد  
وقتست که دامن تری داشته باشد  
پیوندد بموی کمری داشته باشد  
آهی بامید اثری داشته باشد  
ناخن به خراش جگری داشته باشد  
پیمانه ما هم قدری داشته باشد

جانان ز من آیا خبری داشته باشد  
خورشید زدود دل ما پرده نشین است  
بر سینه کس دست رد آسان مگذاری  
ما شکوه ز بیرحمی صیاد نداریم  
از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان  
عیش ابدی بارگ جانست که در عشق  
رحمت بران سوخته اقبال که چون شمع  
مژگان زبردست تو بیکار مبادا  
نبود گنهی گر ز شراب نگه تو

از برق بپرسید سرانجام حزین را

شاید که ز حالش خبری داشته باشد

۴۳۹

شاهد پیرند و دیبا زاهد پلاس پوشد  
تشریف ارجمندی طفل از حواس پوشد  
اندام ناقصان را دولت لباس پوشد  
آنها که چشم حق بین رأی و قیاس پوشد  
صد گز زیاده ماند گر بوفراس پوشد

از کارگاه نسبت هر کس لباس پوشد  
اول عطا که بخشند دل را متاع هوشست  
برقد تست قامت کوتاه جامه زیباست  
ابلیس وقت خویشست در اجتهاد باطل  
این حله بلاغت کامروز در برماست



سازد حزین سخنور مستور نقص خود را

عیبی اگر زبان راست شکر و سپاس پوشد

۴۴۰

آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند  
باده با محتسب شهر حریفانه زدند  
لاله‌سان سوختگان تو چو پیمان زدن  
در توفیق بیک نعره مستانه زدند  
آتش از پر تو این شمع بکاشانه زدند  
در حریمی که سر زلف تراشانه زدند  
صد دهن خنده بجانبازی پروانه زدند  
شعله در جان و دل از جلوه جانانه زدند

گر بشوخی شرری در پر پروانه زدند  
وقت مستان تو خوش باد که در دیرمغان  
جگر خویش فشردند و بساغر کردند  
واعظ افسانه چه حاصل که صبوحی زدگان  
حسن در جلوه گری جان جهانی را سوخت  
دل ارباب وفا بر سر هم ریخته است  
آتشین چهره بتانرا نبود پـروائی  
عاشقان را نبود از شجر طور کمی

شوخ چشمان دل‌فارغ نگذارند حزین

زاشنا عشوه‌نگاهی، ره بیگانه زدند

۴۴۱

آتشی بود که در خرمن پندار زدند  
آتشین لاله درین بزم بدستار زدند  
آستینی که بمژگان شرر بار زدند  
رهروان ز آبله آبی بخش و خار زدند  
که عجب نقشی از آن روی عرق بار زدند  
داغ حسرت بدل نافه تاتار زدند  
دوش در حلقه مرغان گرفتار زدند  
در قفس قهقهه کبک بکھسار زدند

بیخودان بانگ انا الحق که درین دار زدند  
عاشقان را نرسد غیر گل داغ چو شمع  
شد چو پیراهن فانوس فروزان بنظر  
حال جان سوختگان سوخته جانان دانند  
عید دیدار مبارک بجگر سوختگان  
خال مشکین ترا زد چو رقم کلمک قضا  
دل غم خوش که صفیری بخراش جگرم  
خوش بهشتی است غم عشق که مرغان اسیر

از طرب چون نخر و شد رگ جان تو حزین

کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

۴۴۲

آتش از جلوه مرا در دل پرشور زدند  
باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند  
طرفه آتشکده‌ئی بر لب مخمور زدند  
نشر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

تهمت برق تجلی است که بر طور زدند  
عشقی از نو بکف خاک من افکنده بساط  
باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق  
میچکد خون دو صد شکوه ز تار نفسم



بخت آن بیخبران شاد که در دار فنا      باده بیخودی از ساغر منصور زدند  
میشود از نفسم زخم جگرها تازه      از نمکدان قیامت بدلم شور زدند

بزم عشقست حزین از که خبر میجوئی

جام بیهوشی از آن نرگس مخمور زدند

۴۴۳

نشد شبی که می خونم از سبو نچکد      فشرده جگر از چشم تر برو نچکد  
که قطره بلبم می چکاند از یاری      اگر تراوش تبخاله در گلو نچکد  
ز بادهئی که دماغ امید تر سازم      اگر بساغر من خون آرزو نچکد  
بخون خویش ز بس تشنه کرده عشق مرا      به تیغ اگر کشدم خون من فرو نچکد

نمیتوان گلی از باغ دهر چید حزین

که قطره قطره بصدخاری آبرو نچکد

۴۴۴

اگر نسیم نباشد که زلف بگشاید      بعاشقان رخ معشوق را که بنماید  
ز شمع شب نشود روز قدروقت بدان      طلوع شعله آفتاب می بساید  
معاشران به نشاط بهار خنده زنید      محال نیست که گل ساغری به پیماید  
بدست کوتهم آن طره رسا نفتاد      چه شد که پرچم آهم بعرش میساید  
بیانگ بر ربط و می باده مغانه بکش      که واعظ نفس افسرده ژاژ میخاید  
رسد چو دور بزاهد قدح برافشانید      پیاله گسر نکشد دامنی بیالاید

دلم ز غنچه پیکان او شگفت حزین

خوشا دلیکه ز فیضش دلی بیاساید

۴۴۵

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد      ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد  
بطرف باغ بساط زمردین فکنند      ز غنچه شاخه گل افسر کیان گیرد  
سهی قدان چمن جلوه های ناز کنند      نهال رقص بگلبنانگ بلبلان گیرد  
بدوش نامیه دیبای بهمنی فکنند      ز لاله برهن خاک طیلسان گیرد  
صبا ز جیب سمن بوی پیرهن آرد      نشان نکهت گل گرد کاروان گیرد  
شود به لخلخه سائی نسیم نوروزی      مشام عالم افسرده بوی جان گیرد  
چو آفتاب زند خیمه لاله درهامون      سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد  
مغنی از دم گرم ترانهئی خواهم      که آتشم به نیستان استخوان گیرد



کجارواست درین فصل غم زدا دلرا  
بمن ستیزه چرخ کهن نه رسم نویست  
مگر عنایت ساقی کند سبکدستی

غبار محنت ایام در میان گیرد  
که شاهباز فلک صید ناتوان گیرد  
پیاله کین من از دور آسمان گیرد

نشاط غاشیه دار سبکروست حزین

که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

۴۴۶

خوبان بره مهر و وفا پا نگذارند  
هرگز نکند گل چمن بی سرو پایان  
مستان چه خرابند که خوناب دلم را  
هرگز نزنند خیمه برون آه من از دل  
از قافله اشک سبکخیزتری نیست  
زاهد کم خود گو بحر یفان چون نشستی  
رفعت طلبانرا نرسد دست بجائی

تا حسرت عالم بدل ما نگذارند  
تا بر سر خار آبله پا نگذارند  
در جام بریزند و بمینا نگذارند  
وسعت طلبان دامن صحرا نگذارند  
این گرم روان بار بدلها نگذارند  
بگذار که با خویش تراوا نگذارند  
تا پا بسر دولت دنیا نگذارند

امید حزین آنکه درین عهد نکویان

کار دل از ام-روز بفردا نگذارند

۴۴۷

پای بستند و ره سعی نشانم دادند  
جان سختم حذر از دوزخ جاویدداشت  
العطش زاست درین وادی تفتیده دلم  
بر رخ خرقه کشان هم در رحمت بازست  
شمعها برده ام از صدق بخاک شهدا  
اجر صبری که بحرمان گلستان کردم

دست و بازو بشکستند و کمانم دادند  
خانه در کوچه آسوده دلانم دادند  
جگری گرم تر از ریگ روانم دادند  
بار در انجمن باده کشانم دادند  
تا دل و دیده خونابه چکانم دادند  
چمن آرائی آن سرو روانم دادند

همت از ابر نمیگشت طلبکار حزین

رگ ابر قلم ژاله فشانم دادند

۴۴۸

میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید  
خوش قدان خسرو وقتید باقبال بلند  
بویا خاطر عشاق توان داشت نگاه  
من تنکظرف ستم نیستم و غمزه بخیل

لمختی از خون جگر خوردن مایاد کنید  
ملک دل زان شما شد ستم آباد کنید  
بعجفا گر نتوانید دلی شاد کنید  
سینه ام را هدف ناوک بیداد کنید



عندلیبان چمن سیر از آن باغ و بهار  
سرچه باشد که دل و جان بفشانید بدوق  
به پیامی من دلسوخته را یاد کنید  
هر چه دارید نثاره ره صیاد کنید

میزند جوش حزین از دل آزرده سخن

شیشه بر خاره زدم صید پریزاد کنید

۴۴۸

از وصل دل بیسر و پا را که خبر کرد  
من بودم و او فارغ از اندیشه غیری  
در خلوت خورشیدسهارا که خبر کرد  
اینجا ادب ناصیه سارا که خبر کرد  
شوری عجب افکنده بدلهای پریشان  
شادست بجان دادنم از محنت هجران  
در پرده زلف توصیها را که خبر کرد  
از حال من آنشوخ بلا را که خبر کرد

کس نیست حزین پرسد از احوال غریبان

در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد

۴۴۹

فروزان چهره چون شمع آمدی دلها تسلی شد  
شنیدی شکوه ام از شرم طاقت آب گردیدم  
شب روشن سوادان از خط صبح تجلی شد  
بحرفم گوش دادی بر زبانم لفظ معنی شد  
بسویم گرم دیدی شبنم آسا از میان رفتم  
نمودی حسن روز افزون بهشت نقد را دیدم  
بفرقم سایه رحمت فکندی رشک طوبی شد  
دماغ آشفته گانرا عطر گیسویت تمنی شد  
ز شوخیهای مژگان تو داغم چشم لیلی شد  
دل دیوانه میزد با خیال نرگست نقشی

حزین کنج قفس بیهوده میباید پرافشانی

بگیتی مایه آسایشم کوتاه بالی شد

۴۵۰

ای سیل مرگ بیتو دل تشنه آب شد  
تفتیده تابه ئی شده بستر ز تب مرا  
دیر آمدی و خانه طاقت خراب شد  
پهلوی بهر طرف که نهادم کیاب شد  
آورده است رشته جان رو بکوتهی  
مستم درین مرض که زیاد نگاه او  
از بسکه صرف در گره پیچ و تاب شد  
نشتر دوید تا برگ من شراب شد

بودم ز تنگی دل خود در قفس حزین

آخر ز چاک سینه مرا فتح باب شد

۴۵۱

از ما فلك دون چه بیغما بستاند  
سودای کریمان همه سودست که نستاند  
این سقله چه داده است که از ما بستاند  
گوهر عوض قطره ز درپا بستاند



گر نیست تبسم ، سردشنام سلامت  
از گرسنه چشمان بحدرباش که ساغر  
کوثر جگر تشنه فرستد بسؤالش

دل کام خود از لعل شکرخا بستاند  
هر قطره که خم داد ز مینا بستاند  
خاری که نم از آبله پا بستاند

اینست حزین از کرم ساقی امیدم  
مارا بیکی جرعه می از ما بستاند

۴۵۲

بقامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد  
رهائی کی توان از پنجه گیرای صیادی  
گران افتاده از بس پله تمکین خرامش را  
لطف بسکه میجو شد ز پیکان خدنگ او  
زهر سو بسکه رنگ جلوه ریزد جذبۀ لیلی  
بیکبار از دو عالم قطع دندان طمع کردن

بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد  
که تیغش خون مارا از چکیدن باز میدارد  
دل بیطاقتم را از طپیدن باز میدارد  
دهان زخم دل را از مکیدن باز میدارد  
دل وحشی صفت را از رمیدن باز میدارد  
لب افسوسیان را از گزیدن باز میدارد

حزین از عبرت عشقیم محو یوسفستانی

که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

۴۵۳

از یاد شکر خنده اش تلخی هجران شد لذت  
شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان باختن  
آن لعل عیسی دم مرا تا چاره جوئی میکند  
بر سفره دهر دنی کز شکرش زهرست به  
خونم بحل کزد دوریت این تشنه دیدار را  
با چشم خمور تو شد خون جگر خوردن حلال

زان لب بکام زخم ماشور نمکدان شد لذت  
با ترک تاز غمزه اش تاراج ایمان شد لذت  
از درد مندی بیشتر در عشق درمان شد لذت  
خون دل و لخت جگر در کام مهمان شد لذت  
آب دم شمشیر تو چون شیرۀ جان شد لذت  
از ناوۀ مژگان تو در سینه پیکان شد لذت

در کام من شهد سخن شیرین تر از جان شد حزین

طوطی طبعم رادهن زین شکرستان شد لذت

۴۵۴

کام طمع ز لذت دنیا نگاهدار  
هر عقده ئی بعهده تدبیر ناخنی است  
خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند  
هر گوشه جوش جلوه یارست دیده را  
یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود

امروز پاس دولت فردا نگاهدار  
خاری برای آبله پا نگاهدار  
دامان دل بر نگه سویدا نگاهدار  
آئینه وارمحو تماشا نگاهدار  
در زیر تیغ حادثه پا را نگاهدار



تا وجه بیقراری ما روشنت شود آئینه پیش آنرخ زیبا نگاهدار

داغ وفامباد زدل پاکشد حزین

این لاله غریب بصحرا نگاهدار

۴۵۵

ای دل همه لافی سخن حوصله بگذار  
سرگشته گیت راهبر کعبه وصلست  
خواهی که زدست نرو و دامن یوسف  
دل خنجر مژگان تو سیراب نسازد

از حوصله بیش است حزین آرزوی تو

با لعل لب یار حدیث صله بگذار

۴۵۶

ای دل بناله از جگر خاره خون بر آر  
از نیشتر علاج رگ جان خویش کن  
در پای خم نشین و می لعل نوش کن  
شیرین بکام خسرو و ناکام کوهکن

مپسند زبردست فلك خویش را حزین

از آستین خرقه می لاله گون بر آر

۴۵۷

ای صبا نکته ئی از لعل لب یار بیار  
در جبینش اثر مهری اگر هست بگو  
دامن آلوده ببوی گل فردوس مکن  
بهواداری از آن سبب ز نخدان بوئی  
باسیران وفا کیش چه سرداشت بگوی  
سر نوشت غم جانسوز من و شمع یکی است  
ای که از سیر چمن بال فشان میگذری  
گل باغم نکنی گر بگریبان باری  
لب مخمور مرا جرعه نه بندد ساقی  
چند بردوش توان خرقه ناموس کشید

گهری تحفه ز گنجینه اسرار بیار  
مژده پرتوئی از عالم انوار بیار  
هر چه می آوری از خاک ره یار بیار  
گر توانی بمشام من بیمار بیار  
خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار  
جای گل آتشم آرایش دستار بیار  
برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار  
بوی جانبخشی از آن رخنه دیوار بیار  
چون رسد دور بمن میکده بردار بیار  
مست از صومعه ام تا سربازار بیار



دم حافظ برد از دل غم دیرینه حزین

«ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار»

۴۵۸

چشم مخمور ترا گرد و غبارست بهار  
پای تاسر همه آغوش و کنارست بهار  
پایش از شبنم گل آبله دارست بهار  
بیخود از جلوۀ آن لاله عذارست بهار  
بسکه از دست غمت زار و نزارست بهار  
حیف و صد حیف که بیصبر و قرارست بهار  
ماه زیبای مرا آینه دارست بهار  
زاهد از خرقه برون آی بهارست بهار

بیتو در پیرهن نامیه خارست بهار  
بتمنای توای نسترن آرای بهشت  
بسکه دنبال توای سرو خرامان گشتهست  
رنگی از و بوی از و حسن و لطافت همه او  
تکیه بر بستر نسرین و سمن نتوان زد  
آنقدر نیست که گل ساغرمی را بکشد  
سرور عنای مرا حله طرازست چمن  
غنچه در پوست نه گنجیده ز تأثیر نسیم

شعله خوی تو حزین آفت گلزار نگشت

جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار

۴۵۹

ای جنون می سرشار بهارست بهار  
سر ماو ره خمار بهارست بهار  
مژه ابریست گهربار بهارست بهار  
ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سبز شد خط لب یار بهارست بهار  
سینه گو چاک زند زاهد محراب نشین  
دیده بحر یست پر آشوب، جنونست جنون  
مطر بانالۀ جانسوز! که شور یست بسر

سری از زیر پر خویش برون آر حزین

بگشا غنچه منقار بهارست بهار

۴۶۰

هر گوشه ئی فکندی و ز خون شکار دیگر  
چشم سیاه مستست دارد خمار دیگر  
ابرو به تیغ بازی مژگان بکار دیگر  
بازت بمعرض آرم جان فکار دیگر

هر سو بجلوه بردی صبر و قرار دیگر  
نرگس اگر چه خود را مخمور می نماید  
حسن بکار عاشق یکم و نکرده تقصیر  
صد بار اگر بریزی با تیغ غمزه خونم

تا چند سرگرانی بایدل حزینت

خونش تو گر بریزی عاشق شکار دیگر

۴۶۱

نیکنامی توره خانه خمار مگیر  
کافر عشق تو مائیم تو ز نار مگیر  
کار این سوخته را این همه دشوار مگیر

من خراباتیم ای شوخ مرا یار مگیر  
عنبرین طره چه انداخته ئی بر سر دوش  
شمعسان گر سرم از تیغ زنی زنده شوم



گل آدم کف تقدیر چهل روز سرشت  
من اگر نیکم اگر بد بصفای آینه ام  
گر بگستاخیم از سینه صغیری زده سر  
صد سخن گفتم و نشنیده گرفتگی و گذشت  
عشق نبود عجیبی گر برگ و ریشه دود

باری از تربیتم دست بیکبار مگیر  
که ترا گفت مرا لائق دیدار مگیر  
رحم فرما و باین مرغ گرفتار مگیر  
يك سخن را بدل نازك خود بار مگیر  
آتش است این نتوان گفت که در خار مگیر

این جواب غزل مرشد رومست که گفت  
«من بیوی تو خوشم نافه تاتار مگیر»

۴۶۲

میکند دل در خم زلف تو زاری بیشتر  
گرچه به میگردد از پرهیز هردری که هست  
ابر دریا دل کند گل در گریبان خار را  
ناز را عاشق نواز یهاست در خورد نیاز  
نفس شیطان سیر تش را سر نمی آید فرود  
هر کجا پستی است افزون کشتزار خاک را

شب پوشد بیمار دارد بیقراری بیشتر  
درد دین را میکند پرهیز کاری بیشتر  
ای خوش آنچشمی که دارد ذوق زاری بیشتر  
هر که را عجزست بیش امیدواری بیشتر  
میکشد عزت طلب هر چند خاری بیشتر  
میکند دهقان رحمت آبیاری بیشتر

دور خط مستی فزای حسن خوبان شد حزین

میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

۴۶۳

ساقی بلبم باده پالیده فرو بار  
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران  
چون ابر سر پای خود از درد جدائی  
از فیض تو دریاشده دامن من اکنون

در پرده دلم خون کن واز دیده فرو بار  
برگ و برت ای نخل خزان دیده فرو بار  
سر مایه اشکی کن و نالیده فرو بار  
ای دیده نمی بردل تفتیده فرو بار

مگذار حزین قاعده صفحه طرازی

از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار

۴۶۴

از کمال خویش نالم نی ز جور روزگار  
معصیت را خرد مشمر در دیار بندگی  
یاد من گر نگذرد از خاطر او دور نیست  
تهمت عیش از می گل رنگ بیجامی کشم

زیر بار خود بود دستم چو شاخ میوه دار  
عالمی را میتوان آتش زدن از يك شرار  
آفتاب آنجا که باشد سایه را نبود گذار  
گریه خونین بود چون شیشه مارادر کنار



در هوای آنکه بنماید رخ آن صبح امید

جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

۴۶۵

پاس ادب خاطر آگاه نگهدار  
ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار  
خواه از قفس آزاد کنش خواه نگهدار  
یوسف مفروش و بته چاه نگهدار

در حضرت شاهان دل گمراه نگهدار  
مستند بیک جرعه حریفان صبو حی  
مرغی که شکستی پروبالش باسیری  
برجور بیفزا مشکن قدر عزیزان

پامیکشد از بزم تو در یاب حزین را

دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار

۴۶۶

ازین بیهوده نالی صدره افغان جرس بهتر  
همائی کونبخشد دولتی ازوی مگس بهتر  
شراب نارسای دل از نگاه نیم رس بهتر  
ز داد آسمان فریاد بی فریاد رس بهتر

اثر چون نیست با فریاد ما پاس نفس بهتر  
زهر بلبل نوائی بر نخیزد صید زاغ اولی  
ز جام التفات آن تغافل پیشه در تابم  
نمی خواهم که چرخ سفله باشد بامنش مهری

حزین از مردم دنیانشی پارا بدامن کش

ز باغی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

۴۶۷

در هر شکنست آنرا صد نافه چین اندر  
دوزخ به یسار افتاد جنت بیمین اندر  
میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر  
آتشگه رویش را صد شعله جبین اندر  
حسرتکده هادارم هر گوشه دفین اندر  
حیرتکده ها داری در یک کف طین اندر

داریم بکف زلفی محشر بکمین اندر  
از سرچو قدم کردم در راه سرکوش  
پیمانه لعلش را کوثر زسیه مستان  
بتخانه مویش را صد باخته دین بنده  
ناخن وزن ای غیرت بر سینه پرداغم  
ابلیس شود خیره آدم چورخ افروزد

آزاده روی سر کن بنیوش حزین زما

عیسی بفلک بر شد قارون بزمین اندر

۴۶۸

بازوی تیشه بفریاد رسید آخر کار  
تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار  
غم عشقت بدل شاد رسید آخر کار  
تیغ بیرحمی صیاد رسید آخر کار

مزد تردستی فرهاد رسید آخر کار  
عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد  
عاقبت کلبه ماجنت جاویدان شد  
جان بکف وحشی ماداشت بره چشم امید



نالہ های من مخمور اثر داشت حزین

غلغل شیشه بفریاد رسید آخر کار

۴۶۹

بر کف دل سی پاره عشاق نگهدار  
زان تیغ که آلوده بخون دگرانست  
در چشم عدو راست نشان تر ز خد نکند  
ترسم که رسد یار و من از خود شده باشم  
کی چشم و دل بوالهوسان محرم عشقت  
حرز تن و جان این کهن اوراق نگهدار  
ما را بکش و غیرت عشاق نگهدار  
خم گشته قدانرا چو کمان طاق نگهدار  
ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار  
ناموس غم ای خسرو آفاق نگهدار

در خلوت آئینه حزین جای نفس نیست

باصاف دلان صحبت اشراق نگهدار

۴۷۰

عشق آشنا شد شمع من، طبع هوا خواهش نگر

دارد سری با سوختن، اشکش ببین، آهش نگر

زلف کدامین مه جبین دارد گرفتارش چنین

بیتابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر

ای از محبت بیخبر، تا کی کنی خون در جگر

دردش بکش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر

دلها ز هجرت سوخت خوش زین زهر جانفرسا بچش

نازگران تمکین بکش بنشین و بر راهش نگر

سرو صنوبر قامتان دارد ز رشک آب روان

با دیده انجم فشان رخساره ماهش نگر

از پیچ و تاب هر رگی دارد حزین یار الهی

چشم گران خوابش ببین مژگان آگاهش نگر

۴۷۱

سحرز بستر نسوخته سبک عنان برخیز  
کرشمه میبرد از حد نهال و جلوه سمن  
بیا بمیکده بنشین بکام دل زاهد  
بر آستان گدایان شبی سری بگذار  
بچین جبهه نیرزد چو گل دوروزه حیات  
بپای گل بنشین مست و میکشان برخیز  
نگار من پی تاراج گلستان برخیز  
شراب کهنه ما نوش کن جوان برخیز  
بمدعای دل خویش کامران برخیز  
شکفته با همه بنشین و مهربان برخیز



اساس عشق من و حسن یار محکم باد      بهار گو برود مرغ از آشیان برخیز

بلاست رشک محبت بر اهل درد حزین

چو شد وصال میسر خود از میان برخیز

۴۷۲

صبح از اثر چغانه برخیز	سرمست می شبانه برخیز
عمریست نشسته ام براهت	باجلوه عاشقانه برخیز
جان راست هوای وصل جانان	ای تن تو ازین میانه برخیز
دامی بکمین فکنده زلفش	ای بلبل از آشیانه برخیز
صد تیر ملامت از کمان جست	ای دل ز پی نشانه برخیز
تا پای خم آمدیم ساقی	با همت خسروانه برخیز

باید برخاست از سر جان

بگذار حزین بهانه برخیز

۴۷۳

یا از سر روزگار برخیز	یا از غم ننگ و عار برخیز
در پرده خواب غفلتی چند	ای دیده اعتبار برخیز
ای تن دل ما گرفته از تو	زین آینه چون غبار برخیز
بیرون شدنت باضطرار است	برخیز با اختیار برخیز
گردون سرکار زار دارد	تا کار نگشته زار برخیز
دوران سرفتنه باز کردست	ای گردش چشم یار برخیز
یکسر شده نغمه ها مخالف	ای زخمه کج ز تار برخیز
تا صافی می کنم ردا را	ای پرده ز روی کار برخیز
ای دل چه نشسته ئی فسرده	برخیز بعشق یار برخیز
گل بر سر خار می نشانند	زین مسند مستعار برخیز
انداخته سایه بر سرت یار	ای عاشق بیقرار برخیز
ساقی گفت ابر نوبهارست	ای رحمت کردگار برخیز
پیمانه ات آب خضر دارد	مردیم درین خمار برخیز
کی قدر ترا رقیب داند	ای گل ز کنار خار برخیز
برخیز برقص کف فشانان	ای سرو کرشمه بار برخیز



ما سوخته سموم هجریم  
ای رشک گل و بهار برخیز  
از وعده بخون نشاند یارت  
ای صبر بزینهار برخیز  
جانانه ره وفا نداند  
از کـوچه انـتـظار برخیز

افتاده حزین نیم بسمل

ای غمزده جان شکار برخیز

۴۷۴

ز ترک تازی آن نازنین سوار هنوز  
مرا غبار بلندست از مزار هنوز  
عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزی  
چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز  
از آن شبی که بزلف تو کردشانه کشی  
نمیرود دل و دستم بهیچ کار هنوز  
اگر چه خط ز طراوت فکنده حسن ترا  
کرشمه میچکد از چشم فتنه بار هنوز  
نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل  
که عطسه ریز بود مغز نو بهار هنوز  
گذشته از دل گرم که یاد عارض او  
که خوی فشان بود آن آتشین عذار هنوز

ز تیغ بازی چشمی مزارخاک حزین

چو سبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

۴۷۵

بعجز من بنگر وز غرور یار می پرس  
ز سرفرازی آن سرو پایدار می پرس  
بغمزه های شکار افکن از کمین برخیز  
ز خونبهای من ای نازنین سوار می پرس  
گداخت زهر فراق توجان شیرینم  
ز تلخکامی شبهای انتظار می پرس  
توئی که چاره دلهای دردمندانی  
ز دردمندی دلهای بیقرار می پرس

مقیم لنگر تسلیم عشق باش حزین

درین محیط پر آشوب از کنار می پرس

۴۷۶

دلها ز جلوه خون شد و یاری ندید کس  
عالم بگرد رفت و سواری ندید کس  
سرگشتگان چو موج بسی دست و پا زدند  
زین بحر بیکرانه کناری ندید کس  
رخسار نمانموده دل از عشق سوختی  
آتش زدی بشهر و شراری ندید کس  
سرو و سمن ز ساغر شوق تو سر خوشند  
دردور نرگس تو خماری ندید کس

افسرده بود بسکه بساط چمن حزین

ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

۴۷۷

جز خون بیزم ما می نابی ندید کس  
غیر از دل برشته کبابی ندید کس



آیا کدام شیوه دل آشوب عاشقست  
در حیرتم که شادی و غم را مدار چیست  
در دهر گوشه ای که توان زیستن کجاست  
جز مهر او که در دل صد پاره من است  
یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب  
مژگان چو خار در قدم اشک گرم سوخت  
روی ترا ز طرف نقابی ندید کس  
لطفی عیان نگشت و عتابی ندید کس  
اینجا بکام جغد خرابی ندید کس  
در شیشه شکسته شرابی ندید کس  
زین جام سرنگون دم آبی ندید کس  
آتش فشان چو دیده سحابی ندید کس

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین

۴۷۸ کز پند عاقلانه عذابی ندید کس

بی مطرب و می چشم تری را چکند کس  
گر صرف نثار قدم یار نه گردد  
آشوب دل از سلسله زلف تو افزود  
دل بردی و پروای نگه داشتنت نیست  
در آتش محرومی رخسار تو دل سوخت  
پیمانه خون جگری را چکند کس  
چون اشک گرامی گهری را چکند کس  
دیوانه بی پا و سری را چکند کس  
چون چشم تو بیدادگری را چکند کس  
پروانه بی بال و پری را چکند کس

در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت

۴۷۹ بر لب نفس بی اثری را چکند کس

ای طره بر افشانده خدا را ز گدا پرس  
تا کی گذری از بر مامست تغافل  
ای برق بخرمن زده از خار میندیش  
گر بی سروسامانی صحرای جنون را  
احوال پریشانی ما را ز صبا پرس  
یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس  
حال دل زار از لب هر برگ گیا پرس  
خواهی که بدانی زمن آبله پا پرس

افتاده حزین در قدم محمل نازت

۴۸۰ بی تابی حال دل ما (او) را ز در پرس

جلوه ناز توای سرو روان ما را بس  
در اسیری شکن زلف تو ما را دلدار  
نه دل سیر چمن نه سر صحرا داریم  
هوس بوسه ز لعل لب او بی شرمیست  
دولت وصل تو از هر دو جهان ما را بس  
در غریبی غم تو مونس جان ما را بس  
در جهان کنج خرابات مغان ما را بس  
گل پیغامی از آن غنچه دهان ما را بس



روح حافظ بود از کلمک تو خوشنود حزین

از تو این تازه غزل ورد زبان مارا بس

۴۸۱

تلخ از لب ای خسرو خوبان بگدا بس (کذا) از همچو توئی قسمت ماجور و جفا بس  
پیش تو کند فاش پریشانی عاشق پیغام دلم با سر زلف تو صبا بس  
باعفو گناهی بتر از ترک گنه نیست چون دوست کریمست مرا فعل خطا بس  
با سایه گل خوی کن و ناله بلبل در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس

بر سر گل باغ تو زیادست حزین را

اورا ز گلستان تو یک برگ گیاب بس

۴۸۲

شب سودازگان زلف پریشان تو بس شب سودازگان زلف پریشان تو بس  
آشیانیست بگلبن هوس مرغ اسیر آشیانیست بگلبن هوس مرغ اسیر  
زمزم از حاجی و سر چشمه حیوان از خضر زمزم از حاجی و سر چشمه حیوان از خضر  
سرم آموخته زانوی غمخواران نیست سرم آموخته زانوی غمخواران نیست  
حسرتی در دلم از بال و پر افشانی نیست حسرتی در دلم از بال و پر افشانی نیست  
عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان

شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین

داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

۴۸۳

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش  
تاهست می بشیشه غم از عمر رفته نیست تاهست می بشیشه غم از عمر رفته نیست  
در یادلان بریزش کم تن نمیدهند در یادلان بریزش کم تن نمیدهند  
تاکی بقید عالم صورت بسر بریم تاکی بقید عالم صورت بسر بریم  
آرام سوز حوصله ئی کن نصیب ما آرام سوز حوصله ئی کن نصیب ما  
مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم

باشد می دو آتشه را نشئه بیشتر

ته جرعه ز خود به حزین فکار بخش

۴۸۴

پر زادم دل بی کینه خویش

ندانم شنبه و آدینه خویش

بود یارم غم دیرینه خویش

عنانم در کف طفلیست خود رای



بود عمری که میسازد چو شیران  
بامید گشاد تیر نـ سازی  
نیاراید بساطم را متاعی  
نمیباشد خماری مستیم را

تن آزاده با پشمینه خویش  
هدف دارم بحسرت سینه خویش  
چو داغم گوهر گنجینه خویش  
خرابم از می پارینه خویش

حزین از هر دو عالم تافتم روی  
زدل کردم چو آب آئینه خویش

۴۸۵

قیامت شد بپا از جلوۀ نوخیز شمشادش  
شماردموج نقش جو یباران طوق قمری را  
بر آرد ناز شیرین شعله ها از خرمن خسرو  
دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری  
دل شوریده من میخروشد باشب آهنگان  
نه تاب ناله دارم نه تمنای وفا اما

تماشادر بهشت افتاده از حسن خدادادش  
سرو برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش  
چو گیرد بیستون راز بر برق تیشه فرهادش  
قفس در زیر پردازند مرغان چمن زادش  
نمیداند گران خواب فراموشیست صیادش  
چه سازد دل که عاشق شکوه افتادست ببدادش

حزین افکند از کف خامۀ شیرین نوا اما

۴۸۶

چو موج می جدا از باده نتوان کرد پیوستش  
چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوائیها  
گذر کرد از گلویم ناو کش چون قطره آبی  
بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم

چوبانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش  
بود میخانه زبردست مژگان سیه مستش  
ره دین می رود زاهد که دنیا نیست در دستش  
چه منتهاست برگردن مرا از صافی شستش  
به تیغ غمزه نامهربان آن بیوفا خستش

چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسمل را

۴۸۷

فکندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش  
نگاه ساده دارا چون غزالان کرده صحرائی  
ز بی سرمایگی خجالت کشدم مژگان رنگینم  
ز کوشش ناله عاجز شد ز بس تیرش بسنگ آمد  
باین حسرت نصیبی ها چه طرف از گلشنی بدم  
چه ذوق از بزم هستی می پرستی را که میباشد

گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش  
سمن زار بناگوشش بهار خط مشکینش  
اگر منت بچشم من نهد پای نگارینش  
چه سازد بقرار یهای دل با کوه تمکینش  
که بیخود می رود از کف چو دل دامن گلچینش  
رگ تلخ شراب زندگانی جان شیرینش



سر ایاخوانده ام دیوان دل در مکتب عشقت  
چرا در خون نخو اهد از غم هجران دیدارت  
بعشق آمیز تا بنمایدت جام جهان بین را  
گل اشکی است مضمون مصرع آهیست تضمینش

حزینی را که مادیدیم صدره ننگ می آید

مسلمان را ز ایمانش برهمن را ز آئینش

۴۸۸

هر گل که پراز لخت جگر نیست کنارش  
از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم  
در خورد ز دانش نبود دولت دنیا  
در سینه من بسکه شهیدست تمنا  
بر سرنویند زدن از ننگ بهارش  
آن شعله بدل کاتش طورست شرارش  
این باده نیرزد بغم و رنج خمارش  
دشتی است که بر روی هم افتاده شکارش

از سرو تو این جلوۀ نازی که حزین دید

پیدا است که برباد رود صبر و قرارش

۴۸۹

برقع طرف نگردد با آتشین عذارش  
گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت  
چشم گرسنه مستش از خون نمیشود سیر  
شد از طپانچه نیلی رخسار یوسف ما  
سامان طرفه ئی داد عشق تو چشم ما را  
داغ ترا ز عزت مانند لاله و گل

از سوز دل حزینت از بس گریست چون شمع

آتش بعالمی زد مژگان اشکبارش

۴۹۰

گر تیر جفائی رسد از دوست نشان باش  
آگاهی از اوضاع جهان جمله ملالست  
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران  
گر یار توئی باک ز اغیار ندارم  
تا خصم دم تیغ شود پشت کمان باش  
یک ساغر می در کش و از بیخبران باش  
ای شاخ گل آمادۀ پرواز خزان باش  
چون دوست توئی گوهمه کس دشمن جان باش

گریار حزین وعده دیدار نماید

تار و جزا بادل و چشم نگران باش

۴۹۱

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش  
بمدعای دل کافر و مسلمان باش



سری بجیب تفکر چو غنچه گاه بکش  
میارهمچو سپرچین بابر وی مردی  
برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند  
به تگنای خرد پای بست نتوان بود

بدست غم نفسی زینت گریبان باش  
بزیر تیغ بلاهمچو زخم خندان باش  
بروز خویش چو ابر بهار گریان باش  
چو عشق خانه بر انداز کفر و ایمان باش

حزین به نرگس شهلا مکن نظر بازی

خراب شیوه آن چشم نامسلمان باش

۴۹۲

باید از ناله جانگاه عصا دارد پیش  
بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع  
آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست  
فکر آخر شدن دور قدح کشت مرا  
آنکه ارباب نظر دیده ورت میدانند

بسکه دشوار بر آید نفس از سینه ریش  
همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش  
جلوه قامت او دیده سرافکنده به پیش  
ورنه از گردش افلاک ندارم تشویش  
که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش

دل چه سان جمع کنم در غم دلدار حزین

من که در هر بن موم میخلد از هجرم نیش

۴۹۳

سالک ز سراغ ره مقصود خمش باش  
باساقی قسمت نتوان عربده انگیخت  
بر بند زبان گوش سخندان چونیا بی  
در عهد تو خونی که بریزد دیتش نیست

هر سنگ نشان سنگ ره تست بهش باش  
چون گل همه دم کاسه خون میکش و خوش باش  
جائی که خرد پرده شنو نیست خمش باش  
مجنون شده عشق تو گو عاقله کش باش

می نوش حزین و شکرین نکته فروریز

گوسر که جبین زاهد ازین شیوه ترش باش

۴۹۴

از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش  
گرمیل فتنه گیرد روی زمین سراسر  
مهر آیت جمالش کین جلوه جلالش  
ای منکر طریقت بر جان خود ببخشای  
گر باد فتنه عالم بر یکدگر بر آرد  
هم عاشق است و معشوق هم شاهدست و مشهود

صدرنگ گل بر آرد اشک از کنار درویش  
از جای خود نجنبد کوه وقار درویش  
هستند چرخ و انجم در اختیار درویش  
تیغ برهنه باشد جسم فکار درویش  
حاشا شود پریشان مشیت غبار درویش  
عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش

جان حزین مسکین از فقر زندگی یافت

آب حیات باشد در جویبار درویش

۴۹۵



پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش  
گر داغ سینه خود خورشید را نمایم  
سیلاب گریه من زان کو نمیکشد پا  
دهر آرمیدگان را از جای برنیارد  
برده است بود ماغش از نشئه های داغ  
هر جا که پاگذاری بر پاره دل آید  
صیاد من مگر خود آید باشیانم

رحمی بحال زارش گر باشدت رفو کن

زخم دل حزین را بر نوک خنجر خویش

۴۹۶

مامیز نیم قرعه بمشت استخوان خویش  
چون شمع فارغیم ز سودوزبان خویش  
یکبار بشنو از دل نامهربان خویش  
حرفی بسنج از لب آتش فشان خویش  
بوی گلی بمرغ کهن آشیان خویش  
دانی چه میکشم ز دل بدگمان خویش

ساکن مشو حزین که بیالین تست شمع

هوئی بزن بیال و پر ناتوان خویش

۴۹۷

دارم ز داغ دل چمنی در کنار خویش  
برق از زمین سوخته ما چه می برد  
هرگز نیامد آیت نوری بروی کار  
گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر  
با آنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع  
آزاده بار منت احسان نمی کشد  
پیرایه بهار جنونست رنگ بست  
جیبم حریف سوخته جانی نمی کشد  
از بار نم ناز نگاهی ندیده ام

در زیر بال میگذرانم بهار خویش  
چون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش  
گردانده ام بسی ورق روزگار خویش  
صبح جهانم از نفس بی غبار خویش  
ابر بهارم از مژه اشکبار خویش  
میدردم از نسیم صبا شاخسار خویش  
بر سر زدم ز داغ گل اعتبار خویش  
دارم نهفته در دل خارا شرار خویش  
شرمنده ام ز خاطر امیدوار خویش



در بر گریزدی سخنم تازه و تر است چون خامه خرمم ز نم جو یبار خویش

اشکت روان و رنگ پر افشان، بود حزین

بفرست نامه‌ئی بفراموشکار خویش

۴۹۸

میگذارم چو سبودست بزیر سر خویش  
سبزه عیش ندیدیم ز بوم و بر خویش  
هر که از داغ مزین نکند محضر خویش  
آستیننی نکشیدیم بچشم تر خویش  
بحر طوفان زده‌ام باخته‌ام لنگر خویش  
داد آزادیم از منت بال و پر خویش  
هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش  
هرزه خاطر نکنی جمع بمشت زرخویش  
شعله را زود نشانند بخاکستر خویش  
فارغم ساختی از طعن ملامتگر خویش  
داده‌ئی باز بمژگان جفاکستر خویش  
مست من ساخته‌ئی آینه را ساغر خویش  
لاله را سوخته‌ئی از رخ چون آذر خویش

کرده‌ام خاک در می‌کده را بستر خویش  
ما سمندر صفتان بلبل گلخن زادیم  
سینه‌اش روز جزا طمه خور دست زردست  
دست فارغ نشد از چاک گریبان ما را  
در غمت صبر و ثباتم همه آشوب شده است  
بیضه گردید قفس مرغ گـرفتار مرا  
دم شمشیر رگ خواب فراغت شودش  
غنچه آماده تاراج نسیم آمده است  
سر کشانرا فکند تیغ مکافات ز پای  
چهره بی پرده نمودی همه شیدا گشتند  
حکم فرماندهی کشور دلهای خراب  
بیخود از نشئه دیدار خودی، میدانم  
کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند

بلبل و گل همه دم هم نفسانند حزین

بینوا من که جدا مانده‌ام از دلبر خویش

۵۹۹

بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش  
دل نیست با که گویم درد نهانی خویش  
از شهر بند دلها بردم گرانی خویش  
جان را کجا توان برد بی یار جانی خویش  
گلشن چه طرف بسته از گلفشانی خویش  
آن مست، ناز دارد با سر گرانی خویش

بستم کمر چو عنقا در بی‌نشانی خویش  
چون من کسی مبادا تنها ز یار محرم  
اشک سبک‌عنانم صحرانورد وحدت  
بارگران هستی از دوش خود فکندیم  
عهد بهار سست است ای بلبل چمن سیر  
تا چند میتوان گفت خونین دلان میازار

شمعی حزین نزید خاموشیت بمحفل

روشن بعالمی کن آتش زبانی خویش

۵۰۰



دارم ز ریزش مژه جیب و کنار خوش  
چون شیشه شکسته در افسرده انجمن  
هر جا معاشران تو باشند اهل دل  
از دیده ام قدم مکش ای نازنین نهال

باشد چمن بسایه ابر بهار خوش  
می آیدم ز گریه بی اختیار خوش  
مستی خوشست وزهد خوشست و خمار خوش  
سرو سهی بود بلب جویبار خوش

در گیر و دار ناخوش و خوش نیستم حزین

باشد دلم بخواسته کردگار خوش

۵۰۱

آمد شبی بخوابم آن ماه پر نیان پوش  
از تاب باده چون گل شبنم فشان ز عارض  
از تیر غمزه او بسمل جگر بر آذر  
گیسوی مشک فامش پیوند با رگ جان  
طغرای خط سبزش کان مصحفی است ناطق  
افغان شب نشینان افسانه سنج نازش  
از تاب جعد پر فن دام بت و برهمین  
گفتم فدای نامت جان بلب رسیده  
خواهم بیاری بخت افتد رهم بکویت  
پروای دل نداری خون شد ز بیقراری

چون صبح پیرهن چاک چون شمع طره بردوش  
وز لعل ساده چون مل سیلاب طاقت و هوش  
و زیاد جلوئه او بلبل چمن فراموش  
شمشاد خوشخرامش باشور حشر همدوش  
پیدا چو عکس طوطی ز آئینه بنا گوش  
پیمانه صبو حی از خون عاشقان نوش  
خون وفا بگردن ز نار زلف بردوش  
ای آهوی رمیده غارتگر دل و هوش  
تا وقت باز گشتن دل را کنم فراموش  
دستی نمیگذاری بر سینه های پر جوش

گفتا حزین ندانی آئین جانفشانی

در کوی بی نشانی بنشین و هرزه مخروش

۵۰۲

بی نشانی همه شانست بعنقا مفروش  
خونبها صید ترا حلقه فتر اک بس است  
مستی آسان نبود حوصله ئی میخوهند  
چون گل هرزه در ادفت ردل باد مده  
پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود  
دیده مست ترا از پی عبرت دادند

کنج عزلت چو دهد دست بدنیا مفروش  
سر شوریده با نزلت چلیپا مفروش  
تو باین شیشه دلی هوش بصبها مفروش  
خاطر جمع بیک خنده بیجا مفروش  
خلوت خاک باغوش مسیحا مفروش  
شوخی چشم بدنبال تماشا مفروش

بفسون سازی زاهد مرواز راه حزین

مذهب عشق به تسبیح و مصلا مفروش

۵۰۳



شادیم که شد جهان فرمواش  
شیون نرود بوصلم از یاد  
در دور نگاه فتنه خیزت  
گر یاد کند شکنج زلفت  
ای دشمن جان که هرگز نیست  
چون تیغ بعاشقان کشیدی  
جانانه نشد ز جان فراموش  
بلبل نکند فغان فراموش  
آشوب کند جهان فراموش  
بلبل کند آشیان فراموش  
از کینه دوستان فراموش  
ما را مکن از میان فراموش

گر نام حزین بخاطرت نیست

نامت نشد از زبان فراموش

۵۰۴

سپند آسا در آتش خانه میرقص  
بیفکن خرقه هنگام سماعست  
سرودی نیست به از غلغل می  
اگر مست سماعی در ره عشق  
ببال شعله چون پروانه میرقص  
ز مستوری برآمستانه میرقص  
بپای شیشه چون پیمانه میرقص  
بیاھوی دل دیوانه میرقص

نئی کمتر حزین از ذره عشق

مدام از جلوه جانانه میرقص

۵۰۵

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض  
مستان اگر بر نهد ز ابر بهار فیض  
بیزخم ناو کی چه خوشی صید عشق را  
می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر  
ورزم به تیره بختی خود عشق در نهان  
اقلیم بیخودی همه فصلیش خوش هواست  
شاخ بریده را نبود از بهار فیض  
ما می بریم از مژده اشکبار فیض  
دل میبرد ز غمزه عاشق شکار فیض  
عامست دور چشم تو در روزگار فیض  
تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض  
دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین برونه صبح چشم ما

ایجاد میکند دل شب زنده دار فیض

۵۰۶

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط  
چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید  
محرومیم ز رحم تو بسیار دور بود  
رسمست موی را رسد از شعله پیچ و تاب  
حسن کشیده بر ورق آفتاب خط  
شاید بر آرد آن گل رواز حجاب خط  
جائی که شد ز لعل لب کامیاب خط  
ز آنرو نمی شود نخورد پیچ و تاب خط



شب پرده پوش شمع کجا میشود حزین

آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

۵۰۷

بی جلوۀ جمال تو از گلستان چه حظ

بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ

دور از قدت ز جلوۀ سرو روان چه حظ

از خود گذشته راز کنار و میان چه حظ

عشاق را ز سرو و گل و ارغوان چه حظ

دور از وصال یار چه لذت ز روزگار

از سیر گل بدیده خلد خار بیرخت

ما لذتی ز خلوت و کثرت نمی بریم

عیش وطن چه کار کند با دل حزین

مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه حظ

۵۰۸

گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع

پروانه بیش ازین نبود میهمان شمع

هرگز کسی نه کرده به تیغ امتحان شمع

میسوخت از حکایت هجران زبان شمع

رحمی نکرده بر مژۀ خونفشان شمع

تا جسم تیره را نگدازد روان شمع

نازم بگرمی دل نامهربان شمع

حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع

گر مهر خامشی زنی بر زبان شمع

رخ بر فروختی زدی آتش بجان شمع

يك التفات گرم نمودی و سوختم

عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود

تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود

بیچاک شام زلف که عمرش دراز باد

تسلیم شو که مجلسیانرا اثر نداشت

پروانه را بخلوت آغوش میکشد

دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان

شرح حکایت شب هجران کند تمام

شیب و شباب ما نتوان یافتن حزین

یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع

۵۰۹

از نهال آتشین خود گدازانم چو شمع

کز تف دل آتش آلودست مژگانم چو شمع

میخورم صد زخم جانفرسا و خندانم چو شمع

اشك گرمی میکند مژگان بدامانم چو شمع

کرده عشق شعله خویی ریشه در جانم چو شمع

آستین نبود حریف دیده خونبار من

نیست غیر از تیغ محراب و سر تسلیم را

دارم از چشم تر خود منت ابر بهار

همچو من بخت سیه را کس نمی پوشد حزین

با وجود تیره روزیها فروزانم چو شمع

۵۱۰

داغ سودای تو آرایش پیشانی شمع

ای نثار ره تیغ تو سرافشانی شمع



تا سحر در حرم وصل تو پا بر جا بود  
عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی  
سودی از سوختن خرمن پروانه نکرد  
پرده پوشی نتوان کرد بر سوائی ما  
غم و شادی همه يك كاسه کند آتش عشق  
خوش بآرام ازین مرحله در شبگیرست  
فکر آنست که در پای توریزد جان را  
آنقدر ضبط زبان کرد ببزم تو که سوخت

کس درین بزم ندیدم بگرانجانی شمع  
خجل از روی تو شد چهره نورانی شمع  
لب گزیدن بود آثار پشیمانی شمع  
که لباسی نشود جامه عریانی شمع  
گریه ناکی نتوان یافت بخندانی شمع  
سفر از خود نتوان کرد باسانی شمع  
می توان یافتن از سر بگریبانی شمع  
ریشک می آیدم از طرز سخندانی شمع

ما و دلدار ز يك شعله کبابیم حزین

سوخت پروانه ما را غم پنهانی شمع

۵۱۱

نی می سرود بادل پر شور در سماع  
فتوی نویس شرع بخونش ترانه سنج  
افکنده آتشی بجهان های وهوی من  
مطرب بگو که هر سر موئی بتن مرا

افسانه ئی که آمد از و طور در سماع  
دل از طرب بسینه منصور در سماع  
نزدیک مست بیخودی و دور در سماع  
آید بشور چون رگ طنبور در سماع

خیزد صد از هر کف من چون زبان حزین

گردد چو گرم این سر پر شور در سماع

۵۱۲

چون لاله شد از باغ رخت قسمت من داغ  
چون شمع که در پرده فانوس در آید  
با شام غریبان سر زلف بجوشیم  
از مشك سوادست بدنباله چشمش

بر سر زده ام جای گل از سیر چمن داغ  
در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ  
آن نوع که از رشك شود صبح و وطن داغ  
کز شرم کند نافه آهوی ختن داغ

خالیست حزین از گل مقصود کنارم

دارم بدل از حسرت آن عهد شکن داغ

۵۱۳

دائم به تخکامی یاران خورم دریغ  
مشت استخوان بکام و گلوی هما کند  
چون نوح گریه میکنم اما نه بر جهان  
در عالمی که اهل تمیزند ابلهان

بر خوان دهر سفله بمهمان خورم دریغ  
ز انعام چرخ بر لب و دندان خورم دریغ  
ز آلودگی دامن طوفان خورم دریغ  
یکسان بحال زیرک و نادان خورم دریغ



لیلی حرم نشین سیه خمانه دلست  
تا خورده ام پیاله پشیمان نگشته ام  
بر سعی پوچ آبله پایان خورم دریغ  
زبید اگر بپاکی دامن خورم دریغ  
رشك آیدش به نعمت من عالمی حزین  
در روزگار بسکه بسامان خورم دریغ

۵۱۴

زندگی در جمع سامان رفت حیف  
دانه اشکی نیفشانیدیم ما  
صبح در خواب پریشان رفت حیف  
عمر چون سیل بهاران رفت حیف  
چون چراغ زیر دامن رفت حیف  
شوخی از چشم غزالان رفت حیف  
از پی آهونگاهان رفت حیف  
مشت خاک ما بجولان رفت حیف  
عمر در غفلت پایان رفت حیف  
زین سفال کهنه ریحان رفت حیف  
نور چشم می پرستان رفت حیف  
از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف  
اول شب از گداز دل حزین

شمع بزم ما پایان رفت حیف

۵۱۵

ای سرور ورمغان خیز و بیار چنگ و دف  
مطرب عاشقان بزن راه حجاز تا کنم  
جان مرا ز غم رهان خیز و بیار چنگ و دف  
چهره ز اشک ارغوان خیز و بیار چنگ و دف  
کرده سر و دلبلان مست و خراب گلستان  
واعظ شهر اگر کند منع سماع صوفیان  
نر گس و لاله سرخویشان خیز و بیار چنگ و دف  
نیست گنه بعاشقان خیز و بیار چنگ و دف  
دیده بروی دلستان تا کنم آشنا حزین

چند حجاب این و آن خیز و بیار چنگ و دف

۵۱۶

نگردد غرق طوفان کشتی بی لنگر عاشق  
بگوش جان صدای شهپر جبریل می آید  
بود دریا نمک پرورده چشم تر عاشق  
دمی کز شوق جانان میطپد دل در بر عاشق  
چه می آرد به بین آن تیغ ابرو بر سر عاشق  
رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق  
تغافل تا بکی دیر آشنا بیرحم بی پروا  
پریشان لمره گردان زنی سر گرمی دل را



دل افسرده ام را چشمه خضر حقیقت کن  
بحرفی ای مسیحای لب جان پرور عاشق  
ملامت کی کند سر گرمی شوریدگان ساکن  
نگردد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق  
چه استغناست یارب نشئه مهر و محبت را  
چو ماه نوز خود سرشار گردد ساغر عاشق  
حزین افسرده نتوان کرد آه آتشینت را

۵۱۷

نخیزد شمع سان جز شعله از بوم و بر عاشق

زلف پریشان نهد سلسله بر پای عشق  
بند دگر کوتهست از پر عنقای عشق  
دائرة آسمان زاویه خاکدان  
تنگتر از نقطه ایست در بر پهنای عشق  
چاکتر از جیب ماست سینه سینای دل  
پاکتر از چشم ماست دامن صحرای عشق  
هان تو که بر ساحلی پهن و فراغت نشین  
کشتی ما خورده است لطمه دریای عشق  
مغز تو در میکده اینهمه مخمور چیست  
هان که قدح میدهد ساقی صهبای عشق  
لوح سخن گستری از خط شیرین لبان  
کرده بنامم رقم کلمک شکرخای عشق

خامه خمش کن حزین این غزل مولویست

۵۱۸

شادی جانهای پاک دیده دلهای عشق

یکمشت سفله مانده بجا از کرام خلق  
ننگست در زمانه زبانرا ز نام خلق  
چون زهر جانگزای گلو گیر می شود  
نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق  
امروز در لباس کمالند ناقصان  
پوشیده ناتمامی خود را تمام خلق  
تعظیم گاو و خر که بانسان حرام بود  
اکنون فریضه گشته بما احترام خلق  
نزدیک من چو طعن سنانست جان گسل  
زینسان که دور شد ز سلامت سلام خلق  
در گوش جزر و مد نفسها هزار پاست  
آزرده است بسکه صماخ از کلام خلق

عاقل گریزد از دهن اژدها حزین

۵۱۹

هشدار تا که مفت نیفتی بدام خلق

چون وصل در ننگجد هجران کجاست لایق  
آری یکیست اینجام عشوق و عشق و عاشق  
آوازه انا الحق می آید از در و بام  
این پرده مخالف در گوش دل موافق  
ندهد خداشناسی خود ناشناس را رو  
ما را بخویش بنمایا کاشف الحقائق  
از انجذاب ذاتی در تست روی عالم  
با آفتاب تابان هر ذره ایست شائق  
از عارض نکویان حسن تو جلوه گر شد  
کامیخت عشق عذرا در جسم و جان و امق



آئینه جمالت کشف سر عالم راز دل از جبینت روشن چو صبح صادق  
خواهی حزین نه بینی این خلق مختلف را  
در گوشه‌ئی سر آور با دلبری موافق ۵۲۰

همه فیض است می پرستی عشق بی خمارست ذوق مستی عشق  
ما کجا دامن وصال کجا دست ما و دراز دستی عشق  
صوفی آسا برقص می آرد توبه را های و هوی مستی عشق  
عاکفان صوامع قدسیم طاعت ما صنم پرستی عشق

شرری پیش آفتاب حزین

هستی ماست پیش هستی عشق ۵۲۱

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق  
ناز تو یکسو فکند پرده انکار را میچکد از دامت خون شهیدان عشق  
شورش محشر دمید از دل دیوانه ام صبح قیامت بود چاک گریبان عشق  
ساز ز خود در فتگان مختلف آهنگ نیست امت یک ملتند گبر و مسلمان عشق  
در دل تفتیده ام آب نباشد خیال گرم تر از اخگرست ریگ بیابان عشق  
رنگ پرافشان من همدشهر سباست آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق  
سدره نشینی کند باز چو آید زوال مرغ همایون دل از پرو پیکان عشق  
عقل سیه نامه گواشک ندامت بیار خنده بیونان زند طفل دبستان عشق  
هر نفس از گلبنی است شور صفیرم بلند نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق  
بلبل طبع مرا بیهده گویا مکن این من و دستان من کیست زبانان عشق

شکر چگویم حزین دولت دیدار را

دیده گهر سنج حسن لب شکر افشان عشق ۵۲۲

تا شد سرغم گرم بطوفان من از اشک شد حلقه گرداب گریبان من از اشک  
آتش چو علم زد دگر از آب چه خیزد ساکن نشود سینه سوزان من از اشک  
تا رفته گرامی گهر من ز کنارم چون دامن دریاشده دامن من از اشک  
خونابه چشمم دهد از درد گواهی رسوای جهان شد غم پنهان من از اشک  
از بسکه فروریخت زمگان من انجم شد صبح قیامت شب هجران من از اشک



گفتم مگر از گریه برم کینه زیاده  
بنشست غبار دل جانان من از اشک  
ویرانه حزین در قدم سیل چسانست  
افتاده چمان کلبه ویران من از اشک

۵۲۳

جاری چو بیاد رخ جانان شوم اشک  
بیقدر شود رشته چو خالی ز گهر شد  
از جلوه مستانه آن سرو قباپوش  
مستانه رگ ابرتری از مژه برخاست  
از حسرت نظاره آن ناوک مژگان  
در سینه گره گردد و پیکان شوم اشک

ویرانه عالم شده محتاج به سیلی  
بگذار حزین آفت دوران شوم اشک

۵۲۴

یا بدیع الجمال مذاهویک  
بلغ الدمع واصلا لرباه  
لوملکت الملائک مارضی  
قلت دار البعاد یا سکنی  
دونی من وسلوتی وردی  
قال ما تبغی فقلت له  
فسقانی و قال لست تری  
قلبی المبتلی تحیر فیک  
یوم سوء هجرت من وادیک  
بعد یا قد قدرت رق ملیک  
قال وصلی رجوت ان لشفیک  
لی حدیثا بلحظه الثتیک  
یا مسیحی مدامته من فیک  
متیمه بعدها لعمر ابیک

سر قلب الحزین من رشاء

فبقی فارغاعن التفکیک

۵۲۵

چوبر سرزند شاخ مستانه گل  
گریزانده دلی را بکوه و کمر  
سوارست براسب چوبین شاخ  
چمن مجلس میگساران بود  
اگر بشگفتد خاطر دور نیست  
جنون چاک زد خرقة خاک را  
نخم غنچه لبریز از شبنم است  
کند از لب توبه پیمانه گل  
دهد عرض لشکر دلیرانه گل  
بود گرم بازی طفلانه گل  
صراحی بود غنچه، پیمانه گل  
شگفته است چون روی جانانه گل  
بهاران کند شور دیوانه گل  
گشودست دیوان میخانه گل



سر شمع را در بهار و خزان نباشد به از بال پروانه گل

حزین چند سوسن زبانی کنی

ندارد سر و برگ افسانه گل

۵۲۶

رنگین سخنی چون کند از خامه ما گل  
در انجمن صحبت ما باغ و بهار است  
بردار نقاب از رخ و بخرام بگلزار  
شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد  
حسرت نگهانیم بیزم تو عجب نیست  
در عشق به بیطاعتیم خرده نگیری

باغ از گره غنچه دهد روی نما گل  
خاموشی ما غنچه، سخن سازی ما گل  
تا از دل صد پاره شود پرد، گشا گل  
از گوشه دستار تو تا گشته جدا گل  
چون شمع کند از مژه داغ دل ما گل  
از دست غمت جامه جان کرده قبا گل

دلگیر حزین از اثر گریه و آهیم

يك غنچه نگردید درین آب و هوا گل

۵۲۷

بر سر زدیم لاله داغی بجای گل  
ما و سرود ناله درد آشنای خویش  
الفت بساده لوحی ما خنده میزند  
ته جرعه شراب صبوحی کشیده است  
شرح حدیث ناز و نیاز منست و تو  
دوران بکام ماست که مرغان مست را

داریم گریه‌ئی که بود خونبهای گل  
تا کی رسد بخاطر دیر آشنای گل  
ما تکیه کرده‌ایم بعهد و وفای گل  
از جام غنچه تو لب دلگشای گل  
بلبل ترانه‌ئی که سراید برای گل  
خوش دولتیست سایه بال همای گل

چون ابر نو بهار ز تاراج دی حزین

گریم به های‌های که خالیست جای گل

۵۲۸

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل  
بفکن عنان جلوه گلگون ناز را  
هر کس شکسته است بجامی خمار خویش  
در حیرتم نسوخت چسان از حجاب عشق  
جوش بهار شیشه طاقت بسنگ زد  
با حسن شرمگین چکند چشم شوخ عشق  
هر بوته‌ئی ز تاب شود بوته گداز

خال تو نقطه ورق انتخاب گل  
تا موج سبزه میگذرد از رکاب گل  
بلبل فتاده مست ز جام شراب گل  
تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل  
شستم غبار توبه دل را بآب گل  
آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل  
آید اگر فسانه بلبل بخواب گل



شهریست محو ناله مستانهات حزین

خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

۵۲۹

زهی ز صبح بناگوش آفتاب خجل  
بدل خیال تو آمد شبی و منفعلم  
بروی ساقی گلاچهره چون نظر فکنم  
دل ز وعده بر آتش فکند و صدره سوخت  
ز پشت پا نظر از شرم بر نمیدارد  
حیات یکدمه هم صرف پوچ شد چو حباب

ز خط غالیه سای تو مشکنا ب خجل  
که میزبان شود از کلبه خراب خجل  
مرا که توبه نمود از رخ شراب خجل  
نگشت آن لب میگون ازین کباب خجل  
شده است نرگس آن چشم نیمه خواب خجل  
کسی مباد ز عمر سبک رکاب خجل

سحر بیاغ چنان این غزل سرود حزین

که گشت بلبل گوینده در جواب خجل

۵۳۰

شدم ز توبه بیصرفه در بهار خجل  
ز مایه داری اشکم خوشست خاطر دوست  
نکردمش گرو باده از گرانجانی  
فکند مهره به ششدر مرا تهیدستی  
دل فسرده مرا کرده ز آب دیده خویش  
نه دست عقده گشائی نه ذوق تسلیمی  
باین دو قطره خون میکنم گل افشانی  
گلوی تشنه من موج خیز کوثر شد  
خدا ایرا لب پیمانه بر لبم دارید  
چه شکرها که ندارم زبی سرانجامی  
بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی

مباد از رخ پیمانه میگسار خجل  
خدا کند نه کند دل مرا ز یار خجل  
شدم ز خرقة پشمینه در خمار خجل  
نشسته ام ز حریفان بدقمار خجل  
چو تخم سوخته از ابر نو بهار خجل  
چو من مباد کس از جبر و اختیار خجل  
اگر نگردم از آن نازنین سوار خجل  
چرا نباشم از آن تیغ آبدار خجل  
گران خمارم و از دست ریشه دار خجل  
چو دیگران نیم از روی روزگار خجل  
چو شمع میگزیم انگشت زینهار خجل

نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزین

نشسته ام بسر راه انتظار خجل

۵۳۱

جهان ساده پر کارست از نقش و نگار دل  
شود ناز کتر از دل پرده گوش گران گل  
چو مجنون کرده لیلی دستگاهانرا بیابانی

سرزانوی حیرانی بود آئینه دار دل  
اگر بلبل نوا سنجی کند در نو بهار دل  
کرا تارام گردد آهوی و حشت شعار دل



چو آن شمعی که سازد پر تو خورشید ناچیزش  
جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد  
کند سیل بلا گر کشتی افلاک طوفانی  
برخ هرگز خاک خشک مغزش گردن نشیند  
بخود پیچد ز شرم اندیشه کوته کمند اینجا  
سبک چون گردد بر خیزد و عالم از سر راهش  
حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را  
غبار تن که میشد توتیای چشم آگاهی  
چو تخمی سوخت بی حاصل بود از ابر میرابی  
فتد چون عقده مشکل ناخن تدبیر خود گردد  
صلا از من تهیدستان بازار محبت را  
بامیدی که نخل عاشقی روزی بیار آید  
چو ابر از سیر گلشن گر صبو حی کرده باز آئی

فروغ مهر تابان محو گردد در شرار دل  
چراغ طور باشد دیده شب زنده دار دل  
نمی افتد تزلزل در بنای استوار دل  
خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکنار دل  
سر رفعت بیام عرش میساید حصار دل  
بمیدانی که گردد جلوه گر چابکسوار دل  
بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل  
چو خاک انباشتی غافل بچشم اعتبار دل  
مگر اشک ندامت بشکفاند نوبهار دل  
غم دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل  
ز داغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل  
بخون می پرورم سرو ترا در جویبار دل  
بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل

حزین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق

اسیرانرا صفیری میزنم از شاخسار دل

۵۳۲

حاجت اگر بری در دولتسر است دل  
فتح از دل شکسته میسر شود ترا  
تا زخمهای سینه بدوزم ، دماغ کو ؟  
کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس  
برگ سمن حجاب ز شبنم نمی کند  
سودای عشق مایه بنقصان نمیدهد

محرم اگر شوی حرم کبریاست دل  
در عرصه دو کون مظفر لو است دل  
تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل  
آمد میسر از ستمت هر چه خواست دل  
ای گل بپاک دیدگی ماگواست دل  
افزود بر بضاعت اشک آنچه کاست دل

مست سماع معنی بیگانهام حزین

تا بازبان خامه مرا آشناست دل

۵۳۳

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل  
خویش را یک تنه بر قلب صف مژگان زد  
تیغ خونریز صفا از کمرای عشق بر آر

سر زلفی بکف آرم بمدد کاری دل  
کس درین معرکه نبود بجگرداری دل  
تا بخوبان بنمائیم و فاداری دل



چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

نشنوی ناله زار دل سمد چاک حزین

یاد آنروز که بودت سر غمخواری دل

۵۳۴

یاران کجا بریم درین روزگار دل  
دارم نگه چسان بکف ریشه دار دل  
ترسم مرا ز دیده کند شرمسار دل  
کرده است بیقرار مرا بیقرار دل  
چون شیشه شکسته مرا در کنار دل  
با بدسگال کار دم ذوالفقار دل  
تا داده ام بغمزه خنجر گذار دل  
دارد درین میانه قدم استوار دل  
بستم ز ناخدا بخداوندگار دل  
خون گشته دل ستمکده دل داغدار دل  
آشفته دل، فریفته دل، بیقرار دل  
خارش مکن چنین گرت آید بکار دل  
تا کی کشد ز جام تغافل خمار دل

از ما نمی خورد بیکمی عشوه یار دل  
دریا کشی کجاست که گیرد ز دست من  
از آتش درون نم خونی نمانده است  
کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب  
ای طفل اشک پاداد نه که ریخته است  
پشتم بدل قویست بگیتی که میکند  
جوش نشاط خون من از می گذشته است  
هر سوز شست غمزه خدنگیست در گشاد  
شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات  
آتش بجان عشق فتد کز جفای اوست  
پیغام دل بسلسله مویان که می برد  
ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای را  
انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو

شاید بوصل آینه رویان رسد حزین

ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل

۵۳۵

مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل  
زنار زلف را بود صد کافرستان در بغل  
دارد دل صد پاره هر غنچه پنهان در بغل  
خط زره پوش ترا صد جوش طوفان در بغل  
در می پرستی شیشه را دارند مستان در بغل  
چندانکه میسازد دلم داغ تو پنهان در بغل  
گربوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل  
داغم هم آغوش جگر چاک گریبان در بغل

ای از رخت مشاطه را صد چشم حیران در بغل  
هندوی خالت را بود چین و ختن زیر نگین  
از دست جور در چمن ای یوسف گل پیرهن  
لعل قدح نوش ترا میخانه ها در آستین  
خشم عجب نبود اگر دل را نگهداری کند  
چاک گریبان میکند چون لاله رسوا عشق را  
بوی محبت میشود پوشیده ما را در سخن  
دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میتوان



صبح بنا گوش ترا خورشید تابان خوشه چین      داغ سیه پوش مرا صد شام هجران در بغل

دارم دلی کز ناله اش نالد بصد شیون حزین

اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

۵۳۶

کام دل از آن لعل شکر بار آرم  
باشد مگر از پای گل این خار بر آرم  
آهی اگر از سینه افکار بر آرم  
ای هجر دمار از تو ستمکار بر آرم  
کین عمر سبک سیر ز رفتار بر آرم  
این آینه را در نظر یار بر آرم  
تا بوی گل از رخنه دیوار بر آرم  
تا از کف آن طره طرار بر آرم

چون طوطی اگر نام بگفتار بر آرم  
کارم بچمن وعده دیدار تو باشد  
پر کاله دل باشدش آویزه دامن  
افتد اگر این بار بکف دامن وصلش  
ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده  
دل رانه کنم عرضه بهر بی سروپائی  
نگذاشت سبکدستی ایام بهاران  
دلرا بچه تدبیر بگوئید حریفان

در دام حزین ار کشم از سینه صفری

مرغان همه رامست ز گلزار بر آرم

۵۳۷

آنمایه نفس نیست که فریاد بر آرم  
کی دل دهم تا غمت از یاد بر آرم  
هم پیش تو از جور تو فریاد بر آرم  
دود از شکن طره شمشاد بر آرم  
از کلبه چراغی بره باد بر آرم  
مجنون شوم و عربده بنیاد بر آرم

در زیر لب آه از دل ناشاد بر آرم  
گر ساکن جنت شوم اندوه تو باقیست  
از یار باغیار که برده ست شکایت  
گر با سر زلف تو فروزد رخ دعوی  
تا عرضه تاراج متاعم شود از تو  
باشد که خرامان بتماشا گهم آئی

از خامه حزین آذر بتخانه عشقم

هر دم صنمی زین صنم آباد بر آرم

۵۳۸

آتش ز جان گبر و مسلمان بر آورم  
آه از نهاد مرغ سحر خوان بر آورم  
از سومنات پیر صنم خوان بر آورم  
شد وقت آنکه از جگر افغان بر آورم  
از موج خیز هر مژه طوفان بر آورم

هر که بیادش از جگر افغان بر آورم  
چون سر کنم فسانه شبهای هجر را  
گویم اگر ز کعبه کویش حکایتی  
از خامشی گشوده نشد قفل دل مرا  
ساقی بهمت کف دریا نوال تو



چون سرکنم حدیث لب لعل یار را  
آگه نشی اگر توز حال درون من  
از آستین برآرم اگر شمع داغ را  
سرکن حزین ترانه که صد عندلیب را  
گرد از نهاد چشمه حیوان برآورم  
دل را بگو ز چاک گریبان برآورم  
صد محشر از مزار شهیدان برآورم

۵۳۹

عشق تو ملک خسروی داغ تو چتر شاهیم  
کوثر تیغت ار کند رحم بحال مجرمان  
گر نه خوشست خاطرت باغم سینه کوب من  
از نگهی که نرگست کرد بکار عاشقان  
عشق تو حرز جان بود اینهمه امتحان چرا  
آه چه چاره کز دلم گرد الم نمی برد  
از تنگنای بیضه غزاخوان برآورم

گرچه شکار لاغرم لیک بیمن دل حزین  
کشته تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم

۵۴۰

عقل دورست از آنجهان که منم  
سرهام در قمار سربازی  
چشم صورت حجاب اگر نشود  
نو بهارم خزان نمیداند  
منم اینک چه می تواند کرد  
بر سرم سایه همائی هست  
چشم بر راه جلوهئی بودم  
رمة عقل و هوش حیرانست  
طالع و طبع کیمیا دارم  
غیر خضر قلم نساخته تر  
خشکی مشرب سراب خودی  
عشق داند مرا چنان که منم  
حبذا سود بی زیان که منم  
عین معنی شود عیان که منم  
خرم این باغ و بوستان که منم  
مرگ با جان جاودان که منم  
منگر این مشت استخوان که منم  
زد بدل حلقه ناگهان که منم  
گرشعیم و گرشبان که منم  
بوالعجب شهره نهان که منم  
لب ازین چشمه روان که منم  
دور ازین بحر بیکران که منم

تهی از باده کس ندیده حزین  
خسروانی خم مغان که منم

۵۴۱



بامیدی که لعل جرعه نوشی میزند خونم  
می منصوریم پیموده پیغام هم آغوشی  
بشکر تیغ او چون غنچه کام صدف بان دارد  
نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را  
فغان کز ساده لوحی خرقه پوش شهر پندارد  
من آن صیدی ز جان سیرم کمینگاه شهادت را

چومی از آتش خود خام جوشی میزند خونم  
نوای وحدت از فیض سروشی میزند خونم  
هزاران نکته رنگین بگوشی میزند خونم  
نفس دزدیده از لعل خموشی میزند خونم  
که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خونم  
که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خونم

حزین از من سبوی چرخ سنگین دل خطر دارد

بموج شور این میخانه دوشی میزند خونم

۵۴۲

با یاد نرگست چو می ناب میزدم  
شبها خیال رویتو چون بردیم ز هوش  
آن کبک مستم از می عشرت که عمرها  
آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق  
کو ذوق گریه که زهر تار موی خویش  
بر سر چو شمع در غم آن حسن دلفروز  
نازم فسون عشق که از دفتر فراق  
بی مایه طاقتم سر دیدار یار داشت

پیمانه را بگوشه محراب میزدم  
از های های گریه برخ آب میزدم  
در چنگل عقاب شکر خواب میزدم  
در خشک سال، نغمه شاداب میزدم  
طوفان دشنه در دل سیلاب میزدم  
از داغ آتشین گل سیراب میزدم  
فال وصال با دل بیتاب میزدم  
دام کتان کمین گه مهتاب میزدم

آن خوش ترنم که ز لخت جگر حزین

بر تار ناله ناخن مضراب میزدم

۵۴۳

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاند  
بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل  
فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد  
تا از مژه خالی نبود مائده خون  
جبریل باین مرگ نمر دست که جان را  
از حوصله دل قدری بیشتر آمد  
از فیض تهی بود کنار گل و سرین  
کردم بچمن یاد بهار خط سبزت

در دامن مطرب سر و دستار فشاند  
بر هر دو جهان دست بیکبار فشاند  
مژگان تر خنوش بگلزار فشاند  
مشت نمکی بر دل افکار فشاند  
پروانه صفت در قدم یار فشاند  
خونابه اشکی که بناچار فشاند  
دامان نقاب تو بگلزار فشاند  
در بستر سرین و سمن خار فشاند



شرمنده کس نیستم از کلاه چو نیشان      یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض مر حمت یار حزین نیست

گردیست که از خاطر افکار فشاندم

۵۴۴

دهن زخم را رفو کردم

با تو دل را چورو برو کردم

خاک در چشم آرزو کردم

دهن شیشه را چو بو کردم

دست در گردن سبو کردم

در غمت ترك گفتگو کردم

هر چه میگفت از غمت شد راست

سیر چشمم ز نعمت دو جهان

مغزم آشفته تر شد از دستار

مجلس باده شاهی میخواست

بمی از لوٹ زهد خشک حزین

دلوق آلوده شست و شو کردم

۵۴۵

تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم

تا ساغر وصل از کف دلداری گرفتیم

تا جای در آن سایه دیوار گرفتیم

تشریف قبول نظر یار گرفتیم

ما گوشه خلوت سر بازار گرفتیم

گفتار باندازه کردار گرفتیم

از همت خود قافله سالار گرفتیم

از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از دیده دل پرده پندار گرفتیم

اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم

سرتاسر آفاق چو خورشید دویدیم

بستیم چو از رد و قبول دگران چشم

شد شارع کثرت بلد عالم وحدت

نشنیده کسی حرف زیاد از دهن ما

چون شب نیم افتاده بخورشید رسیدیم

خون دل مابی گنهان حوصله سوز است

از تلخی دشنام حزین ذائقه مست است

ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

۵۴۶

در سنگ، فروغ شور خویش گرفتیم

در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم

این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم

عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم

این بود که ما ترك سر خویش گرفتیم

گردون بته بال و پر خویش گرفتیم

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم

تا خیره ز نورش نظر مهر نگردد

هرگز نگرفت است رگ ابر ز دریا

کالای کمال است که معیوب نظرهاست

همت نه کشد درد سر منت صندل

پرواز بلند است پر همت ما را



ساغر نستانیم حزین از کف ساقی

پیمانہ ز خون جگر خویش گرفتیم

۵۴۷

برخیز سوی عالم بالا برون رویم

مطرب رهی بسنج که از جابرون رویم

در رقص شوق خردۀ جان از پی نثار

عاشق بشهر بند خرد چون بود بیا

اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم

یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد

مستانه جلوه‌های جنون راه میزند

شب‌نم صفت بذیل ولامی زنیم چنگ

این خاکمال قطرۀ مارا سرار بود

شهری تمام طالب سودای یوسفند

در پرده بیش ازین ننوان جام می‌زدن

مارا برنگ غنچه دل از گلستان گرفت

۵۴۸

ماشکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم

حیرت زده نامۀ سر در گم خورشیم

مضمون چو بود شوخ دل سنگ خراشد

صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی

خواهیم بناءت نظر غیر نیفتد

ما مشق جنون کرده این دامن دشتیم

۵۴۹

بیك ایما یابرو زنده جاوید گردیدم

قدم گر رنجه میگردد غباری مرحمت فرما

سامان سخن کو دل ویران حزین را

بغداد خرابست بسططان چه نویسیم

اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم

براه انتظارت دیده امید گردیدم

از خود بیاد آن قدر عنا برون رویم

تا دست دل گرفته زد دنیا برون رویم

بر کف نهیم و چون شرر از جابرون رویم

دیوانه وار روی بصحرا برون رویم

از زیر منت چمن آرا برون رویم

دامن کشان ز چنگ زلیخا برون رویم

از قید عقل سرخوش و شیدا برون رویم

زین خاکدان بهمت والا برون رویم

مارا که گفته بود ز دریا برون رویم

ما هم بیا بعزم تماشا برون رویم

ساغر زنان ز میکده رسوا برون رویم

چون لاله سینه چاک بصحرا برون رویم

این می‌حزین افاضۀ مینای جامی است

«بر کف گرفته جام مصفا برون رویم»



گلاب خوی از نمی آمیختی خونم بجوش آمد  
بهار رنگ بستم، دست پرورد خزان آمد  
گلی از مزرع هستی نچیدم جز تهیدستی  
بر من رتبه دیگر بود در عیب پوشی ها

حزین افتاد گیها پایه معراج رفعت شد

شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم

۵۵۰

بر رنگ لاله بردل داغ دشمن مرهمی دارم  
که من بردوش خود چون خاک بار عالمی دارم  
زهر مژگان خون آغشته نخل ماتمی دارم  
بخاطر حسرت بسیاری و صبر کمی دارم  
نهاد در آستین از داغ اوجام جمی دارم  
سفال کهنه ام از باده دیرین نمی دارم

جزای دوستی از شعله رخساران غمی دارم  
عجب نبود اگر باشد ز جا جنبیدنم مشکل  
نگاه از بس شهید تیغ هجرانست در چشمم  
نپرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی  
بعاشق میشود از عشق راز عالمی روشن  
تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقی

حزین از مردم عالم نمی بینم وفاداری

بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم

۵۵۱

صراحی در بغل در آستین پیمانه ئی دارم  
که من هم انتظار بیوفا جانانه ئی دارم  
چو چشم خوش نگاهان در بغل پیمانه ئی دارم  
گدای کوی عشقم همت مردانه ئی دارم  
بهجران می ستیزم خوی بیباکانه ئی دارم  
اگر هشیارم الا لغزش مستانه ئی دارم

خراباتی نژادم دلخ شیادانه ئی دارم  
درین دیماه بی برگی شوم همخانه بابلبل  
زیاد نشئه حسن دلارامی، خوش آغوشی  
بناقص فطرتان بخشیده ام دنیا و عقبی را  
ز جانان میگریزم شور استغنا تماشا کن  
بود پیر خرابات از کرم دست مرا گیرد

حزین از سر گذشت دلکش خود پای کوبانم

زبان و گوش محو لذت افسانه ئی دارم

۵۵۲

هر چند قفس بشکند آزاد نگردیم  
خاموش چو سیلاب ز فریاد نگردیم  
گر شمع شویم از گذر باد نگردیم  
آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم

غافل دمی از جذبه صیاد نگردیم  
تا رخت بدریا نکشد قافله ما  
سر را ننمائیم دریغ از ره دشمن  
کام دل ما بسته کام دل یار است



خون در تن ما بیخبر از مستی چشمیست  
آگه زرگ نشتر فولاد نگرددیم  
داریم حزین از همه سو جانب دشمن  
هرگز بشکست دگری شاد نگرددیم  
۵۵۳

هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب بر سرم  
تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم  
پیر مغان اشارتم کرد بغسل توبه‌ئی  
ریخت حریف میکده جام شراب بر سرم  
بارد اگر ز آسمان برق بلا بر راه تو  
پانکشم که شد یکی آتش و آب بر سرم  
ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدهی  
بادۀ ناب در کفت، شور شراب بر سرم  
وارهد از کف اجل جان فسرده حزین  
تیغ کرشمه‌ئی رسد گربشتاب بر سرم  
۵۵۴

عشاق ترا قافله سالار نگردیم  
تا کشته مژگان سپه دار نگردیم  
محو تو چنانیم که خونریز نگاهت  
گر بگذرد از سینه خبردار نگردیم  
از زر گس مخمور تو ای شور قیامت  
مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم  
تاسر نشود خاک سر کوی تو ما را  
در خیل شهیدان تو سردار نگردیم  
تسلیم نمائیم در اول نگهت جان  
پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم  
جانا نظری پاک تر از آئینه داریم  
ظلمست که ما محرم دیدار نگردیم  
در ناصیه طالع ما نقش مراد است  
آن نیست که خاک قدم یار نگردیم

ویرانه عشقست حزین جان و دل ما

شرمنده غمهای وفادار نگردیم  
۵۵۵

سپاه فتنه با آن چشم جلادست میدانم  
نگاهش را تغافل خواب صیادست میدانم  
ز تیر غمزه سندان شکاف او خطر دارد  
بسختی گردل آئینه فولادست میدانم  
نمیدانم که جاو حشی نگاهم میکند جولان  
دل رم دیده من وحشت آبادست میدانم  
کمال حسن بیباکی گل عشقست سر بازی  
لبالب جوی شیر از خون فرهادست میدانم  
نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیلی  
دل صد چاک من لبریز فریادست میدانم  
علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند  
مزن بیهوده بال این بیضه فولادست میدانم  
نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد  
بهر فنی که خواهی عشق استادست میدانم  
بخونم دامن پاک نگه را گر نیالودی  
ز قلم غمره نامهربان شادست میدانم



نگاه بسملم مضمون حیرت را تو میدانی  
دوروزی شد که بادل بسته عهد وفا اما  
چه سودا حوال دل چون شمع گفتن با تو بی پروا  
کجاسر پنجه من شانه زلف تو خواهد شد  
رقمزد عشق شیرین کار نقش بیستون از دل  
که این دولت نصیب بخت شمشادست میدانم  
خراش ناخنی سرمشق فرهادست میدانم  
مرا مطلب فراموش و ترا یا دست میدانم  
بنای عشق و حسنت دیر بنیادست میدانم  
که در گوشت حدیث سوختن یادست میدانم

حزین آسان گرفتم میشود در بطسخن حاصل

قبول خاطر دلها خدادادست میدانم

۵۵۶

ز خود دور آن دلارا را نمیدانم نمیدانم  
دمید از مشرق هر ذره سرزد زهر خاری  
لبالب از می دیدار بینم آسمانها را  
بچشم جمله ذرات جهان همسنگ می آید  
سرت گردم زبان من شو و بامن حکایت کن  
نهانی تا بکی در پرده بادل نکته می سنجی  
فریب وعده امروز و فردا کار نگشاید  
بهر جر می مگیر ارشاد کن، بیگانه کیشم  
بیا و در عوض بپذیر از من شیوه رندی  
تو گر خواهی صمد خواهی صنم ره گم نمیگردد  
جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم  
نهان از نور پیدا را نمیدانم نمیدانم  
حجاب باده مینارا نمیدانم نمیدانم  
عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم  
بیان رمز و ایما را نمیدانم نمیدانم  
اشارتهای پیدا را نمیدانم نمیدانم  
که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم  
هنوز آئین ترسا را نمیدانم نمیدانم  
رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم  
ز اسما جز مسما را نمیدانم نمیدانم

حزین جائیکه دارد در بغل هر ذره خورشیدی

نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم

۵۵۷

نخواهد از شکنج دام هرگز کرد آزاد  
بکونین التفاتم نیست زانندك التفات تو  
تمنای جهان از تلخ کامان میشود حاصل  
اگر یکدم تهی از گرد محنت دامنم میشد  
اقامت در بساط زندگی دورست از غیرت  
گشاید بال و پر هر قدر می میناشکن باشد  
بانندك شیوه ئی دل را تسلی میتوان کردن  
تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفریادم  
فراموش از دو عالم کرده ام تا کرده ئی یادم  
ز جان خویش کام تیشه شیرین کرد فرهادم  
سبکرو حی نسیم وصل را تعلیم میدادم  
کندگر ناله امدادی غباری در ره بادم  
شگون دارد شکست شیشه دل را پر یزادم  
ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم



فراموشم نمیسازد حزین از ناوڪ نازی

اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

۵۵۸

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی مانم  
 نمیگردد گره مجنون صفت مشیت غبار من  
 زامشب مگذران گر میکنی فکری بروز من  
 گسستن نیست در پی کاروان بیقرارانرا  
 چو طفل اشك آغوشم با سایش نمیسازد  
 باین ضعفی که نتوانم بسعی از خویشتن رفتن  
 بشغل دشمنان از دوست هرگز وانمی مانم  
 خراب و حشتم زندانی صحرانمی مانم  
 من آتش بجان چون شمع تا فردانمی مانم  
 چو موج از خود بهر جانب روم تنهانمی مانم  
 گره در دامن مژگان خون پالا نمی مانم  
 چرا در خاطر آن یار بی پروا نمی مانم

گرامی گوهرم گرد یتیمی آرزو دارد

حزین از سیرچشمی در دل دریا نمی مانم

۵۵۹

بمستی مرده ام ساقی مهل مخمور در خاکم  
 اجل مستور اگر سازد مرا از دیده مردم  
 تجلی خانه زاد خلوت گورست عاشق را  
 هزاران باغ دبستان دانه من در گره دارد  
 شکستن نیست در طالع طلسم پیکر ما را  
 وفا و غیرت داغ محبت را تماشا کن  
 سیه بختم ولی چشم از غبارم میشود روشن  
 وفا کردی که شمع تربت پروانه ات کشتی  
 گداز عشق دارد شرمسار از بینوایانم  
 نماید گرد باد وادی وحشت غبارم را  
 چو خم بسیار زیر طارم انگور در خاکم  
 ولی چون گنج فارون همچنان مشهور در خاکم  
 فروزد عقل روشن دل چراغ طور در خاکم  
 دوروزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم  
 اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم  
 که دارد سرخ رو خونابه ناسور در خاکم  
 نهان چون در سواد سرمه بینی نور در خاکم  
 نمیگردم اگر گردسرت معذور در خاکم  
 ز ضعف تن نگردد سیرچشم مور در خاکم  
 دمی آسوده نگذارد سر پر شور در خاکم

نمیگردد حزین از شیون دل تربتم خالی

که باشد ناله چون کاسه فغفور در خاکم

۵۶۰

ز آواز خوش آن غنچه لب تا دور شد گوشم

بخون آغشته تر از پشه ناسور شد گوشم

چسان با اختلاط این منافق شیوگان سازم

که از ساز مخالف کاسه طنبور شد گوشم



ندارم چاره چون با ابلهان جز مستمع بودن  
 چو صحرای قیامت عرصه گاه شور شد گوشم  
 کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران  
 بس نیش زبان خور داز خسان رنجور شد گوشم  
 چو با این مرده طبعان زنده در گورم درین محفل  
 عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم  
 ندارد صرفه جز شوریده مغزی فیض صحبتها  
 ز حرف ریزه خوانان خانه زنبور شد گوشم  
 اسیر زم-هریر صحبت گرم اختلاط-انم  
 ز دم سردان عالم مخزن کافور شد گوشم  
 نمی افتد خلل در وقتم از آشفته گفتاران  
 ز بانگ دوست چون دار لحضور طور شد گوشم

حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سنجی

بگوهر پرور یها چون صدف مشهور شد گوشم

۵۶۱

بیا که ماهمه تن چشم انتظار توایم  
 اساس صبر ز جور تو پایدار ترست  
 چرا خموش نباشیم دور ز گس تست  
 بیوسه ئی لب ما موج خیز کوثر کن  
 نثار خاک رخت شد سرو، پشیمانیم  
 بکف پیاله نگیریم اگر فرشته دهد  
 چو نقش پابره شوق خاکسار توایم  
 اگر چه سر برود بر سر قرار توایم  
 چسان بهوش نشینیم میگسار توایم  
 که شعله در جگر از لعل آبدار توایم  
 درین معامله از بسکه شرمسار توایم  
 دماغ ما نکشد می که در خمار توایم

چه میکشی بفسون از حزین مست سخن

چرا خموش نباشیم رازدار توایم

۵۶۲

ما دامن وصل یار داریم  
 ساقی قدحی می صبوحی  
 شوریدگئی که در سرماست  
 در راه تو بی وفا نشستیم  
 از هر دو جهان کنار داریم  
 کز باده شب خمار داریم  
 زان طره تابدار داریم  
 عمریست که انتظار داریم



در خلوت خاک از تف دل  
در سینه خدنگهای کاری  
دادیم قرار عشق با خود  
این فتنه که روزگار ما را است  
از جلوۀ حسن نو خط یار  
از مهر، غم ترا به از دل  
شمعی به سر مزار داریم  
زان غمزۀ جان شکار داریم  
جان و دل بیقرار داریم  
زان نرگس فتنه بار داریم  
طوفان گل و بهار داریم  
در سینه داغدار داریم

جان گشته حزین اسیر غربت

ما آینه در غبار داریم

۵۶۳

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم  
خرقۀ زهد نه شستیم بآب ته خم  
بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس  
شب نم آسا ز رخ آب ندادیم نظر  
شرمساریم زمستان محبت که چرا  
گره از کار کسی باز نکردیم افسوس  
روز درماندگی دل در یاری نزدیم  
آتش باده بنام-وس خماری نزدیم  
نغمه‌ئی در شکن طره یاری نزدیم  
گل داغی بسر از باغ و بهاری نزدیم  
ساغری از نگه باده گساری نزدیم  
پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم

مدتی رفت که ما از لب خاموش حزین

نمکی بر جگر سینه فکاری دارم

۵۶۴

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم  
سراین حوصله نازم که بیک عمر چو گل  
کارم امروز با فسرده دلان افتادست  
نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال  
حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدم  
خون دل را بنشاط می گلرنگ زدم  
ای خوش آن نغمه که با مرغ شب آهنگ زدم  
صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زدم

بر نمیخواست صدائی ز دل زار حزین

زخمه از خامۀ خود بررگ این چنگ زدم

۵۶۵

آن نرگس میگسار دیدم  
دل جز ز خط و رخ تو نشگفت  
چون شانه تمام چاک شد دل  
دل را بقرار عشق بازی  
آسودگی از خمار دیدم  
بسیار گل و بهار دیدم  
تا زلف تو در کنار دیدم  
صد شکر که بیقرار دیدم



آتشکده‌های دین و دل سوز	در سینه داغدار دیدم
در پیچ و خم شکنج زلفت	آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشک	در کوی تو استوار دیدم
افسانه عشق خود چو مجنون	افسانه روزگار دیدم

مطرب زنوای عارف روم

این پرده بزن که یار دیدم

۵۶۶

اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم	خون دلم ز دیده گریان فرو چکم
تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود	از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم
آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار	از دل بر آیم و بگریبان فرو چکم
سیرن زولیم به-وس میزند صلا	از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم
نتوان گذاشت تشنه لبانرا در انتظار	از بحر خیزم و به بیابان فرو چکم
رنگین کرشمه‌ام ز نگاه ستمگران	مرهم بهای زخم شهیدان فرو چکم

تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین

چون نغمه‌تر از لب مرغان فرو چکم

۵۶۷

صبح آینه طلعت نیکوی تو دیدیم	شب گرده گیسوی سمن بوی تو دیدیم
نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد	ما جلوه پرستان قد دلجوی تو دیدیم
تا چشم کند کار سواد دو جهان را	یک گردش از نرگس جادوی تو دیدیم
جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم	دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم
آن روز که پادر حرم عشق نهادیم	سرها همه را خاک سر کوی تو دیدیم
آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را	بستیم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم
پروای جهت نیست دل یکجہتان را	در هر جهتی قبله ابروی تو دیدیم
زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد	دلها همه را در شکن موی تو دیدیم
در دیرو حرم قبله مقصود توئی تو	ذرات جهان را همه روسوی تو دیدیم
نی نی غلطم ذره چه و مهر کدامست	ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم

تنها نه حزین است درین باغ نوا سنج

هر برگ بگلبنگ هیاهوی تو دیدیم

۵۶۸



ای دوست بهر منزل همخانه ترا یابم  
 دردیر و حرم جز تو دیار نمیباشد  
 در دیده بیداران در جلوه ترا بینم  
 خود باد و خود جامی خود در ندمی آشامی  
 چندانکه زنم قطره چون موج بهر دریا

در کشور جان و دل جانانه ترا یابم  
 در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم  
 در حلقه هشیاران مستانه ترا یابم  
 میخانه ترا دانم پیمافه ترا یابم  
 در سینه هر قطره دردانه ترا یابم

در چشم حزین دایم بی پرده توئی پیدا

ای چشم و چراغ دل پروانه ترا یابم

۵۶۹

لعل تو مسیحا شد بیمار چرا باشم  
 من کافر زناری زلف تو بدلداری  
 آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه  
 مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد  
 عشق آمد و خونم ریخت سر سبز نگردم چون

با نرگس مست تو هشیار چرا باشم  
 سر رشته بدستم داد بیکار چرا باشم  
 تنها من دیوانه بی یار چرا باشم  
 در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم  
 غم مرهم دلها شد افکار چرا باشم

زد جان حزین من چون جام نگاهت را

تقوی بچه کار آید هشیار چرا باشم

۶۷۰

دو روزی گر قضا بایست با این کاروان باشم

مرا کم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم

بقید سخت رویانم ملایم طینتی دارد

چو مغز از چرب نرمی در شکنج استخوان باشم

در آب و گل نشانند از باغ جان قدسی نهالم را

فلک میخواست چون گل دست فرسود خزان باشم

سر تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جوئی

اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم

درین غربت با فسونهای مهر آشنارویان

اگر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم

نیندازم بفرش سنبل و گل طرح آسایش

درین بستان سرا هم مشرب آب روان باشم



نمی باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل

اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم

ز همراهان ندارم بار منت يك سر سوزن

درین وادی چه افتادست از خوار یکشان باشم

دل‌رنجد حزین از گفتگوی صورت آرایان

اگر سنج‌دلب معنی حدیثی، ترجمان باشم

۵۷۱

مایه احتشام را نازم

عشق عالی مقام را نازم

سود سودای خام را نازم

می‌پزم با خود آرزوی وصال

آن خط مشکفام را نازم

نسخه مرهم دل ریش است

نشئه‌های مدام را نازم

گاه هوشم کند گهی مد هوش

شیوه احترام را نازم

خاک را خواند و یا عبادی گفت ۱

رحمت و لطف عام را نازم

مصرف خواند و گفت لا تقنط ۲

منطق شد صفای سینه حزین

حکمت این کلام را نازم

۵۷۲

سجاده ورع بمی ناب تر کنیم

بر خیز راه می‌کده عشق سر کنیم

درهای بسته باز بآه سحر کنیم

چون حلقه چند در پس در میتوان نشست

آتش شویم و در دل خارا اثر کنیم

از حد گذشت سختی ایام و جور یار

از دل ورع مگر بشط باده بر کنیم

از دل غبار توبه بافیون نمیرود

زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم

خونابه از تحمل ما میخورد فلك

دریا اگر چه هست در آغوش ما حزین

لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم

۵۷۳

من بیشتر از هستم و از نیست کم آیم

کی راست بمیزان وجود و عدم آیم

بی رخصت بتخانه بطوف حرم آیم

در کعبه گر از پرده بر آید صنم ما

تا کی به نبرد دل ثابت قدم آیم

در عشق چه سازم که نصیحت ندهد سود

از کعبه سیه مست به بیت الصنم آیم

گر پرده گشاید شب افسانه زلفش

يك ره بغلط گر بزبان قلم آیم

از عهده شکر تو زبان کی بدر آید



آموخته داغ توام بسکه، چو لاله  
آتشکده بر دوش بیابانم آیم

خواهی که بسنجی به جهان قدر حزین را

از جمله جهان بیشم و از خویش کم آیم

۵۷۴

جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم  
بدور آورده ام پیمانه مستانه گوئی را  
صفیر خونچکانم تازه دارد نو بهاران را  
برون از گلشنم امادماغ حسرت آلودی  
قفس پرورده ام اما نوائی میزنم گاهی  
سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبان را  
تهیدستی مرا شرمنده دارد از چمن پیرا  
سپندمن ندارد برگ و ساز شکوه پردازی  
بکینم جعبه های غمزه خالی گشت و خاموشم

ز کلمک این صفحه را آبی بروی کار می آرم  
برقص افلاک رازین ساغر شار می آرم  
چمن را آب و رنگ از غنچه منقار می آرم  
در آغوش شکنج رخنه دیوار می آرم  
که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم  
گریبان پاره چون گل بر سر بازار می آرم  
نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم  
مگر آهی که گاهی بر لب اظهار می آرم  
اگر تیغ تغافل میکشی ز نهار می آرم

حزین آزادی از بار فلک دارد سبکدوشم

غلام همتم در بندگی اقرار می آرم

۵۷۵

بدست آمد مرا تا زلف او تدبیرها کردم  
بسنگ آمد خدنگ ناله من از دل سختش  
سواد خامه من صرف این غافل نهادان شد  
شکار زهد در فترک سعی آسان نمی آید  
تن خارا نهادم تیغ را دندان میسازد  
چو دیدم بر نمیتابد رخ از من گردد درد و غم

زدوری تا بیادش آمدم شبگیرها کردم  
بخارا گر ز آه آتشین تاثیرها کردم  
جواهر سرمه ئی در دیده تصویرها کردم  
کمند سبحه را در گردن تدویرها کردم  
چهار از سخت جانی بادم شمشیرها کردم  
غبار آستان خویش را اکسیرها کردم

حزین از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری

پریشان خوابی اعمال را تعبیرها کردم

۵۷۶

سر تا قدم از خون جگر غیرت باغم  
در میکده درد چومن نیست حریفی  
دارم دلی آزرده تر از خاطر مجنون  
تا شور جنون داشت دلم درد یکی بود

گلرنگ تر از لاله بود پنبه داغم  
جوشد ز لب خویش چو تبخاله ای باغم  
آشفته تر از طره لیلی است دماغم  
از عشق پر آشوب تر افتاده فراغم



سرگشتگیم برد زره راه نما را  
منقار بریدند ز مرغان چمن سیر  
صد خضر درین بادیه گم شد بسراغم  
خاطر چه گشاید ز نوا سنجی زاغم

افزود حزین آتشم افسانه ناصح

چون لاله ازین بادبرافروخت چراغم

۵۷۷

دو جهانست در کنار خودم  
مایه ورتر کتازم از دریاست  
خود خزان خود و بهار خودم  
خجل از چشم اشکبار خودم  
گاه گاهی دلم بخود سوزد  
بسمل افتاده ام ولیکن نیست  
شمع آدینه مزار خودم  
خبر از نازنین سوار خودم  
روز گاریست در خمار خودم  
چشم در راه انتظار خودم  
سخت در قید اعتبار خودم  
مرد میدان کارزار خودم  
گرم جان بازی قمار خودم  
همه درماندگی بکار خودم  
نه برندی خوشم نه با تقوی

به ز صد نقش دلکش است حزین

رقم کلك مشکبار خودم

۵۷۸

میشود دل چو گل از عیش پریشان، چکنم  
داده جمعیت دلهای اسیران بر باد  
غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم  
نکنم شکوه از این زلف پریشان چکنم  
من گرفتم ندهم با صف مژگان چکنم  
دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم  
من که دیوانه عشقم سر و سامان چکنم  
بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم  
میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم  
من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم

میزنم خویش بآن شعله بیباک حزین

بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم

۵۷۹

چشم خودم چواشك زمژگان فروچکم  
خون خودم ز خنجر عریان فروچکم



آن اخگر گداخته‌ام کز شکوه دل  
آن رشح رحمت که ز فیض عمیم خویش  
آن نور دیده‌ام که بجلباب پیرهن  
افتاده پنبه از سر مینای مستیم  
دارد بخون من طعمی خاک تیره‌دل

گر قطره‌ام بکام جگر تشنگان حزین

اما به مایه‌داری طوفان فروچکم

۵۸۰

ز مستیهای صهبای ازل میخانه خویشم  
تجلی کرده در جانم جمال شعله رخساری  
دلم چول شعله جواله با خود عشق میبازد  
بیك عکس است چشم آئینه تصویر ارائم  
بامید اسیری رفته‌ام از خود بیابانها  
برون از من نباشد جلوه گاهی حق و باطل را  
دل صد چاکم آراید حواس آشفته‌گیهارا  
فسونی از نفس هر دم بگو شمع میزند هستی  
شکستم قدر خود را در جهان از خوش عنانیها  
با با فخر کردن کار کودک مشربان باشد  
خروش سینه چون سیلاب دارد پای کوبانم  
بمطرب نیست حاجت چون جرس شوریده مغز انرا

حزین از گوشه دل پا برون ننهاده‌ام هرگز

اگر گنجم اگر دیوانه درویرانه خویشم

۵۸۱

شمع سان شام غمت منت فردا نکشیم  
شعله ناچار بود آتش افروخته را  
منت از دست و دل خویش کشیدیم بست  
گر در خلد بروی نگهم باز کنند  
گر چه دانیم که وصلت بتمنا ندهند  
از سر کوی تو گر سر برود پا نکشیم  
نتوانیم که آه از دل شیدا نکشیم  
دم آبی بلب تشنه ز دریا نکشیم  
بی رخت گردن مژگان بتماشا نکشیم  
همچنان دست ز دامن تمنا نکشیم



ساقی از شرب یهودانه سالوس چه فیض      خون حسرت به از آن باده که رسوا نکشیم

زنده از فیض سموم ره عشقیم حزین

منتی از دم جانبخش مسیحا نکشیم

۵۸۲

چون مهره ششدر ، شده رفتار ز یادم      از چار جهت بسته فلک راه گشادم  
آب گهرم ساخته با گرد یتیمی      جنس هنرم در همه بازار کسادم  
نامم بزبان فلک سفله گرانست      چون حرف وفا از دهن دهر زیادم  
ممنون نبود شمع من از دست حمایت      یاران وفا پیشه سپردند بیادم  
سر رشته تدبیر من از دست برونست      باشد چو نفس در کف دل بست و گشادم  
اقبال بلندم علم افروخت چو خورشید      روزی که بدنبال تو چون سایه فتادم  
دارم بدل از لاله رخسار تو داغی      دور از تو نشسته است بجا نقش مرادم  
خوشر چه ازین به که دلم را غم عشقست      شادی چه ازین به که باندوه تو شادم

سازد چو دم صبح حزین زنده جهانرا

از دل چو بر آید نفس پاک نژادم

۵۸۳

چشم ترا ز جور پشیمان نیافتم      این کافر فرنگ مسلمان نیافتم  
با آنکه خون هر دو جهان را بخاک ریخت      تیغ کرشمه تو پشیمان نیافتم  
از هر طرف که دیده گشودم گشاده بود      جائی بفیض کلبه ویران نیافتم  
رفتم که از شکنجه گردون برون روم      راهی بغیر چاک گریبان نیافتم  
مورم سری بغمکده خاک میکشد      آسایشی بملک سلیمان نیافتم  
چون لاله غیر داغ مرا در کنار نیست      هرگز گل امید بدامان نیافتم  
شاید دری ز غیب گشاید جنون عشق      فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم  
نبود عجب اگر نفکندم براه تو      این سرسزای آن خم چوگان نیافتم

امشب که تیر آه حزین در جگر شکست

ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

۵۸۴

ز خوی سرکش او هر قدم پامال میگردم      غزالی را که من چون سایه در دنبال میگردم  
چو طفلی بیجگر کو میرمد شبها ز تاریکی      هراسان از سواد نامه اعمال میگردم  
توبی پروا و من شوریده احوالم چه میپرسی      سخنها گرد دل میگردد اما لال میگردم



چنین بر شیشه صبرم زنی گرسنگ بیتابی  
دل آزرده دارد يك بیابان خارهر لختش  
طمع از تنگ چشمان دانه ام آب حیا دارد  
بماندك فرصتی باز یچه اطفال میگردد  
تو پنداری که در گلزار فارغبال میگردد  
من لب تشنه گرد چشمه غریبال میگردد

حزین اکنون بحاجی بادطوف کعبه ارزانی

که من برگرد این دیوان فرخ فال میگردد

۵۸۵

معنی کناره گیرد اگر از میان روم  
بسیار دیده گردش ایام نخل ما  
مردم ز هجر و دولت وصل تو رو نداد  
از یاد غیر آتش غیرت بما زدی  
در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست  
راه مرا کسی نتواند بسعی بست  
خالی شود جهان چو برون از جهان روم  
همراه گل نیامده ام تا خزان روم  
هستم ز بخت پیرو و بحسرت جوان روم  
قربان شیوه های تو نامهربان روم  
دنبال بوی گل سحر از گلستان روم  
خون دلم که از مژه خونفشان روم

آمد شد بهار بسی دیده ام حزین

من برگ گل نیم که بیاد خزان روم

۵۸۶

زهند تیره دل چون شمع روشن گر برون رفتم  
نگشت آلوده پستی همت دامن پا کم  
چو آن شب نم که گیرد جذبه خورشید دامانش  
بمن نگذاشت دوران سبکسر قوت پائی  
بپای خود باین بزم آمدم از سر برون رفتم  
ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم  
سبک روحانه بی امداد بال و پر برون رفتم  
چو موج از سینه زین دریای بی لنگر برون رفتم

چو شمع بزم کوران تابکی بیهوده بگذازم

حزین از کشور گردون دون پرور برون رفتم

۵۸۷

بیاد جلوه شوخی سبک ز جا رفتم  
میانه من و آن تیر غمزه عهدی بود  
گدا سرشت و صالم، گرسنه چشم نگاه  
ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا  
روامدار که بیگانگی به پیش آید  
سر ارادت همت بپای تسلیمست  
چو بوی گل همه جا همراه صبا رفتم  
باین نشانه که از خاطر وفا رفتم  
ز کوی او همه جا روی بر قفا رفتم  
برهنمونی دلهای مبتلا رفتم  
که من ز ره به نگه های آشنا رفتم  
ز دیر صومعه بی عرض مدعا رفتم



۵۸۸

زدیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین  
که آمدم هوس آلود و پارسا رفتم

من روشن روان غافل بزندان بدن رفتم  
گرانجان نیستم در گلستان چون سرو پادر گل  
نشد بال و پر پروانه ام گرم از تف شمعی  
کشند آزادگان وادی قدس انتظارم را  
کشیدم آتشین آهی چو شمع از خویشتن رفتم  
سبکرو خانه چون باد بهاران از چمن رفتم  
بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم  
وداعی ای گرانجانان آب و گل که من رفتم

بناکامی نشستن هم حزین اندازه‌ئی دارد

بصد حسرت ز کویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

۵۸۹

ای غاشیه شوق تو بر دوش نگاهم  
زلفت ز تماشای دو عالم نظرم دوخت  
محروم تر از من بوصول تو کسی نیست  
گرم از نظرم میگذری برق نباشی  
دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست  
از يك نکه گرم تو مژگان ترم سوخت  
مشاطه غم شاهد نظاره ام آراست  
مست است چنان کز می و ساقی خبرش نیست  
صد دجله خون بیتو هم آغوش نگاهم  
ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم  
از باده وصل تو رود هوش نگاهم  
يك لحظه توان بود در آغوش نگاهم  
خواهد بتو گفتن لب خاموش نگاهم  
آتش زده خانه خس پوش نگاهم  
هر دانه اشکی است در گوش نگاهم  
از ساغر لعل لب مینوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا

شبم زده شد روی گل از جوش نگاهم

۵۹۰

خوش آنکه خرقة سالوس و ننگ پاره کنم  
حصاریم غم دنیا و آخرت دارد  
گذر بمیکده ام گرفتد ز خود گذرم  
ز شیشه غیرت خورشید و ماه راساقی  
چه خوش بود که نشینی و گل بر افشانی  
ز عشق من بعتابی نیازم انصافست  
بحشر وعده دیدار اگر نصیب شود  
به چاره دل سخت تو عاجزم ورنه  
بجان غلامی رند شراب خواره کنم  
ازین میانه بمستی مگر کناره کنم  
برغم مدعیان مستی گذاره کنم  
بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم  
پیاله نوشم و روی ترا نظاره کنم  
بدست تست گریبان دل چه چاره کنم  
رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم  
زناله رخنه به بنیاد سنگخاره کنم



در انتظار وصال تو ساعتی صدبار      بمصحف دل سی پاره استخاره کنم  
گرفتم اینکه بود روز عدل دادرسی      چگونه داغ جفای ترا شماره کنم  
حزین اگر طلبد قبله دعا زاهد

۵۹۱      بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

دل تنگ از ستمت رشک گلستان کردم      لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم  
سرشوریده دلان و خم چوگان منست      بسکه آشفته‌گی از زلف تو سامان کردم  
کام جانی که بزهر ستم انباشته بود      بخیال لب نوشت شکرستان کردم  
در بساط من دلدادۀ دیدار پرست      دیده‌ئی بود که بر روی تو حیران کردم  
از فغان دل شوریده بمنقار مـرا      پرده‌ئی بود که پیرایۀ بستان کردم  
سفر وادی امید بجائی نرسید      مدتی همراهی آبله پایان کردم  
خاطر پیر مغان شاد که از همت او      کوری محتسبان باده فراوان کردم  
گبر دیرینه عشقم چه شدار قدرم نیست      عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم  
هرچه گفتم چونی از دولت آن لب گفتم      هر چه کردم بهواداری جانان کردم  
ذره در همتم آویخت بخورشید رسید      موراگر رو بمن آورد سلیمان کردم

دل جمعی نگران سخنم بود حزین

سر زلف رقمی تازه پریشان کردم

۵۹۲

میگریزم ز جهان بار چرا بردارم      سر درین معرکه اندازم و پا بردارم  
بوی گل نیستم از بارگران جانیها      تا پی قافله باد صبا بردارم  
گره خاطر اگر گریه کند باز چرا      منت بیهده از عقده گشا بردارم  
غیرتم تکیه بدیوار که گیرد که هنوز      گربود کوه باین پشت دو تا بردارم

ناتوانم ولی آنمایه نفس هست حزین

کاسمان را بیکی ناله ز جا بردارم

۵۹۳

چه پرواتوشۀ و اماندگی چون در کمر دارم      بجائی میرسم اکنون که سامان سفر دارم  
خرد در عاشقی بر من عبث افسانه میخواند      درین مکتب کتاب هفت ملت راز بردارم  
یتیمان محبت را وفا بی دایه نگذارد      که با هر قطره اشک گرم خون لخت جگر دارم  
عجب نبود اگر زرین چو خورشیدست مژگانم      خیال آتشین رخساره‌ئی شمع نظر دارم



کهن ویرانه عالم حزین از من خطر دارد

که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم

۵۹۴

جان بیقرار دارم دل بیحضور دارم  
پیغامی از زبانت چون نخل طور دارم  
تا در مقابل تو در دیده نور دارم  
دل غرق شوق دارم سر، مست شور دارم  
در دل غبار محنت زین راه دور دارم

از خاک آستان تا دیده دور دارم  
افسانه لب تست رازیکه میسرایم  
تو مهر دلفروزی من ماه جانگدازم  
افشانده ساقی عشق ته جرعه ئی بخاکم  
چل سال شد که پایم در خارزار کیتی است

رفتی و در تب و تاب انداختی حزین را

باز آ که در فراق دل ناصبور دارم

۵۹۵

می ده که سرالفت زهاد ندارم  
من تاب فراموشی صیاد ندارم  
بیرون شد ازین بیضه فولاد ندارم  
در سنگ دلی چون تو کسی یاد ندارم  
از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم  
آسوده نیم قوت فریاد ندارم  
دیوانه عشقم سرآباد ندارم  
حاجت به سبکدستی جلاد ندارم

جز ذکر تو ساقی دگر اوراد ندارم  
بیتابی دلم نه زانده اسیر است  
از قید محبت نتوان جست رهائی  
ای شیشه طاقت زده بر خار کجائی؟  
ساقی در سه ساغر بکدوریز خدارا  
خاموشیم از ناله نه قانون شکیب است  
بیرون نهم پا ز دل خود که خراب است  
سنگین دلی ناز تو غلطاند بخونم

آخر نه حزین توام ای دوست ، وفا کو؟

دیر است که خاطر ز غمت شاد ندارم

۵۹۶

بگوش غنچه گستاخت گلبنگ پریشانم  
نمک بر زخم مجنون میزند شور بیا بانم  
ز جوی شعلهای سینه سیرابست ریحانم  
که هر دم باجنون تازه ئی دست و گریبانم  
دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم  
درین دیر کهن دیر است پیر یا صنم خوانم  
گل زخمم که از سیرابی تیغ تو خندانم

گلستان محبت را ز دیرین عندلیبانم  
اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم  
سفال چرخ را بخشد طراوت دود آه من  
ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد  
جدائی دیده ام ای همه نشین عالم چه میپرسی  
عجب نبود که مقبول مغان افتد نیاز من  
لب شکر م که از فیض ستم دارم گل افشانی



نمک پرورده زخم نمایان دل ریشم بشور عشق افسون میدمد چاک گریبانم  
حزین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه میپرسی

۵۹۷ بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم  
به بستر تابکی پهلوی تسکین بگردانم  
خوشا روزی کزین محنت سرا بالین بگردانم  
ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را  
چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم  
بدرها تا بکی این کاسه چوبین بگردانم  
در آتش افکنم از باد کسکول گدائی را  
که دل در شهر بند طره مشکین بگردانم  
زمستوری پریشان خاطرم کوشور رسوائی

حزین در خرقة سالوس آتش میزنم تا کی

۵۹۸ بامید خریداران متاع دین بگردانم

دل آگه سر راهش ز پاس راز گرداندم  
بدل نگذاشت پارا از غرور حسن و من دل را  
شکایت تا سرمژگان رسید و باز گرداندم  
نهایی شب بکویتش رفته بودم ناله ئی سرزد  
بر آوردم بگرد آن سراپا ناز گرداندم  
رقیب ار محترم شد خواری من عزتی دارد  
سگش نزدیک شد بشناسدم آواز گرداندم  
قلم فرسود و عمر آخر شد و ما را سخن باقی  
کز و تیغ نگاه آن شکار انداز گرداندم  
خمش کردم لب و از خامه ام می آید آوازی  
بسی انجام این غمنامه را آغاز گرداندم  
بدل بسیار میزد، زخمه این ساز گرداندم

حزین این بوستان را از خس و خار کهن سالی

۵۹۹ ببرق ناله های آشیان پرداز گرداندم

ز بس راز ترا پنهان ازین نامحرمان دارم  
ره شوقم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر  
بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم  
ز من چون لاله چاک سینه پوشیدن نمی آید  
همین پست و بلندی از زمین و آسمان دارم  
نیم بلبل که در دل خار خار منزل باشد  
نمی گوئی که داغ عشق را تا کی نهان دارم  
چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن  
نهال شعله ام کی بار خاطر آشیان دارم  
ز پاس خود غبار خاطرم آسوده دل دارد  
دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم  
مگردل را فرستم و رنه از قاصد نمی آید  
من آن آئینه ام کز زنگ خود آئینه دارم  
نشوید غیر خون از خاطر مشق شهادت را  
شکایت های هجرانی کز آن نامهربان دارم  
بهر در سجده ئی دارد سرم از جوش مستیها  
بود عمری که بادل حرف تیغی در میان دارم  
زطوف کعبه می آیم ره دیر و مغان دارم



کجا گیرم سراغ یوسف گم کرده خود را      دل بیطاقتی همچون جرس در کاروان دارم

حزین مقصود از سودای جان جانان بود دانی

نه سودی آرزو دارم نه پروای زیان دارم      ۶۰۰

باین بیطاقتی یارب بدنبال که میگیریم      چنین رنگین بیاد چهره آل که میگیریم  
درین بستان سرادر سایه سروسرافرازی      بحسرت از غم کوتاهی بال که میگیریم  
سراپا گشته ام یک چشم تر چون ابرو حیرانم      باین طوفان نمیدانم براحوال که میگیریم  
ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فرو گرید      من آتش جگر یارب باقبال که میگیریم

حزین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی

درین محفل بحسرت زار آمال که میگیریم      ۶۰۱

از بس غبار حسرت دیدار داشتم      چشمی برنگ رخنه دیوار داشتم  
شد تاغورور سبجه ام از دل برون رود      ساغر بدست بر سربازار داشتم  
آتش زدند مغبچه گانش بمیکده      يك خرقه دار رشته زنار داشتم  
از حیرت جمال توای برق خانه سوز      آئینه هوار پشت بدیوار داشتم

هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین

گر من خبر ز ناز خریدار داشتم      ۶۰۲

دست بردل کی درین وحشت سر امیداشتم      برق می گشتم اگر نیروی پا میداشتم  
درد را یاران بمنت بردل ما می نهند      آه اگر زین سفلیگان چشم دوا میداشتم  
گرامید التفاتی بود از خاک رهش      دیده را در مقدم باد صبا میداشتم  
گر بکار من نمی افتاد از منت گره      دل به پیش ناخن مشگل گشا میداشتم

از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین

راه حرفی گر بآن دیر آشنا میداشتم      ۶۰۳

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم      لب تشنه تیغم بگلو آب ندارم  
در خانه غارت زده را باز گذارند      تاروی تورفت از نظرم خواب ندارم  
آسوده ام از کعبه و آزاده ام از دیر      جز قبله ابروی تو محراب ندارم  
جائیکه نگاه تو بود حاجت می نیست      پروای چراغ شب مهتاب ندارم  
عشق آمد و من هم سفر خانه بدوشان      ویران کده ئی در خور سیلاب ندارم



گر رفت گل اشک دل خون شده در یاست  
خشک است دماغ من و ذوق چمنم نیست  
آن نیست که خار مژه سیراب ندارم  
مخمورم و پروای می ناب ندارم

آرام حزین از دل من شور لب ت برد

چشم نمک انباشته ام خواب ندارم

۶۰۴

ز سامان سفر با خود دل رنجیده ئی دارم  
نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بینائی  
عجب نبود که بگشاید جبین محراب دیداری  
عبث بر لب مزن انگشت بانگ دلخراشم را  
تو از نادیدگی دنبال هر موری تکاپو کن  
نمی فهمی تو ای سروسهی مشق روانی کن  
ز تیغش زخم سیرا بیست دل را تشنه کم مانم  
هم آواز هزارم ناله شور افکنم بشنو  
بکف چیزی که دارم دامن بر چیده ئی دارم  
اگر انصاف داری چشم دنیا دیده ئی دارم  
که من از هر دو عالم روی برگزیده ئی دارم  
که در نای دل آواز سحر نالیده ئی دارم  
من از شرمندگی باز نظر پوشیده ئی دارم  
که من از قامت خم مصرع پیچیده ئی دارم  
درین تفتیده صحرا اگر گباران دیده ئی دارم  
هم آغوش خزانم دفتر پاشیده ئی دارم

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود

بخواب بیخودی پای جهان گردیده ئی دارم

۶۰۵

چو صنعان مشق سودا میرسانم  
سراغی میدهم از حسن لیلی  
چو پیراهن دماغ آشفته گانرا  
درین ره دست دل را از غم عشق  
منم نسابه در دانه اشک  
شعار تقوی و آئین اسلام  
برهمن زاده حسن طلب را  
چو شبنم قطره خود راز پستی  
نژاد کحل نورانی نسب را  
نیفتد گر برون از پرده دل  
شراب عشق ترسا میرسانم  
که مجنون را بصحرا میرسانم  
پیامی نکهت آسا میرسانم  
بدامان تمنا میرسانم  
پیامی نکهت آسا میرسانم  
نژاد دل بدریا میرسانم  
بناقوس و چلیپا میرسانم  
بآن خورشید سیما میرسانم  
بخاک آن کف پا میرسانم  
فغان تا عرش اعلا میرسانم

حزین سر رشته این گفتگورا

بانفاس مسیحا میرسانم

۶۰۶



رفتیم و بآن قامت رعنا نرسیدیم  
 چون موج سرابیم و درین وادی خونخوار  
 افسوس که مادر طلب گم شده خویش  
 از عقل بریدن بتمنای جنون بود  
 اعجاز لبث بود علاج دل بیمار  
 انگور نشد غوره ما خام سرشتان  
 گشتیم بسی دامن صحرای جنون را

ما جلوه پرستان بتماشا نرسیدیم  
 هر چند طپیدیم بدریا نرسیدیم  
 بسیار دویدیم و بخودوا نرسیدیم  
 از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم  
 ما درد نصیبان بمسیحا نرسیدیم  
 از تـاک بریدیم و بمینا نرسیدیم  
 يك ره بدل بادیه پیمـا نرسیدیم

بستیم حزین از حرم و بتکده محمل

۶۰۷ اما بدر کعبه دلها نرسیدیم

ز حیات سازی نفس صلاح اندیش میترسم  
 نکردم هرگز از تیغ قضا پهلوتھی اما  
 بخود نسپرد هم در عاشقی هر چند ایمانی  
 نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را  
 برد بانگ دهل از دوردم شوریده حالانرا  
 پر از زنبور باشد شه د دولت اهل دنیارا

نمیترسم من از بیگانگان از خویش میترسم  
 ز آه دردناك سینه های ریش میترسم  
 ز دست اندازی آنزلف کافر کیش میترسم  
 از آن مژگان زهر آلوده پیکان بیش میترسم  
 من از آوازه این عقل دور اندیش میترسم  
 نیالایم دهان خود به نوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده ام از خود هراسانم

۶۰۸ نمیترسم ز حق از کرده های خویش میترسم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم  
 صبح محشر که سر از خواب گران بردارم  
 دست افتاده کسی نیست که گیرد جزمی  
 نظری بر دل زارم فـکن ای نور قدیم  
 مشکل اینست که از کوی تو نتوانم خاست  
 من افتاده ز پا را بخرابات برید

من نیفتاده ام انسان که توان برخیزم  
 هم برخساره ساقی نگران برخیزم  
 اگر آید بکفم رطل گران برخیزم  
 رخ نما تا ز ظلام حدثان برخیزم  
 ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم  
 تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شدم از دست حزین دوش، که حافظ میگفت:

۶۰۹ «مژده وصل تو کو کز سرجان برخیزم»

در هجر تو تا چند من زار بگریم

خونین جگر از حسرت دیدار بگریم



تا چند پریشان بهوای سر زلفت  
بالعل شکر خند در آ از دریاری  
شرطست که گردست دهد امن و صلت  
حکم غم عشق است که چون ابر بهاران  
چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد

سودا زده در کوچه و بازار بگریم  
مگذار بکام دل اغیار بگریم  
لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم  
در آرزوی آن گل رخسار بگریم  
فرض است که بر روز شب تار بگریم

در عشق نه ایمان و نه کفرست حزین را

بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

۶۱۰

ز بس دارد غم آن گل‌گذار آشفته احوالم  
ز تاثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم  
مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری  
ز بی پروائی ناز آفرین سروسرافرازی

گشاید جوی خون از دیده آئینه تمثال  
که میسوزد درو بام قفس را سودن بال  
بدام افتاده این رشته‌های سست آمالم  
درین بستانسرا چون سبزه خوابیده پامالم

حزین از آشیان آواره ام شاید مگر ریزد

به بسمل گاه او گرد غریبی از پر و بال

۶۱۱

بوصل از خوی او نظاره دیدار نتوانم  
ز خجلت سر به پیش افکنده ام نه عجز و نه عذری  
گریبان پاره می آیم بکویت هر سحر ترسم  
ترا تادیده ام گلشن بچشمم خار می آید  
اگر ز آلاشیم آزرده ئی اول قدح درده

نگاهی گرد دل می‌گردد و اظهار نتوانم  
گناه من اگر عشق است استغفار نتوانم  
که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم  
توانم دیده از گل بست از آن رخسار نتوانم  
بمستی میتوانم پاک شد هشیار نتوانم

براه او دل و دستم حزین از کار می ماند

درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

۶۱۲

بخون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم  
کسی چون شانه خار از پای من بیرون نمی آرد  
ندامت هرگز از عصیان نشدن نفس مرا حاصل  
میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید

بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم  
درین وادی ز بی غم خوارگی از سینه چاکانم  
همین در زندگی از آشنائیها پشیمانم  
شکایت نامه دل میبرد رنگ پر افشانم

حزین افسانه ام آید بطبع زاهدان سنگین

بگوش کعبه جویان ناله ناقوس رهبانم

۶۱۳



زمین و آسمان بیهوده می پیمود آوازم  
 نو آموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل  
 پریشان کرده مودر ماتم خاموشیم مجنون  
 نفس در سینه ام گر نیست داد از دست دل دارم  
 باین افسرده حالی باد دامن زبانم بین  
 نشانیده است دل را غم به خاک تیره بختیها  
 زنا سنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را  
 حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم  
 مرا از سینه میجو شد خروشی از دل دریا

حزین از ناله ام هر چند بوی درد می آید

۶۱۴ اسیران قفس را میکند خوشنود آوازم

کام اگر حاصل از آن لعل می آشام کنیم  
 ای خوش آن توبه که از پنبه مینای شراب  
 یا ربی رحم و فغان بی اثر اقبال زبون  
 عمر رفت و سفر عشق با آخر نرسید  
 از شراب نگهت قسمت پیمانه ما  
 بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم

پیش مادرشدگان دولت جاوید حزین

۶۱۵ صبح عمریست که در عشق بتی شام کنیم

ما چاک بدامن زده تهمت عشقیم  
 عاری بود از عکس خودی آینه ما  
 کس را نرسد در حق ما رد و قبولی  
 بیرون نتوانیم شد از کوی محبت  
 نبود خطر از برق فنا حاصل ما را

آسایش دلهاست حزین زمزمه ما

۶۱۶ ما نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

شکستم نغمه رادر سینه و آسود آوازم  
 ز بور عشق می سنجید باداود آوازم  
 دماغ آشفته گانرا همدم دل بود آوازم  
 که از بیهوده نالیهای خود فرسود آوازم  
 ز مغز دوزخ آشامان بر آرد دود آوازم  
 چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم  
 گرت گوش می است اینک زیر لب موجود آوازم  
 و گر نه میرسد تا منزل مقصود آوازم  
 کجا از بستن لب میشود ممدود آوازم

خاک در کاسه بيمهري ایام کنیم  
 تار و پود کفن و توبه احرام کنیم  
 بیچه تدبیر تسلی دل خود کام کنیم  
 گریه آغاز بناکامی انجام کنیم  
 آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم  
 نیست بالی که نثار قدم دام کنیم



نگاهی کن بحالم دل بیغما داده عشقم  
 سر از احوال من عقل گرانجان بر نمی آرد  
 رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند  
 باوج سدره پرواز مرا کی سرفروید  
 ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشن تر  
 بچشم یار ماند مستی دنباله دار من

نمیخیزد غبار من ز جا افتاده عشقم  
 سراپای دو عالم گشتم و بر جاده عشقم  
 نیم از روستای عقل شهری زاده عشقم  
 قفس پرورده تن نیستم آزاده عشقم  
 که تعلیم سخن داده است لوح ساده عشقم  
 که خود ساقی و خود پیمانه و خود باده عشقم

حزین از دل چرا نو مید باشم در طلبکاری

۶۱۷ که خالی نیستم از جذبه بیجاده عشقم

عمارت بر نمی دارم که من میخانه عشقم  
 ز داغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود  
 پس از مرگ از زمین مر قدم مردم گیاروید  
 قدم گرم میکشد اشک از برم سیلاب می آید  
 بدایت نیست سیرم را نهایت نیست شوقم را  
 گناه من چه باشد و ز ثواب من چه می آید

نمی خواهد کسی آبادیم ویرانه عشقم  
 ز سوز دل سمندر ساز آتشخانه عشقم  
 مرا هرگز نسازد خاک پنهان دانه، عشقم  
 خرابی میکند تعمیر من کاشانه عشقم  
 مپرس آغاز و انجام مرا افسانه عشقم  
 قلم در کش بدو نیک مراد یوانه عشقم

حزین از نشئه سر جوش معنی نیستم خالی

۶۱۸ تهی هرگز نمیگردم ز می میخانه عشقم

فال فرخنده بیائید بدیدار زنیم  
 بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل  
 ور شود در سرمستی نهی از باده کدو  
 داغ عشقست که سرمایه آرایش ماست  
 ناخن از بهر خراشیدن دل در کف ماست  
 خامه ما برگ تار نفس مضرا بست

برقی از شمع تجلی بشب تار زنیم  
 کوری مدعیان باده اسرار زنیم  
 شی الله بدرخانه خمار زنیم  
 شمع سان ز آتش دل لاله بدستار زنیم  
 سینه تا هست چرا تیشه بکھسار زنیم  
 دست تا کار کند زخمه برین تار زنیم

دل چو سرشار شود از غم بیهوده حزین

۶۱۹ وقت آنست که پیمانه سرشار زنیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزد  
 بحر را حوصله ام غرق خجالت دارد

خنده چون گل بوفاداری یاری نزد  
 موج بیطاقت خود را بکناری نزد



بچه تقصیر فلک خاک بچشمم ریزد  
چون بهم بزمی اغیار توانم تن داد  
بر سرم فوج خزان از چه سبب می تازد  
ناوڪ ناله من خونى امیدى نیست  
پاس ناموس هنرمندى فرهادم بود

هیچگاه دامن مژگان بغباری نـزدم  
من که در حادثه هرگز دریاری نـزدم  
خیمه چون لاله بدامان بهاری نـزدم  
تر کش سینه تهی گشت و شکاری نـزدم  
در ره عشق اگر دست بکاری نـزدم

جرس قافله ام هرزه درا نیست حزین

۶۲۰ حرف بیتابی دل را بدیاری نـزدم

نشد فغان باثر تا ره جنون نـزدم  
گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا  
به نرد شعبده بازان، پیاده فرزین است  
سبکسیران پی کلکم روند و افسوست

سخن به نشئه نشد تا نفس بخون نـزدم  
گلی بشیشه این چرخ آبگون نـزدم  
منم که نقش دغل با سپهر دون نـزدم  
که نعل رخس سخن را چرا نگون نـزدم

چو سلك نظم جگر پارها گسسته حزین

۶۲۱ گره برشته این اشك لاله گون نـزدم

در آب دیده یا در سینه پر آذر اندازم  
جهان افسرده شدای عشق خون آشام اشارت کن  
کف خاکستر تفتیده ام در کار محشر کن  
دل نامهربانت کینه عاشق چرا دارد  
قدح پیمای من داری اگر ذوق کباب دل  
بساط عشق بازان گرمی هنگامه می خواهد  
غبار دل بود تا کی کهن ویرانه دنیا

دل بیمار خود را بر کدامین بستر اندازم  
که این دل مردگان را در رگ جان نشتر اندازم  
که دوزخ در بهشت و العطش در کوثر اندازم  
اگر رسم وفا عیب است از عالم بر اندازم  
بفرما تا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم  
تو چو گان کن کمند زلف را تا من سر اندازم  
بگو تا کار عالم را بمژگان تر اندازم

حزین از عشق دارم در رگ جان گرمی خونی

۶۲۲ که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

خشت خرد بروزنه فال میزنیم  
کوتاه تر ز تار نگاه تغافل است  
از لب گذشته است چو گل موج خون دل  
جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد

در سومات عشق دم از حال میزنیم  
از بس گره برشته آمال میزنیم  
بازیچه خنده بر رخ اطفال میزنیم  
سی پاره دلی که ازو فال میزنیم



گلگون بچشم بولھوسان جلوه میکند  
این سایه بلند ز سرو ریاض کیست

از بس طپانچه بر رخ اقبال میزنیم  
عمری در بن هواست پرو بال میزنیم

ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان حزین

خود را به قلب غمزه قتال میزنیم

۶۲۳

ما خضر دل بچشمه پیکان فروختیم  
رنج تو بود راحت ما دل فتادگان  
دادیم گرد هستی خود را به سیل اشک  
کالای زشت نیست پسند مبصران  
چیزی که داشت سعی تهیدست در بساط  
دارائی خرابه دنیا که میخرد  
مرهم بهای مهر طبیعتان که میدهد  
بردیم نقد حسرت و دادیم دل بتو  
غفلت علاج تفرقه روزگار بود  
کاسد شدست در همه بازار جنس ناز  
اندوه روزگار سویدای دل گرفت

ارزان به تیغ غمزه رگ جان فروختیم  
ای زهد مژده باد که ایمان فروختیم  
ویرانه‌ئی که بود بطوفان فروختیم  
آگاهئی که بود به نسیان فروختیم  
پای شکسته بود بدامان فروختیم  
این عشو خانه را به بخیلان فروختیم  
ناسور داغ را بنمکدان فروختیم  
خاطر گران مدار که ارزان فروختیم  
مژگان اگر بخواب پریشار فروختیم  
از بسکه دین بگبرو مسلمان فروختیم  
آخر بدیو خاتم فرمان فروختیم

عزت که بود موهبت کبریا حزین

مشکل بدست آمد و آسان فروختیم

۶۲۴

بر آن سرم که غم تازه در کنار کشم  
بسی کشیدم از آسودگی خمار بست  
ز کوی عشق توان خاک مابل مالید  
بیأس تن ندهد اشتیاق روز افزون

ز داغ عشق بدل طرح لاله زار کشم  
سری بآن مژه‌های جگر فشار کشم  
چه منت از کرم خلق روزگار کشم  
اگر براه تو تا حشر انتظار کشم

ز دیده‌ئی که پراز خون حسرتست حزین

پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشم

۶۲۵

از شام هجر منت دیدار میکشم  
تا کی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل  
یکچند میکنم گرو باد رخت خویش

از خواب ناز دولت بیدار میکشم  
مستانه یکدو ساغر سرشار میکشم  
تا چند بار جبه و دستار میکشم



بهر چه ناز سبحه و زنار میکشم  
تا پا ز آستانه خمار میکشم  
دامان تر چو ابر به گلزار میکشم

برده ست حسن ساده آزادگی دلم  
بر دوش از خمار سرم بار میشود  
جائی به از چمن نبود میگسار را

صد زخم میخور در گنج جان چون قلم حزین  
تا گوهری برشته گفتار میکشم

۶۲۶

يك انبان آرد با خود زاد راه آسیا دارم

به تن مشت استخوانی توشه راه فنا دارم

گل بشگفته‌ئی در دامن باد صبا دارم  
که گر آیم بخاطر یار را آواز پا دارم  
بکف پیمانه‌ئی همطالع رنگ حنا دارم  
سرت گردم کدامین راندارم چون ترادارم  
که نذر سجده‌ئی در قبله آن نقش پادارم  
رگ خوابی بهم پیچیده تر از بوریا دارم  
گدای این درم عرض دعای مدعا دارم

بروسر بسته مکتوبی از آن مهر آشنا دارم  
چنان رسوای عالم گشته‌ام در عشقبازیها  
ثبات عهد گل بردور عیشم خنده‌ها دارد  
ز اکسیر وفا داریم سامان سلیمانی  
بمن تکلیف محراب تو زاهد سر نمی‌گیرد  
بخاک تکیه گاه راحتم بستر نمی‌باید  
ندارم شکوه‌ئی گرد سرت، گوشه بحر فم کن

حزین از حسرت آب حیات رفته در غفلت

بگردش از کف افسوس خود دست آسیا دارم

۶۲۷

بدست آسمان يك ساغر سرشار میدادم  
ز زاهد می‌گرفتم سبحه و زنار میدادم  
رگ جان را به تیغ غمزه خونخوار میدادم  
که در خون ناو کت را غوطه تا سو فار میدادم

بپای خم اگر یکبار طالع بار میدادم  
اگر اسلام رامی بود ربطی با سر زلفش  
خوشا روزی که از بیباکی عشق تو چون جوهر  
نهال طالع روزی گل عشرت بسرمی زد

حزین امشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را

اگر میکرد باور وعده دیدار میدادم

۶۲۸

در کوی تو خاموشی از آنست شعارم  
کنج قفس امسال گذشتست بهارم  
ساقی می‌کم داد و فزون گشت خمارم  
چون دل نطپد بی سببی سنگ مزارم  
شاید بصفای تو دمی چند بر آرم

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم  
این مژده ز من بال فشانان چمن را  
نارس نگاهی دیدم و آشفته ترم ساخت  
پیدا است که خواهی بسر تربتم آمد  
ای صبح بیا همفسم باش زمانی



محویم حزین از دل چون آینه خویش

۶۲۹

افتاده بدیوار پرستی سروکارم

خونابه خورده‌ام لب اظهار بسته‌ام  
آتش بجای لاله بدستار بسته‌ام  
بر خویش راه گرمی بازار بسته‌ام  
چشم طمع برخنه دیوار بسته‌ام  
راه نظر بدیده بیدار بسته‌ام  
عقد طرب بساغر شار بسته‌ام

طرفی که من ز پهلوی دیدار بسته‌ام  
از بس مرا بمشرب پروانه الفتست  
خود را برایگان همه جا عرضه میکنم  
شاید شبی شمیم گلی ره غلط کند  
آن یار دلمواز در آغوش خاطرست  
بی می لبم چو خنده بگل وا نمی‌شود

شاید ز کفر عقده دل وا شود حزین

۶۳۰

از دست سبجه داده و ز نار بسته‌ام

بتو ناله سنج خواهم نی استخوان فرستم  
ز نیاز جبهه سایان بتو سرگران فرستم  
دوسه حرف خو نچگانی بتو ارمغان فرستم  
قدحی بپار سایان ز می مغان فرستم  
بدخیره سازی دل غم جاودان فرستم  
چه طرازم آتشی را که به نیستان فرستم  
که بخاکبوس تو به لب می چکان فرستم  
بعطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم

چقدر ز کلاک و نامه خیر نهان فرستم  
گل سجده که ز بید سر عرش تکیه گاهش  
نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم  
ز معاشران دیرین نکند وفا فراموش  
بدو روزه عشق بازی ز بلند همتیها  
نزنم بکین گیتی سر زلف آه شانه  
ادبم نمیگذارد پی عذر میگساری  
ندهم بجیب دل جارگ و ریشه هوس را

غزلی حزین شکفته ز بهار طبع رنگین

۶۳۱

بمشام بوشناسان گل بی خزان فرستم

این نامه سر بسته بدلدار فرستیم  
از دور بآن سایه دیوار فرستیم  
این قطره بآن قلزم ذخار فرستیم  
گرتاری از آن طره بتاتار فرستیم  
این لاله به آرایش دستار فرستیم  
ما بوی ترا تحفه بگلزار فرستیم

دل را بنهانه خانه دیدار فرستیم  
یک سجده مستانه که سر جوش نیازست  
جانرا چه بقاگر نشود واصل جانان  
مشکل که سراز نافه دگر مشک بر آرد  
در عشق تو داغ خوشی افتاده بدستم  
واپس نفرستیم تهیدست صبارا



ناموس چه ارزد که برندی ندهیمش  
صدخسته گرفت است سرتیرنگاهت  
تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان  
از ذروه تقدیس بطور تن خاک کی  
یک مسئله از مذهب یکرنگی عشق است

گریار سخندان طلبد شعر حزین را

این خوش غزل از کلمک گهر بار فرستیم

۶۳۲

چهره ما را بنما تا همه از کار شویم  
نشکند باده گلرنگ خماری که مر است  
خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد  
ایخوش آنروز که دین در سر زلف تو کنیم

دولت هر دو جهان خواب و خیال است حزین

دولت آنست که خاک قدم یار شویم

۶۳۳

نیم صورت پرست اینجا تماشای دگر دارم  
حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن  
نمی گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را  
تو در آغوش سروای قمری کوته نظر بنشین  
نگیرد صورتی احوال از روی دل خوبان  
نیم پروانه تا از شمع گردد دیده ام روشن

حزین چون موج از دستم عنان آستین رفته

که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

۶۳۴

محیط گوهری از اشک طوفان زای خود دارم  
غبار سینه ام بر شور محشر دامن افشاند  
بیاری دیده لعلی باده اشکی اگر داری  
مرا آواره درها نکرد از گوشه عزالت  
رگ نیسانی از مژگان خون بالای خود دارم  
دل دیوانه‌ئی در دامن صحرای خود دارم  
درین گلگشت مهتابی که از سیمای خود دارم  
چه منتها که بر سر در جهان از پای خود دارم



حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه‌ام دارد

۶۳۵ سرشوریده‌ئی در دامن صحرای خود دارم

برخیز که دامن سحرگاه بگیریم  
تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلی است  
سلطان جهان میگذرد با حشم و خیل  
در پای علم فتح و ظفر روی نماید  
کام دو جهان از دل آگاه بگیریم  
یک جرعه بنام خوش‌الله بگیریم  
برخیز فقیرانه سر راه بگیریم  
بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار حزین دامن این عمر سبک پی

۶۳۶ تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبرگ لب‌ت راز نهانم  
جز پرتور خسارتوای جان جهان نیست  
گاهی بحرم میکشیم گه بخرابات  
جز روی تو منظور ندارم همه بینم  
گر دوزخ حرمان بودم جای و گر خلد  
کارم همه شب آه و فغان بر سر کوئیم  
من غیرنئی نیستم از تست فغانم  
در پرده پنهانم و در عین نهانم  
ای تار سر زلف تو در گردن جانم  
چون غیر تو موجود ندانم همه دانم  
در راه تو باشد دل و جان نگرانم  
شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در می‌کده عشق حزین نقش دوئی نیست

۶۳۷ خود باده سر جوشم و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن خوش برودوشم  
بیاد دامن از خاک بردارد شهیدانرا  
شب افسانه زلفش ندارد گرچه کوتاهی  
کند جام نگاهش باده در جام هوسناکان  
سراسر می‌رود مژگان شوخش در رگ دلها  
هلال آسا کشد خمیازه خورشید آغوشم  
قیامت جلوه افتاده است شمشاد قبا پوشم  
بخواه بیخودی نگذارد آن صبح بنا گوشم  
سیه مست تغافل‌های آن عاشق فراموشم  
خراب هوشمندیهای آن چشم قدح نوشم

حزین از درد صاف کفر و دین از من چه می‌پرسی

۶۳۸ درین میخانه خون مشربم با جمله در جوشم

از وضع ز خود رفتگی یار خرابم  
فریاد که از هستی من گرد برآمد  
بلبل رود از دست بیوی گل و سنبل  
از حیرت آن آینه رخسار خرابم  
از شیوه آن قامت و رفتار خرابم  
از نکبت آن طره طرار خرابم



باشد خبر از هر رگ جانی مژه اش را  
آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من  
تا کی بمن آن دلبر سازنده نسازد  
هر زخمه که زد بر رگ جان و دلم آمد  
موسی بهمین جرعه ز خود رفت مکن عیب  
من و اله حسن تو، تو در حیرت خویشی  
از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت  
با جلوۀ حسن تو ندارم خبر از خویش  
زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان

از مستی آن نرگس هشیار خرابم  
از نشئه آن ساغر سرشار خرابم  
فریاد که از ناز خریدار خرابم  
از کاوش آن غمزۀ خونخوار خرابم  
گر من بتجلی گه دیدار خرابم  
از حال تو ای آینه رخسار خرابم  
چون کشور سلطان ستمکار خرابم  
چون بلبل شوریده بگلزار خرابم  
از کشمکش سبحه و زنار خرابم

دیروز حزین از می وصلش دل و جان سوخت

۶۳۹ امروز ز محرومی دیدار خرابم

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم  
يك ذره نیارند بجا حق نمك را  
کالا ز من و فخر و مباهات از ایشان  
از تیره نفسهای حریفان بکسوفست

سرمایۀ دزدان جهانست خیالم  
این قوم فرومایه که هستند عیالم  
خردان چه بزرگی که نکردند بمالم  
هر مطلع زبندۀ خورشید مثالم

بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد

۶۴۰ از پیچ و خم فکر شکنهاست چونالم

پر و بال تذرو از محبت بسته دیوانم  
کلام من چو خارا تیغ را دندانم میسازد  
جدائیهای صورت بگسلاندر بط معنی را  
چه غم دارد دماغ بوشناسان از پریشانی

که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم  
نسازد کذلک دخل حسودان خسته دیوانم  
بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم  
چو از شیرازه بندد رشته گلدسته دیوانم

حزین از دفترم حکمت پژوهانراشگفت آید

۶۴۱ طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم  
گر صبا بگذرد از تربت ماسوختگان  
ما که موریم مددگر رسد از خسرو عشق

ما خراباتی ورنه ایم چه پرهیز کنیم  
بهوای رخ زیبای تو گلبرز کنیم  
تخته مشق ستم سینه پرویز کنیم



گر رسد بر سر ما خسرو شیرین حرکات  
خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره بخواک  
سر چه باشد که غبار ره شب‌دیز کنیم  
نوحه بر خویش بیانگ طرب انگیز کنیم  
فتنه می بارد از آن نرگس مستانه حزین

۶۴۲

ز چشم آستین بردار تا سیل دمان ریزم  
شود سرسبزی نخل و فاروز و سمال او  
جگر پر کالها از دیده‌های خونفشان ریزم  
من این اشکی که در هجران آن نامهربان ریزم  
همان از طبع همت پیشه دارم شرمساریها  
نیارم پای کم با ناتوانان از قوی دستان  
شراب خضر در جام سکندر را یگان ریزم  
بعمر جاودان پی برده‌ام از همت ساقی

حزین از باده‌ئی مستم که رقصدهر کف خاکش

اگر ته جرعه‌ئی بر دخمه کاوسیان ریزم

۶۴۳

پریشان خاطر از همنشینان عزلتی دارم  
نمی آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش  
خموشی صحبت خاصیت با خود خلوتی دارم  
سرخجلت به پیش افکنده‌ام از کرده‌های خود  
دماغ آشفته‌ام از بوی سنبل وحشتی دارم  
نه جان را وصل دلخواهی نه دل را قوت آهی  
به بیکاری سر آرم عمر را تا فرصتی دارم  
به تن دارم تب گرمی بلب دارم دم سردی  
بزاهد جام خود را چون نبخشم هستی دارم  
بیاد وحشتش با چشم آهو الفتی دارم

کسی هرگز نبیند راه از خود رفتن ما را

حزین از حلقه مجلس کمند وحدتی دارم

۶۴۴

حساب از سختی آرام فرسا بر نمیدارم  
مرا تکلیف معموری کند خضر و نمیداند  
شرار آسا سراز بالین خارا بر نمیدارم  
ندارم آگهی از جلوه‌های آن سهی بالا  
که آسان دست از دامن صحرا بر نمیدارم  
کباب طاقتم کز همنشینان مانده‌ام تنها  
گران خوابم بمحشر هم سراز جابر نمیدارم  
بدستم در طریقت دامن مقصد نمی آید  
سپند از بزم آتش رفت و من پا بر نمیدارم  
و داع آرزو کردم که راه بیخودی طی شد  
اگر در آستین خرقه مینا بر نمیدارم  
تجرد مشربم بار تمنا بر نمیدارم



حزین آزادگی را زاده باید سبکباری

بغیر از عبرت از اسباب دنیا بر نمیدارم

۶۴۵

نگاهش با اسیران بر سر نازست میدانم  
چه حد دارم که نام پنجهٔ مژگان او گیرم  
نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی بادل  
کنون زاهد که بارندان نشستی ترك تقوی کن  
بشمع انجمن خاکستر پروانه میگوید  
نهان خال تو کی در سبزهٔ خط میتواند شد  
غرور مستی آن حسن طنازست میدانم  
تذرو دل اسیر چنگل بازست میدانم  
که این نور از فروغ گوهر رازست میدانم  
که تار سبحات ابریشم سازست میدانم  
که انجام محبت رشك آغازست میدانم  
اگر صد پرده پوشی نافه غمازست میدانم

حزین را عقده‌های خاطر از يك پرسشت و اشد

فسون لعل جانبخش تو اعجازست میدانم

۶۴۶

دل بآب خضر و عمر جاودان نسپرده‌ایم  
حاش لله گل کند بوی شکایت از لبم  
در حریم آشنائی جان و دل بیگانه‌اند  
میخلد از نیشتر افزون رگ غفلت بدل  
آرزوی جنت از کوی تو مارا ره نزد  
جز ب خاک آستان نقد جان نسپرده‌ایم  
ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده‌ایم  
راز پنهان را باین نامهرمان نسپرده‌ایم  
نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده‌ایم  
در کف اندیشهٔ باطل عنان نسپرده‌ایم

دوری از حد رفت رحمی بر دل زار حزین

اینقدرها ما بخود تاب و توان نسپرده‌ایم

۶۴۷

من آن غارتگر جان می پرستم  
ز دیر هستی من گرد بر خاست  
چنانم واله آن شعلهٔ طور  
دمید از تربتم صبح قیامت  
چنانم بیخود از شهد شهادت  
بگلبانگ پریشان داده‌ام دل  
محبت را من آن دیوانه پیرم  
عبث زاهد میا را بزم تقوی  
کجا پروانه با گلبن کند خو  
غم جان نیست جانان می پرستم  
هنوز آن نامسلمان می پرستم  
که آتشگاه گبران می پرستم  
همان چاک گریبان می پرستم  
که زهر آلوده پیکان می پرستم  
خروش عندلیبان می پرستم  
که بازیگاه طفلان می پرستم  
که طرز می پرستان می پرستم  
من این آتش عذاران می پرستم



مرا اندیشه تعمیر دل نیست  
نگردد دیده‌ام آلوده خواب  
درون جان ندارم غیر جانان  
براه انتظارش دیده شد خون  
خلد خارم بدل از مخمل گل  
ز خویش و آشنا بیگانه‌ئی را  
سخن از خاطرم يك عقده نگشود  
که جغدم ملک ویران می‌پرستم  
که صبح پا کداسان می‌پرستم  
من آن‌جانم که جانان می‌پرستم  
هنوز آن سست پیمان می‌پرستم  
قماش گل‌عداران می‌پرستم  
بر غم خود پرستان می‌پرستم  
اشارات خموشان می‌پرستم

حزین از کوری خفاش طبعان

من آن‌خورشید تابان می‌پرستم

۶۴۸

اگر من بیستون عشق را تعمیر می‌کردم  
اگر همت‌زمن می‌خواست دل‌های سحرخیزان  
دلی ز اندیشه فارغ داشتم در می‌پرستی‌ها  
ندارد حسن لیلی چون من از خود در فته مجنونی  
دل عاشق سخن میشد اگر یکره دچار من  
بیاد زلف مشکینش من شوریده سرشبه‌ها  
بآهی سنگ را چون سینه ناخن گیر می‌کردم  
دم گرمی بکاه آه بی تاثیر می‌کردم  
بیک ساغر علاج عقل پر تدویر می‌کردم  
سواد زلف او میگفتم و شبگیر می‌کردم  
حکایت‌ها از آن مژگان خوش تقریر می‌کردم  
مسلسل قصه‌ئی در حلقه زنجیر می‌کردم

حزین گرمی‌گشودم پرده از کارجم و جامش

ز دل دنیا پرستان را ز عالم سیر می‌کردم

۶۴۹

گر چه در سینه صد آتش‌کده آتش دارم  
بار عشقی که از آن چرخ بزهار آمد  
با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا  
نرود از سر سودا زده تا حشر برون  
نکند تیره غبار غم ایام مرا  
لله الحمد که با سوزش دل خوش دارم  
کوه‌دردیست که بر جان بلاکش دارم  
بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم  
پیچ و تاب‌بی که از آن طره دلکش دارم  
مشرقی صاف تراز باده بیغش دارم

دل‌م از نغمه حافظ بسماعت حزین

«در نهان‌خانه عشرت صنمی خوش دارم»

۶۵۰

لب عرض شکوه، خامش نه ز بیم غیر دارم  
من کعبه رانده را دل بکجا فروشد آیا  
ز تو بیوفاستم گر چه امید خیر دارم  
نه لیاقت برهنه نه سزای دیر دارم



همه جا روم ولیکن ننه برون ز دل پای  
دل من ز نور احمد بچراغ طور خندد  
قدمی بنقطه بر جا قدمی بسیر دارم  
نه قفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم

سر سدره بر فرازد ز حزین نیم بسمل

هله عرشیان که از دل پرو بال طیر دارم

۶۵۱

خرابی بر نتابد محنت آبادی که من دارم  
خروش من صفیر بلبل تصویر را ماند  
مبادا هیچ صیدی بسته دام فراموشی  
شکوه حسن بی پروا کجاو طاقت عاشق  
بخاک کشتگان از جلوه افکندست آشوبی  
خوشا فمری که آزادست از رشک گرفتاری  
بجای رشته دارد تار زنار برهنه را  
بحسرت میکند در کام من خونابه دل را  
نمک پرورده عشقم حلاوت سنج رسوائی

گران سنگست صبر کوه بنیادی که من دارم  
نواپرداز خاموشیست فریادی که من دارم  
بحسرت میکشد بیرحم صیادی که من دارم  
گدازد شیشه دل را پریزادی که من دارم  
قیامت میکند نوخیز شمشادی که من دارم  
هزاران بنده دارد سرو آزادی که من دارم  
درین بیت الصنم تسبیح اورادی که من دارم  
چه میخواند غمت از جان ناشادی که من دارم  
گریبان میدرد شور خدادادی که من دارم

حزین از لوح فطرت خوانده ام درس جو انمردی

بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

۶۵۲

پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم  
لب ناچشیده از نفس آتشین خویش  
دل بوده است محفل شمع طراز ما  
یک شعله برق خرمن دلها بود ولی

آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم  
چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم  
خود را عبث به کعبه و بتخانه سوختیم  
ما گرم تر ز سوزش پروانه سوختیم

خوابم حزین ز مصرع و حدت بدیده سوخت

ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

۶۵۳

موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم  
برخاست از میان تو و من حجاب تن  
وقتست اگر بجلوه شبم را سحر کنی  
ای روزگار عیش و غمت را اثر یکی است  
با خاکسار خود همه نازی و سرکشی

نزدیکی و ز آتش دور تو سوختم  
این خرقه را بنذر حضور تو سوختم  
عمری چراغ دیده بطور تو سوختم  
چون شمع من بماتم و سور تو سوختم  
ای شعله خو ز طبع غیور تو سوختم



آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی      ای ساقی بلا زغرور تو سوختم

از من بگو بآن صنم سرگران حزین

خورشید من ز آتش دور تو سوختم

۶۵۴

دل شوریده مینالید و ناقوس برهمن هم  
سرشک از دیده می بارید بامن ابر بهمن هم  
که چشمی میتوانم آب داد از دود گلخن هم  
شب تاریک در یادش گذشت و روز روشن هم  
که چشم التفاتی داشت تیرش بادل من هم  
پریشان سایه های بید درد امان گلشن هم  
براهت دیده حیرت نگاهان چشم روزن هم  
دل خالی ز غیرو دیده پاکیزه دامن هم  
نیفشاندی کف خاک مرا در چشم دشمن هم  
پریشان طره سنبل شد گریبان پاره سوسن هم

سحر اشکم خروشان بود و آهم شیون افکن هم  
نشی هم چشم من ایشمع محفل گریه کمتر کن  
تماشای گل و سنبل فرید کی نگاهم را  
شب و روز دگر میبایدم از زلف و رخسارش  
بمحر می برم سرمایه زهر آلود پیکانی  
بن هر لخت سنگ از خوش نشینان میدهد یادی  
محالست اینکه از افسانه با خواب آشنادارد  
فراغت گوشه داریم هر جا خوش کنی بنشین  
غبار رهگذارت گشتم و از سرگرانی ها  
تو تارفتی ز گلزار، ای بهار کام بخشها

حزین انصاف اگر باشد چرا گل وا کند گوشی

نیام خاموش گشت و عندلیبان نوازن هم

۶۵۵

از خوی شمع خویش چو پروانه سوختن  
کونین را به همت مردانه سوختن  
تا کی ز رشک بلبل و پروانه سوختن  
پایندگیست در غم جانانه سوختن  
باید چو چشم لاله غریبانه سوختن  
از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن  
تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن  
می بایدم با آتش بیگانه سوختن  
خوش دولتی است پیش تو مستانه سوختن

آئین عشق چیست دلیرانه سوختن  
پنهان کرشمه ایست ز آه شررفشان  
میخواهم از خدا گل آتش طبیعتی  
آتش زلال چشمه حیوان عاشقست  
گرمی نماند در دل پروانه مشربان  
تاثیر طبع و خوی شراب محبت است  
باید بشمع تقوی و کفرم زد آستین  
بی مهریست شیوه آن شمع آشنا  
زد ساغر وصال تو آتش به هستیم

باشد حزین ادای دم آتشین تو

خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

۶۵۶



بالین نهادهام بسر کوی خویشتن  
آغوش دایه بود مرا کام ازدها  
تنها ز دوستان نیم امروز شرمسار  
دستی ز همرها نبود زیر بار ما  
در موج خیز دهر ز طوفان حادثات  
این جرعه های زهر که پیمود روزگار  
در یوزه پیش بحر نصیب حباب باد  
نبود نظر بصرمه مردم سیه مرا

دارم سری چو غنچه بز انوی خویشتن  
در آتشم ز خیرگی خوی خویشتن  
دارد فلک مرا خجل از روی خویشتن  
آورده ایم زور بیازوی خویشتن  
چینی ندیده ایم در ابروی خویشتن  
شیرین نمودم از شکرین خوی خویشتن  
چون تیغ، تر بود لبم از جوی خویشتن  
چشم منست و خاک سر کوی خویشتن

در پنجه غمی که فشارد گلو حزین

در حیرتم ز کلک سخنگوی خویشتن

۶۵۷

کوتاه مانده دست تمنا در آستین  
تا صبح حشر پرده نشین است همچنان  
ثابت نمیشود بتو خون شهید عشق  
منت خدا را که درین خشک سال دهر  
روشن چراغ مسجد و میخانه از من است  
تا داده اند خرقة تقوی ز مشربم

داریم گریه بی تو چو مینا در آستین  
از شرم ساعدت ید بیضا در آستین  
خنجر بدست داری و حاشا در آستین  
دارد کفم ز آبله دریا در آستین  
در دست سبحة دارم و مینا در آستین  
بودست شیشه در بغلم یا در آستین

دارند عالمی چو حزین نیازمند

در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

۶۵۸

نموده جلوه ئی شیرین شمائل در خیال من  
گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو  
باین ضعفی که نتوانم نمودن راست قامت را  
ز تیغت بسمل من زخم دیگر آرزو دارد  
تنم دل شد، دل من جان، بنازم همت ساقی  
نمی یابد بهجت عاشق از قید غم آزادی

حنای پای گلگونت شود خون حلال من  
نداری طاقت بار دلی نازک نهال من  
کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو حلال من  
هلاک خویت ای بیدادگر رحمی بحال من  
بیک پیمانه می جام جم کردی سفال من  
نمی گردد ز گاشن شاد مرغ بسته مال من

حزین چون غنچه بر لب میزنم مهر خموشی را

مبادا در دلش رحم آورد عرض ملال من

۶۵۹



حشمت از ناز نه بسته است در راز بمن  
مهر را ذره ناچیز نمیگردد بار  
سرنوشت دلم از داغ سویدا پیدا است  
شهدایی منت کوثر نسب مرگ کجاست  
نیست احسان کمی ای فلك تنگ فضا

رسد از جنبش مژگان تو آواز بمن  
چون خریدی مده ایشوخ مرا باز بمن  
روشن انجام شد از نقطه آغاز بمن  
تا بکی زندگی تلخ کند ناز بمن  
اینکه نگذاشته‌ئی حسرت پرواز بمن

بادای سخنم گوش نگهدار حزین

چشم جادو نگه آموخته اعجاز بمن

۶۶۰

نقاب از چهره بگشاشور محشر را تماشا کن  
بجوهرم کوش و ظاهر کن عیار کامل صبرم  
تکلم شیوه شو حسرت ده اعجاز مسیحارا  
ز داغم پرده برگیر آتشی در جان دریازن  
مبادا بلبلی چون من سپند بزم بیتابی  
بوجد آورده دل را شور آه آتش آلودم  
نگسترد از کرم یکره بفرقم سایه لطفی  
ز مرغان حرم در کام زاغان طعمه اندازد

در آ در جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن  
بر نگم بین و عشق سکه بر زر را تماشا کن  
تبسم آشنا شو موج کوثر را تماشا کن  
ز چشمم آستین بردار و گوهر را تماشا کن  
قفس از ناله من سوخت مجمر را تماشا کن  
بیال شعله میرقصد سمندر را تماشا کن  
وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن  
مدار روزگار سفله پرور را تماشا کن

حزین اعجاز کلکم راهوس کردست نادانی

دم از انفاس عیسی میزند خررا تماشا کن

۶۶۱

زاهد بیاو روی براه صواب کن  
مطرب گفت ز دامن مطلب جدا مباد  
زان پیشتر که گردش دوران کند خراب  
گر عهد گیسوی تو بگلزار سرزند  
گر بگذرد ترا نفسی در هوای دوست  
نقشت اگر درست نشیند درین کتاب

بگذار دل زدست و بساغر شراب کن  
دستی بتار طره چنگ و رباب کن  
ساقی مرا بیکدوسه ساغر خراب کن  
بفکن بطره تاب و بسنبیل عتاب کن  
ای دل ز عمر خویش همانرا حساب کن  
آنها خیال جلوه نقش بر آب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزین

«دور فلك درنگ ندارد شتاب کن»

۶۶۲

شوریده غمیمم علاج دماغ کن

هان ای حریف می‌کده می در ایاغ کن



داغ مرا ز يك نگه گرم بر فروز  
شمع توام مباد گل جنتم کنند  
يك برق جلوه زن بسهی خانه دلم  
گلزار داغ خرم وز خمم شكفته روست  
واپس ترست هر که نهی پی شمردن تر  
روغن ز خون شعله مرادر چراغ کن  
آن جبهه کش نیاز تو کردیم داغ کن  
در چشمم اشك را گهر شب چراغ کن  
يكره ز چاك سينه در آ گشت باغ کن  
ای خضر راه گمشدگان را سراغ کن

کیفیتی است ناله زار ترا حزین

زین خونچکان سرود مرا تردماغ کن

۶۶۳

از اشك لاله رنگ گلی در کنار کن  
از کار دل بعشق گره باز می شود  
مگذار رزق خاك شود مشت خون من  
بی طاقتی کمال دهد کار عشق را  
دیوانه راز بند شکوه دگر بود  
همچون سبو بجرعه میم در گلو میریز  
شاخ خزان رسیده خود را بهار کن  
این دانه سپند بآتش نثار کن  
ای شوخ سرگران کف پای نگار کن  
اول بغمزه غارت صبر و قرار کن  
دل را اسیر سلسله تابدار کن  
میخانه را بکام من میگسار کن

خالی گفت ز دامن مطلب حزین چراست

دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

۶۶۴

بگشای زلف و طره سنبل بتاب کن  
تنها ز باده رنج خمارت نمیرود  
خواهی اگر گشاد دل کار بستگان  
زاهد غرور تقویت از سر نمیرود  
خواهی ز شور حشر فراغت شود دل  
پارا بکش بدامن آزادگی حزین  
در دامن نسیم سحر مشکنا بکن  
يك جرعه خون گرم مرادر شراب کن  
اول گره گشائی بند نقاب کن  
مغزت زمی تهی است کدوی شراب کن  
سر را بخت خم نه و آسوده خواب کن

پارا بکش بدامن آزادگی حزین

این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن

۶۶۵

زهد ما با می گلفام چه خواهد بودن  
گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی  
ا بر دامن کش و گلشن خوش و ساقیت کریم  
در محیطی که ز ند موج عطا گوهر فیض  
آبروی خرد خام چه خواهد بودن  
انتقام قفس و دام چه خواهد بودن  
خار خار غم ایام چه خواهد بودن  
آرزوی من ناکام چه خواهد بودن



وقت خود خودش گذران با می و معشوق حزین

۶۶۶ کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

جانا میاموز فارغ نشستن	باید دلی را از غمزه خستن
بگذار ریزد آزادیش خون	صیدی که آموخت ازدام جستن
دروادی عشق گام نخست است	از جان گذشتن از جسم رستن
چون سبزه گیرم بر کف که ننگست	آلودگان را ز نار بستن

در راه عشقت کار حزین است

۶۶۷ از خویش رفتن بیخود نشستن

زخون دیده باشد مایه دار اشک غم آشامان	بآب خویش گردد آسیای گوهر غلطان
بحال زار بیمار غم ای تیغ ستم رحمی	سرم را بیش ازین میسند بر زانوی غمخواران
بهار حسن را شرطست ابر دیده عاشق	مخندای شاخ گل بر چشم گریان هواداران
اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود	نمیدانی دل رسوا نمی فهمی غم پنهان

حزین دور از وطن زین صعب تر دردی نمیباشد

۶۶۸ بلای الفت دونان غم مجهوری یاران

چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شدن

امشب عجب هنگامه ئی در انجمن خواهد شدن

گاهی در آنزلف دوتا افتاد گه در دست و پا

یا رب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن

زینسان که هست ازهر گذرو حشی غزالم جلوه گر

دامان صحرای نظر دشت ختن خواهد شدن

شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پرم

پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن

امشب حریر شعله را خواهد فتاد آتش بجان

از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شدن

آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس ازخوی او

جوری اگر در کوی او باشد بمن خواهد شدن



زینسان اگر آسان کند شور جنون دشوارها

هر خار این وادی بمن سرو و سمن خواهد شدن

با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا

این رسم نو در دل مرا داغ کهن خواهد شدن

گر عندلیب خامه‌ات ترك نوا گوید حزین

گلشن بمرغان چمن بیت‌الحزن خواهد شدن ۶۶۹

گر چنین پر رخنه از سوز جگر خواهد شدن نامه من دام مرغ نامه بر خواهد شدن

دست بی صبری اگر از سینه ام فارغ شود هر قدر چاکی است در کار جگر خواهد شدن

رنگ غمازست و دل نالان و مژگان خونفشان عشق بازیهای پنهانم سمر خواهد شدن

گر چنین ماند بدل اندوه آن نازك میان رشته جان من آن موی کمر خواهد شدن

سر نوشت خود حزین از شمع محفل فهم کن

زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن ۶۷۰

نیست دل را هوس دلشکنی بهتر ازین صنمی را نبود برهمنی بهتر ازین

طرفه دستی است غمت را بخراش جگرم تیشه سعی نزد کوهکنی بهتر ازین

جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت چکنم یاد ندارم سخنی بهتر ازین

دلیم از خانه آئینه صفا تاب تر است یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین

غوطه در خون خود از فرق زندتا بقدم بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین

دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین

سرو قد سبزه خط و لاله رخ و غنچه دهن کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین

بدعای تو مرا دست نیازست بلند

چه بر آید ز کف همچو منی بهتر ازین ۶۷۱

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارابین

بکش بر چشم خواب آلوده دست آنچشم شهابین

بر آ یکشب ز منزل ماه مشتاقان تماشا کن

پریشان یکجهان شوریده و یک شهر شیدا بین



بدشت سینه‌ام گشتی بزن دیر مغان بنگر  
 بفریاد دلم گوشه بکن ناقوس ترسا بین  
 گذر بر سینه‌چاکم فکن گلگشت صحرا کن  
 قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین  
 برنگین جلوۀ نازی طلسم هستیم بشکن  
 درین یکمشت گل چندین هزار آشوب و غوغا بین  
 نمی‌سوزد دلم بر حال دل مستی تماشا کن  
 نمی‌سازد سرم با شور سودا شور سودا بین  
 نظر بر کشتگانیش نیست چشم مست را بنگر  
 خبر از خستگانیش نیست حسن بیمحابا بین  
 غمش در هر سر کوئی بخون غلطیده‌ئی دارد  
 خبر از حسن بی پروا ندارد یار، پروا بین  
 ز بیدادش نکردم ناله‌ئی سیر تحمل کن  
 ز هجرانش ندارم شکوه‌ئی جان شکبیا بین  
 اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را

۶۷۲

حزین را در خرابات محبت مست و رسوا بین

تا هوا ابرست ساقی باده‌ئی در شیشه کن  
 مشت گل باشد دل بی عشق زاهد در بغل  
 خون مشرب باش یکسان جوش زن با خار و گل  
 شاهد می‌میرسد آگاه گردان هوش را  
 قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن  
 دل اگر می‌باشدت بیدرد عاشق پیشه کن  
 نخل خوش پیوندش در هر زمینی ریشه کن  
 نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن

دست زن در دامن مژگان بیباکی حزین

۶۷۳

بیستونی چون دلت دادند فکر تیشه کن

ساقی مده خمارم در انتظار چندین  
 رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجاماند  
 یارب چه حالت است این کاول نبود در عشق  
 هر بوالهوس ز تیغت صد زخم کاریش هست  
 گلشن وفا ندارد گل اعتبار چندین  
 ظالم چسان سر آرم بی غمگسار چندین  
 جان ناشکیب زینسان دل بیقرار چندین  
 اخلاص جان سپاران نامد بکار چندین



پروای دل‌نداری کس در غمت چه سازد      زین پیشتر نبودی ناسازگار چندین  
گشت از شمیم خطت شیدا دماغ عقلم      شوریدگی نیارد بوی بهار چندین  
خاکم هوا گرفت و دارم بدل هوایت      بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین

از وعده وصالی آزاد کن حزین را

۶۷۴      صید      کمند غم را می‌پسند زار چندین

ساقی دم صبو هست خورشید جام گردان      دور زمانه یکدم حسب المرام گردان  
بی می زلال کوثر زهرست در روانها      تلخست کام جانها عیشی بکام گردان  
مهر جهان فروزی فیضت گران ندارد      از می هلال ساغر ماه تمام گردان  
دردی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز      رخسار بوالهوس را بیجاده فام گردان  
بی‌باده شهر هستی امن و امان ندارد      بغداد خطه جام دارالسلام گردان  
در مشرب فتوت می را حلال کردی      در مذهب مروت غم را حرام گردان  
یک جرعه میرساند از فرش تا بعرشم      خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان  
کلکم ز نغمه چون نی میراب رحمت تست      دل را بحرمت می بیت الحرام گردان  
رندی و مستیم را شاهد پرستیم را      مشهود خاص کردی معلوم عام گردان  
با جان سخت عاشق گر کارزار خواهی      تیغ جگر شکافی از غمزه و ام گردان  
در حلقه ارادت کشور گدای عشقیم      کیهان خدایو حسنی مارا غلام گردان  
در عشق شوخ چشمان رم خوردگان عقلیم      وحشی نگاه خود را یک لمحه رام گردان  
شبهای تیره روزان زانرخ صباح کردی      تاریک روز ما را زان طره شام گردان  
کنعانیان ببوئی از مصر حسن شادند      پیغمبر صبا را فرخ پیام گردان

خون حزین بسمل از غمزه ریز و او را

۶۷۵      در محضر قیامت فرخنده نام گردان

بیتو چسان بسر برد جان امیدوار من      ای بت دلفریب من صبر من و قرار من  
گوهر شاهوار من مایه افتخار من      باغ من و بهار من راحت روزگار من  
جان من و جهان من امن من و امان من      عین من و عیان من سر من آشکار من  
زهر غم تو در جهان نوش و نشاط خستگان      تلخ تو در مذاق جان باده خوشگوار من  
دل زخم و سبوی تو مست بهای وهوی تو      مقصد دیده روی تو عشق تو اختیار من



سرور سرفراز من مایه سوز و ساز من  
دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من  
دل بهوای روی تو رفته به جستجوی تو  
دوش که شمعسان تنم مایه اشک و آه بود  
گفت بگو چگونه ای در غم من حزین من

دلبر و دلنواز من مونس غمگسار من  
لطف تو دستگیر من خواریت اعتبار من  
مانده در آرزوی تو دیده اشکبار من  
آمد و کرد پرسشیم هوش ربانگار من  
بیکس من غریب من خسته سوگوار من

گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو

۶۷۶

سینه داغدار من خاطر بیقرار من

نگاه گرم آتشپاره‌ئی برد اختیار من  
شکوه بحر را در قطره گنجایش نمی باشد  
جگرهای جراحت دیده را شور قیامت شد  
به از جرم محبت نیست جرمی عشقبازان را  
بهر دل جلوه مستانه دارد سروناز تو  
نگاهت در کمین دارد کدامین راز خونین دل

بود در پنجه برق تجلی مشت خار من  
نمیدانم چسان گنجیده جانان در کنار من  
سر زلفی بناز افشانده گویا گلزار من  
بخونم دست و تیغی سرخ کن زیبانگار من  
بهر سو یک جهان دیوانه داری نو بهار من  
کمان ناز را زه کرده‌ئی عاشق شکار من

حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلوی

۶۷۷

اگر می بود زلفش را غم شبهای تار من

این لاله نیست بر سر مشت غبار من  
ای خفتگان خاک بشارت که میدمد  
پیرانه سر ز کلک من آید نوای عشق  
روز حساب میرسد ای زلف کج حساب  
مژگان زگریه ریخت و گرنه درین بهار  
شکرت چگویم ای مژده‌های دراز دست

گل کرده است داغ کسی از مزار من  
صبح قیامت از نفس بیغبار من  
منقار بلبل است نی رعشه دار من  
آشفته تر ازین نکنی روزگار من  
میریخت پاره جگری در کنار من  
نگذاشتی بدست کسی اختیار من

عمرم گذشت و یار نیامد بر حزین

۶۷۸

آه از طپیدن دل امیدوار من

ز درویشی بقا دارد دل روشن ضمیر من  
کهن تاریخی عشقم که با داود مدتها  
بخواب مرگ نگذازد هجوم لرزه خسرو را

زند پهلوی بآب زندگی موج حصیر من  
ز بور ناله می‌سنجید کلک خوش صریر من  
زند بر بیستون گر تیشه بازوی دلیر من



شکوه عشق دیدم ار جهان پوشید چشم را  
 زنم دامن مژگان بر غبار تیره دنیا  
 در آن روزی که کردند آبیاری خاک آدم را  
 نیفشانم ز غیرت از کهن کافور جنت را  
 بهر دستی کجا سالک دهد دست ارادت را  
 بآب دیده پروردم گل و خار گلستان را  
 نگه دزدیده میدزدم نظر دانسته می پوشم

سلیمانرا نیارد در نظر مور حقیر من  
 سیاه از سرمه خواهش نگردد چشم سیر من  
 نمک پرورده شور محبت شد خمیر من  
 غباری بس بود از رهگذار او عبیر من  
 سبوی باده کهنه است پیر دستگیر من  
 خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من  
 بسنگ از سخت رویان آمد اینجا بسکه تیر من

حزین از زندگی این بس مرا کز بعد مرگ من

کند خوش اهل معنی را کیلام دلپذیر من

۶۷۹

پیری براه حرص نتابد عنان من  
 افسرده دل تر از دیام اما توان نمود  
 صرصر چه در خرابی من اضطراب داشت  
 در ناشنیدن سخن خلق نشئه هاست  
 آئینه عرض جوهر خود تا بکی دهد  
 باشد بریدن از سگ کوی تو مشکلم

تن در نمیدهد بکشاکش کمان من  
 سیر بهاری از مژه خونفشان من  
 بر شاخ گل نبود گران آشیان من  
 گوش گران من شده رطل گران من  
 چون تیغ از غلاف بر آ دلستان من  
 مغز وفاست در قلم استخوان من

غماز را چه آگهی از راز من حزین

بر لب نمیرسد نفس ناتوان من

۶۸۰

دیدم چها کرد غم با دل من  
 نور جمالت شمع تجلی  
 دارد تماشا خوش با تو سودا  
 گر کافرم گفت زاهد و گرمست  
 کرده است جانان در جان تجلی  
 از خاطر برد یاد تو تنگی

رسوا دل من شیدا دل من  
 تن کوه طور و موسی دل من  
 خارا دل تو مینا دل من  
 از کس ندارد پروا دل من  
 در قطره دارد دریا دل من  
 در خانه دارد صحرا دل من

روز ازل سوخت داغ حزین را

آتش تو بودی سینا دل من

۶۸۱

گلگونه بهارست خوناب دیده من گل در خزان ندارد رنگ پریده من



حیرت گه نگاهم آئینه دار لیلی است  
عشق تو خرمی داد گلگشت خاطر من را  
تو در جفا حریصی من در وفا تمامم  
پرواز ناتوانی غیر از طپیدنی نیست  
مجنون وادی اوست هوش رمیده من  
سرو چمن طرازست آه کشیده من  
ز بید بدامن تو خون چکیده من  
دام و قفس نخواهد بال بریده من  
نومید است پایان شام غم حزین را

۶۸۲ از دیده سفیدست صبح دمیده من

ز فیض آبرو سبزست نخل مدعای من  
بمعراجی رسانیدست سروت سرفرازی را  
نمیدانم بدام کیستم لیک اینقدر دانم  
به از کثرت نمیباشد دلیلی راه وحدت را  
بآب خویش میگردد چو گرداب آسیای من  
که ترسم کوتاه افتد طره آه رسای من  
که در خون زد گلستان را صفیر آشنای من  
نماید هر سر خاری چراغی پیش پای من  
گشاید شاهد مقصودم آغوش اجابت را

۶۸۳ حزین از سینه چاکست محراب دعای من

ز خط گلعذارانست سودای دماغ من  
دمی در گلشنم ضبط زبان خود کن ای بلبل  
کند سر دو عالم را زمستی نقل محفلها  
من بی حاصل از بس دور گردم محفل خویشم  
نمک پرورده شور بهارانست داغ من  
که نازک تر بود از پرده های گل دماغ من  
کنی در ساغر جمشید اگر درد ایاغ من  
نفس در سینه بر قست سوزان در سراغ من  
چو شمع از جانگدازی میکنم محفل فروزیها

۶۸۴ حزین تا من نمیسوزم نمیسوزد چراغ من

خارم که نیست گلشن صورت سرای من  
کوی نه آسمان سرپاخورده من است  
آوازه مرا نکند بخت تیره پست  
سیارگان پی سپر کاروان شوق  
دهرم نمیخرد که ندارد بهای من  
روی فلک کبود شد از پشت پای من  
در سرمه چون نگاه نخواهد صدای من  
ره گم کنند اگر نخر و شد درای من  
از سردی زمانه نگردد هوای من  
تنهانشته ئی تو و خالیست جای من

از چاره سازی دل خود عاجزم حزین

کار مرا بمن نگذارد خدای من



ای درد تو یار جانی من  
پیرایه داغ تست چون شمع  
عنقا که شنیده ئی ز افواه  
بیماری من حلاوت آمیخت  
دشوار زمانه گشت آسان  
آهن مومست از تب گرم  
گویند حزین بداستانها

از نغمه باستانی من ۶۸۶

که خواهد رسانید پیغام من  
که چون با حریفان خوری باده ام  
بکام آیدت چون رگ تلخ می  
تو خوش زی که فرخنده مرغ مراد  
نه دل مانده بر جانہ لخت جگر  
به پیچ و خم روزگارم اسیر  
به بیگانه آشنا نام من  
بسنگ جفا نشکنی جام من  
بیاد آوری تلخی کام من  
پری دست از گوشه بام من  
جگر پاره من دلارام من  
رمیدست آسایش از دام من

در آتش سپندبست جان حزین

چه می پرسی از صبر و آرام من ۶۸۷

تا دیده ام آن طره طرار پریشان  
دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ  
دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق  
دور از قدرت ای سروسهی خاطر جمعم  
خوش صحبت خاصیت میان دل و زلفت  
جمع آمده امروز می و مطرب و ساقی  
رفتی و دلم رفت برو گرد تو گردم  
جمعست بلطف همه سامان محبت  
خاطر شده آشفته و گفتار پریشان  
امروز پریشانم و بسیار پریشان  
گل را نکند همراهی خار پریشان  
چون طره بیدست بگلزار پریشان  
بیمار پریشان و پرستار پریشان  
یارب نشود ابر هوادار پریشان  
کردست مرا آن قد و رفتار پریشان  
داریم همین خاطر افکار پریشان

در کوی تو افتاده حزین مست محبت

سر در رخت آشفته و دستار پریشان ۶۸۸



با این تنك سرمايگی زحمت مكش زاری مكن  
 همچشمی مژگان من ای ابر آزاری مكن  
 شاید كزین خون بحل یاد آرد آن بیرحم دل  
 ای تیغ هجر جان گسل زخم مرا کاری مكن  
 در عشق خونها خورده ام رنگی برخ آورده ام  
 رخسار زرین مـ را ای گریه گلناری مكن  
 شاید بسر وقت رسد لغزیدن مستانه ئی  
 ای عقل عالی منزلت بیصرفه خود داری مكن  
 فرداست كافتد بخیهات بر روی كار ای حق پرست  
 امروز شرك خویش را در خرقه ستاری مكن  
 يكبار در جولان به بین آن قامت ناز آفرین  
 ناز خرامش بر زمین ای كبك كهساری مكن  
 بگذار با روشندان آن صفحه رخساره را  
 ای سبزه خط بیش ازین آئینه زنگاری مكن  
 از اول این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا  
 ای چشم كافر ماجرا بیهوده خونباری مكن  
 شد در كمین گاهت فدا سامان رند و پارسا  
 از دل تهی شد شیشه ها ای طره طراری مكن  
 نتوان بگیتی متصل بر كین عالم بست دل  
 ای غمزه خونریزی بهل ای عشو خونخواری مكن  
 گر تر نكردی خنجری سعی كه تا مژگان رسی  
 ای قطره خون بیش ازین بردل گرانباری مكن  
 جائیكه گردد در جهان كلك حزین عنبرفشان  
 ای نافه مشكین نفس شوریده گفتاری مكن  
 ۶۸۹  
 زرخ چون آتش موسی نمودی سینه سینا كن  
 لب ترا چون دم عیسی است این دل مرده احیا كن



چو نگذاری بعقلم رهنمون کن شور سودائی  
 ز شهر آوارهام چون میکنی مجنون صحرا کن  
 فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه ات گردم  
 ببالینم دمی بنشین و جانبازی تماشا کن  
 گره در دیده ام گردید طوفان سرشک از غم  
 عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن  
 حریف میگساران نیستی خشکی مکن زاهد  
 هم آورد دل دریائی ای خس مدا را کن  
 چو مرد دین نئی با نفس کافر بر نمی آئی  
 سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن

حزین از خامه چون مشاطه حسن ادا گشتی

۶۹۰ بکف تاشانه داری عقده از زلف سخن واکن

آه جان سوختگان متصل آید بیرون	شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون
چه تماشاست که از پرده دل آید بیرون	در جهان چند بآئینه سکندر نازد
بتماشای تو نرگس خجل آید بیرون	چشم نظار گیان لایق دیدار تو نیست
قمری از منت سرو چگل آید بیرون	در چمن گر قد شمشاد بناز افرازی
مشکل از دست تو پیمان گسل آید بیرون	دل خون گشته شود گر بمثل رنگ حنا
نکبت از نافه چین منفعل آید بیرون	زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا
اشک گلرنگ بصد خون دل آید بیرون	این گهر نیست که نشمرده بخاک افشانم
صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون	سینه صیقل گری از پاس دمش باید کرد

تن خاکی برهم طرفه طلسمی است حزین

۶۹۱ خرم آنروز که پایم ز گل آید بیرون

روی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین	زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین
دست غم که بر زده است آستین ناز	رسوا نبود چاک گریبانم اینچنین
مژگان شوخ چشم که دل را فسرده است	رنگین نبود دیده گریانم اینچنین
احسان اشک و دولت مژگان زیاد باد	لخت جگر نبود بدامانم اینچنین



بر لب رسید جان و نیامد بپرسش  
در دشت وحشت از غم آنشوخ کم نگاه  
چون ابرگریه ناکم و چون قطره تنگدل  
تار نفس کشیده به پر کاله دل است  
بنگر سپند و مجمره تا روشنت شود  
مصر جهان بیوسف من چاه محنت است  
بی جام باده حاصل عمرم ندامت است  
از روی یار طوطی ما شد شکر شکن

جان آنچنان ترحم جانانم اینچنین  
دنباله کرد چشم غزالانم اینچنین  
اشک عیان چنان غم پنهانم اینچنین  
هرگز غمت نداشت بسامانم اینچنین  
دل آنچنان و سینه سوزانم اینچنین  
زندانی وفای عزیزانم اینچنین  
از توبه شراب پشیمانم اینچنین  
آئینه کرده است سخندانم اینچنین

دارد حزین جدائی آن نازنین غزال

مجنون صفت بکوه و بیابانم اینچنین

۶۹۲

کار دل خام شد از سوزش بسیار چنین  
یاد آن قامت موزون نرود از دل ما  
پیش یوسف ندرد پرده زلیخا چه کند  
ای که ز دبر رگ جان زخمه کاری نگهت  
سهل باشد اگر قدر ندانی لیکن  
بچه امید قرار دل مهجور دهم  
نگهی سرزده از چشم تو کاشوب دلست  
دود آهم بسر کوی تو منزل دارد  
طرفه فیضی است خط طرف بنا گوش ترا  
گر وزد باد بزلف تو دلم می لرزد

عشق افکنده مرا از نظر یار چنین  
مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین  
دل بیتاب چنان ناز خریدار چنین  
آه من میکند آخر بدلت کار چنین  
عشق را خار مکن ای گل بیخار چنین  
خصمی بخت چنان دوستی یار چنین  
هیچ مستی نرود از در خمار چنین  
ابر گستاخ نبودست بگلزار چنین  
یاسمین جلوه ندارد بسمن زار چنین  
هیچ کافر نکشد غیرت ز نار چنین

این غزل ریخت حزین از مرثه خامه و گفت

قطره با ابر زند کلمک گهر بار چنین

۶۹۳

نامه ات خواندم و می بایدم افشان کردن  
بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلوم شد  
زده ئی طعنه بحالم که چرا صبرت نیست  
گفته ئی پیرشده دل ز جوانان برگیر

قطره ئی چند سرشک از مرثه غلطان کردن  
در دلت کرده اثر شکوه هجران کردن  
هجر را صبر نیارد بدل آسان کردن  
کافر عشق محالست مسلمان کردن



داده‌ئی بیم من از غمزه که خونت هدرست  
 داده‌ئی پند که باید ز کسان راز نهفت  
 گفته‌ئی در غم ما ترك مراد خود کن  
 کرده‌ئی منع که دیدار پرستی کفرست  
 گفته‌ئی شمع صفت سوز مرا سودی نیست  
 گفته‌ئی وصل محالست تمنا چه کنی  
 کرده‌ئی امر که دامن ورع پاک بشوی  
 گفته بودی که چه خواهد دلت ای سرگردان  
 تو و آن جلوۀ مستانه نظاره فریب  
 من بخونین جگری جان و دل از کف دادن

این جواب غزل خواجه سنائیست حزین

خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

۶۹۴

چه خوشست باخیال تو نهفته راز کردن  
 سر راه جلوه‌ات را بصد آرزو گرفتن  
 بره سمند نازت دل و دین فشانی ازما  
 نمکین بود که صحبت بتو اتفاق افتد  
 ز تو پرسشی و از من پی شکر این نوازش  
 دل و دین فدای طوریت بکدام مذهب است این  
 نبود بهار ودی را برخار خشک فرقی  
 همه فخر ماست لیکن ز تو شهسوار حیفست  
 به تبسمی دلم ده که بر غم بخت خواهم  
 تو بشام تیره خط رخ مهر تا نهفتی

بجهان جز این تمنا نبود حزین ما را

غم او بیر کشیدن در دل فراز کردن

۶۹۵

اگر خورشید را در زیر دامن میتوان کردن

گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن



بحالم گر چه رحمت نیست اما زدل آسانی  
 در اشکی ز گنج دیده غلطان میتوان کردن  
 نمیدارد سحر هر چند میدانم شب هجران  
 درین غم طره آهی پریشان میتوان کردن  
 گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی اما  
 کمند ناله‌ئی بیدرد و بیجان میتوان کردن  
 چمن هر چند دلگیرست بی آن گلهزار اما  
 ترنم گونه‌ئی با عندلیبان میتوان کردن  
 ترا رسوا اگر خواهد حزین آن یار پنهانی  
 دو عالم چاک را نذر گریبان میتوان کردن

۶۹۶

محببت برتر آمد از چه و چون  
 نیاز من بود در خورد نازت  
 خجالت میدهد از نو نهالان  
 من و تو هر دو گریانیم ای ابر  
 ولیک از من بسی فرقت با تو  
 دوید از جوش غم اشک من و یار  
 ولیک از چهره اشکش گشت گلرنگ  
 تعالی العشق عن نعت یقولون  
 که خواهد حسن لیلی عشق مجنون  
 مرا چون بیدم مجنون بخت و ارون  
 چه در کوه و چه در دریا چه هامون  
 تو آب از دیده میباری و من خون  
 بهنگام وداع از دیده بیرون  
 مرا شد چهره سرخ از اشک گلگون

حزین از تیره روزی در شب هجر

بشمع صبح آهم زد شبیخون

۶۹۷

ای طلعت سیمین بران، آئینه رخسار تو  
 شد ملک دلها سر بسرا از طرهات زیرو زبر  
 شبهای هجران شمه‌ئی از بخت ظلمت زای من  
 یارب ندانم چون بود حال دل بیگانگان  
 ای شمع بزم افروز من جان مظهر زیبائیت  
 اشک دمام ژاله‌ئی از دامن صحرای من  
 با من توئی شب تا سحر من مست خواب بیخبر  
 صبح بنا گوش بتان یک پر تو از انوار تو  
 گردد مسلمان خیره سر در حلقه زنار تو  
 صبح قیامت لمعه‌ئی از پر تو دیدار تو  
 باشد نسیم آشنا سرگشته در گلزار تو  
 ای مهر اختر سوز من دل مشرق انوار تو  
 برق تجلی لاله‌ئی از سینه کھسار تو  
 خوش آنکه می آرد بسرباد و لت بیدار تو



نقد دل اهل وفا آنجاست قلب ناروا  
وصل توای آرام جان باشد بهشت عاشقان  
گر من مسلمان نیستم گبر در خویشم بخوان  
دل عاشق و شیدا کند چون مذهبش حاشا کند  
گلگشت کویت چون بود یارب که میاید مرا  
خوشنرزمژگان در نظر خار سر دیوار تو

دارد حزین خسته جان نام خوشت ورد زبان

سنجد سحر با بلبلان این نغمه در گلزار تو

۶۹۸

دل در پریدنست چو شبنم ز روی تو  
باید به سینه بیشتر ناله بشکنم  
یک صبح، سینه چاک گذشتی ز گلستان  
خواهد نشست خون من از جوش اضطراب  
خلقی بهم نشان مه عید میدهند  
از چشم شور خود کندش مشک روزگار  
خون مشک میشود برگ گل زبوی تو  
نازک ترست از دل عشاق خوی تو  
گل پاره کرده است گریبان ببوی تو  
ساقی اگر چه باده کند در سبوی تو  
انگشت من چو قبله نما ماند سوی تو  
خونی که میکند بدل نافه موی تو

تر شد ز ابر کلمک تو مغز خرد حزین

جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

۶۹۹

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو  
هشیاریم غنوده بالین بیخودیست  
چون آمدی به کلبه ما روز کن شبی  
کردی ورق ورق دل صد پاره مرا  
مشکین خطی بساغر لعلی فکنده ئی  
لبریز غم بود دل و این طرفه معجزیست  
عالم خراب چشمم و چشمم خراب تو  
هوش از سرم بردنگه نیم خواب تو  
اینک دلم کباب تو خونم شراب تو  
آیا کدام شد ورق انتخاب تو  
آیا چه بود در قدح این مشکناب تو  
کز شیشه شکسته نریزد شراب تو

آتش بجان و دل زده ئی کیستی حزین

دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

۷۰۰

بنگر چه میکند مژه های دراز تو  
در پرده حباب نگنجد شکوه بحر  
غم نیست جان اگر برود در ره وفا  
آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو  
افزون بود ز حوصله سینه، راز تو  
بادا دراز عمر غم جانگداز تو



افسانه ساز نرگس مست که بوده ئی      مطرب کرشمه میچکد از تار ساز تو

از بس نگاه حسرت اندوختی حزین

در خاک هم بود نگران چشم باز تو      ۷۰۱

زند بر خرمن شادی و غم برق جمال تو      نباشد عشق را کاری به جبران و وصال تو  
قدح پیمای دیدارم نه خونست اینک که می بارم      می آلودست جام دیده ام از رنگ آل تو  
چه فیضست این تعالی الله که در دریای می گم شد      سبوی شبنم از خورشید حسن بی زوال تو  
ز چشمم دیده خورشید محشر خیره می گردد      چو خوابم شد شبیخون خورده خیل خیال تو

حزین از باده نتوانم شکیباشد تو خود دانی

شکستم توبه را بر گردن زاهد و بال تو      ۷۰۲

بطوطی نکته آموزد لب شیرین کلام تو      بطوطی می فروشد جلوه سرو خوش خرام تو  
ز سر تا پانیا زم چون هلال از دولت نازت      جبینی کرده ام در یوزه از ماه تمام تو  
نمی گنجد خیال دیگری در سینه تنگم      نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو  
بگو کز سعی ناخن بر کنم بنیاد هستی را      گر از جان کندن فرهاد شیرینست کام تو

ندانستم بمهری با حزین یا بر سر کینی

ز لذت می برد هوش مرا ذوق پیام تو      ۷۰۳

هدف سینه ز من ناوک مژگان از تو      سخت جانی زمن و سستی پیمان از تو  
کرد روزی که قضا شادی و غم را قسمت      چشم خونبار زما شد لب خندان از تو  
گبردیرینه عشقم بحریم کارم نیست      دارم آتشکده ئی در دل سوزان از تو  
سرو سامان نثار تو کدامست مرا      در کفم چیست بگو جان ز تو ایمان از تو  
بویت از غنچه پنهان ندیده است ولی      شوری افتاده بمرغان گلستان از تو  
تو و مستوری حسن و من و رسوائی عشق      سینه چاک ز من عشوه پنهان از تو

دل ناقوس فغانست چو خروشید حزین

که خراشید دل گبر و مسلمان از تو      ۷۰۴

هله من جان جهانم تنه ناهایاهو      مظهر آیت و شانم تنه ناهایاهو  
سرود لجوی تو تا دیده ام ای نخل مراد      همه در رقص روانم تنه ناهایاهو  
چون ترا می نگرم جمله ترامی نگرم      همه بینم همه دانم تنه ناهایاهو



محو نام تو زبانم تنه‌ناهایاهو  
 جمله پیدا و نهانم تنه‌ناهایاهو  
 مست و دیوانه از آنم تنه‌ناهایاهو  
 فارغ از سود و زیانم تنه‌ناهایاهو  
 در خرابات مغانم تنه‌ناهایاهو  
 بجمالش نگرانم تنه‌ناهایاهو  
 رفته از دست عنانم تنه‌ناهایاهو

مست سودای تو جانم تنه‌تنا تنه‌نا  
 پرتو روی توای مهر جهان‌تاب گرفت  
 ساغر میکده عشق خرد پردازست  
 منکه از خود خبرم نیست چه دوزخ چه بهشت  
 نرگس عشوه‌گر مغیچه‌ئی ساغر داد  
 هر کجا می‌نگرم جانب هر کس بینم  
 هر طرف میکشدم جلوه مستانه او

آنچنان محو تماشا شدم امروز حزین

که خود از یار ندانم تنه‌ناهایاهو

۷۰۵

که این مطلع بآن حسن بسامان میزند پهلوی  
 که چشم من بصبح پاکدامان میزند پهلوی  
 که خار رهگذار او بمژگان میزند پهلوی  
 عتاب تلخ او بر شکرستان میزند پهلوی  
 کف خاکم ببازیگاه طفلان میزند پهلوی  
 که لخت دل به نعمتهای الوان میزند پهلوی  
 بصبح محشر آن چاک گریبان میزند پهلوی  
 بگیسوی تو آه سنبل افشان میزند پهلوی

کسی داند که هر بیتش بدیوان میزند پهلوی  
 شب هجران سفید از گریه شد گردیده چندانم  
 خشک در دیده از محرومی شاخ گلی دارم  
 بشهد آمیخت زهر آغشته کام من زدشنامش  
 بخون غلطیده شمشیر شوخیهای مژگانم  
 کسی کز ذوق دندان بر جگر افشوده میداند  
 قیامت خاست چون بندقبای ناز واکردی  
 بهار عشق همچون حسن لیلی در بغل دارد

حزین از آن عقیق کم سخن دارم لب خشکی

دهان او بعیش تنگدستان میزند پهلوی

۷۰۶

آئینه در ولایت کوران به نیم جو  
 در چشم مور ملک سلیمان به نیم جو  
 این طمطراق عالم امکان به نیم جو  
 دلق گدا بحضرت شاهان به نیم جو  
 در پیش پای همت مردان به نیم جو  
 گرز گران رستم دستان به نیم جو  
 اینها به پیش باده پرستان به نیم جو

در ملک جسم روشنی جان به نیم جو  
 عالم بدستگاه قناعت نمیرسد  
 در دیده‌ئی که جلوه کند کبریای عشق  
 جسم فسرده را بر جانان چه اعتبار  
 چبود سراب دهر که بگذشتن از دو کون  
 در کشوری که حکم بزور شکستگی است  
 زاهد زیاده جلوه مده زهد خشک را



يك روزیوسفم غم کنعانیان نداشت  
گر رفت در رهت بفدای سرتو باد  
ما را متاع لایق بازار عشق نیست  
پیش تو غرق خجالت جانبازی خودم  
زاهد اگر بعشق ندارد سری چه باك

در مصر حسن جان عزیزان به نیم جو  
در کیش عاشقان سرو سامان به نیم جو  
آنجا دل دو نیم اسیران به نیم جو  
سر در قمارخانه رندان به نیم جو  
خورشید پیش شب پره طبعان به نیم جو

دارم حزین بزیر نگین ملك فقر را

ایران به نیم حبه و توران به نیم جو

۷۰۷

جان را سپند ساز و بآتش نثار شو  
هر سوچو موج قطره خود را عنان مده  
از درد عشق چهره چو خورشید زرد ساز  
خواهی ز سنگ حادثه نخل تو وارهد  
هر گز نگشته جمع بهم عشق و سر کشی  
آسود گيست پرده غفلت درین سرا

با دل قرار عشق ده و بیقرار شو  
سر را بجیب کش گهر آبدار شو  
زین کان کیمیا زر کامل عیار شو  
در گلشن جهان تهی از برگ و بار شو  
خواهی که بار عشق کشی برد بار شو  
ای دیده موج خون زن وای دل فکار شو

سر در سواد نقطه دل کرده ئی حزین

بنشین و قطب دایره روزگار شو

۷۰۸

من در میان نبودم دل بود و یار هر دو  
گر پرده سنج عشقی بگشای گوش و بشنو  
جرم نکرده ما تا کی عتاب دارد  
از سر کشی نه کردی یکبار رنجه پارا  
آمد ز طرف کویت صبح ازل نسیمی  
کشتی شکستگانیم در ورطه ئی که دارد  
زینسان که از تغافل گوش گلست سنگین  
از زلف یار دیگر کی عقده میگشاید

از بیخودی بشکرم وز روزگار هردو  
گویند يك انا الحق منصور و دار هردو  
يك سو کنیم اکنون مائیم و یار هردو  
تا شد سفید چشمم در انتظار هردو  
بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هردو  
طوفان بیقراری بحر و کنار هردو  
يك پرده میسراید زاغ و هزار هردو  
دست و دلی که رفته مار از کار هردو

آگه حزین بیدل از حال حسن و عشقست

دارند بلبل و گل يك خار خار هردو

۷۰۹



ساقی می عارفانهات کو  
گیرم که نیم سزای احسان  
مار اسر تاج خسروی نیست  
شب را بامید صبح کردیم  
شادیم به تشنه کامی اما  
ز اهدمی عشق خام سوزست  
دامی که ز ریش کرده پهن  
دردیر خوش آتشی بلندست  
نی را اثر عصای موسی است  
افسانه واعظان درازست  
افسرده قیل و قال علقم  
تا چند زبون چرخ باشیم  
می باز من بهیچ خود را  
بی برگیها بهار کردست  
تاراج گر خزان بگل زد

جان داروی جاودانهات کو  
بخشایش بی بهانهات کو  
پای خم خسروانهات کو  
صبح است می شبانهات کو  
ناموس شراب خانهات کو  
مسواک و عصاوشانهات کو  
تسبیح هزار دانهات کو  
دراعه صوفیانهات کو  
سالوسی جاودانهات کو  
مطرب چنگ و چنانهات کو  
نالیدن عاشقانهات کو  
ای آتش دل زبانهات کو  
ای عشق قمارخانهات کو  
ای مرغ قفس ترانهات کو  
خار و خس آشیانهات کو

تا چند حزین بدشت گردی

ای خانه خراب خانهات کو

۷۱۰

گیرم که زه کنیم کمان را شکار کو  
دستی که وا کند گره از زلف یار کو  
آئینه است عالمی، آئینه دار کو  
در دور چشم سرخوش ساقی خمار کو  
بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو  
در پرده مخالف لیل و نهار کو  
از دودمان عشق درین رهگذار کو  
افتاده کار بر سر هم مرد کار کو  
تا پا زند بدولت ناپایدار کو

کام دلی بعالم ناپایدار کو  
سودای عشق دست و دل از کار برده است  
عالم تمام مظهر آن حسن مطلقست  
مست گذاره است درین بزم هر که هست  
از خواری جهان رخ اقبال تازه دار  
يك نغمه ای که از دل عشاق غم برد  
يك گرم رو که شعله برین خار و خس زند  
این بیستون هزار چو فرهاد دیده است  
يك سر گذشته ئی ز خراباتیان عشق



ساقی کف زمانه پراست از عطای تو      ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

دریای عشق چون نفس از دل کشد حزین

موجی که خویش رانزند بر کنار کو

۷۱۱

من نه حریف وعده‌ام طاقت انتظار کو      تا باجل سپارمش جان امیدوار کو  
میرسی ای صبا اگر از سر کوی یار من      بوی از آن چمن چه شد برگگی از آن بهار کو  
ساقی سرگران من سوخت مرا تغافل      تلخی عیش تا بکی باده خوشگوار کو  
خوش در توبه میزند ناصح بیخبر ولی      اشک ندامت از کجا تهمت اختیار کو  
در صف منکران کنم دعوی عشق وزنده‌ام      تلخی حرف حق چه شد آنهمه گیر و دار کو  
شکر که در حساب هم فارغم از تلافیت      دعوی دل بیکطرف داغ مرا شمار کو

چاره رنگ زرد من باده نمیکنند حزین

نیست دلی که خون کنم دیده اشکبار کو

۷۱۲

جز درد تو در میان جان کو      جز مغز غمت در استخوان کو  
از شکر و شکایت خموشم      گیرم شنوی سخن ، زبان کو  
انجم پی کین ماصف آراست      ای ناله درفش کاویان کو  
دل را دم واعضان سیه کرد      صیقل گر آه صوفیان کو  
در رقص سماع هر دو عالم      دست و دل آستین فشان کو  
قر نیست که زار و داد خواهم      شاهنشاه صاحب القران کو

این آن غزل عراقی ماست

آن پرده سرای عاشقان کو

۷۱۳

مطلوب در لباس طلبکار آمده      خود را بصد نیاز پرستار آمده  
مستور بود چهره زیبانگار ما      مستانه باز بر سر بازار آمده  
جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست      یوسف بشیوه‌های خریدار آمده  
از چشم خویش تا نگر در روی خویش را      گردیده دیده طالب دیدار آمده  
گاهی بشمع تقوی وزهد آستین فشان      مست و خراب از در خمار آمده  
گاهی دریده خرقة ناموس و ننگ را      فارغ ز قید سبحه و زنار آمده  
گاهی نموده شیوه اقرار را شعار      گاهی به طنز بر سر انکار آمده



گه آتش چمن شده گه شمع انجمن  
ای دیده احولی بگذار و غلط مبین  
ای دل ز دیده پرده پندار دور دار  
یارست یار کز لب هم چون زلال خویش  
یارست یار کز دل مسکین نواز خویش  
یارست یار کز نگه دلفریب خویش  
یک پرتوست کرده جهانی پراز ظلال  
سنبل بتاب و لاله سیه مست و گل بناز  
در گوش دل گدای خرابات عشق را  
عنقای مغربی که جهان زیر بال اوست  
از فیض اوست کین دل شوریده حزین

هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده  
آن یار بین بکسوت اغیار آمده  
گوهر فروز دیده بیدار آمده  
در کام تشنه قلزم ذخار آمده  
در دامن صدف در شهوار آمده  
آشوب شهر و فتنه بازار آمده  
یک جلوه است مختلف آثار آمده  
یک جلوه زان جمال به گلزار آمده  
انی انا الله از در و دیوار آمده  
از بوالحسن بحضرت عطار آمده  
بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گاهی فتاده مست بپای خم مغان

گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

۷۱۴

سوی محراب شدم لب می ناب آلوده  
دل سیه مست و خراب از اثر باده دوش  
با چنین حال گشودم سرطامات و حدیث  
مجلس موعظه ام گرم نگردید و رسید  
رخ برافروخته از غیرت بیباکی من  
سنبل آشفته، دل آزرده، نگه تشنه بخون  
گفت شرم ز خرابات نشینان نامد  
رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا

در بغل مصحف و دامن بشارب آلوده  
بی صفا میشود آئینه آب آلوده  
همه بیهوده چو افسانه خواب آلوده  
از پیم ساقی سرمست شتاب آلوده  
عرق شرم گلش را بگلاب آلوده  
ابروی تلخ به کینم بعتاب آلوده  
که در و دامن شخیست چو شاب آلوده  
نه کنی نامه اعمال ثواب آلوده

بی حجابانه زدم لعل لبش بوسه حزین

باز گشتم بخرابات حجاب آلوده

۷۱۵

دوشین چو شفق بودم خون جگر آلوده  
از خیل تماشائی گردش حشری پوپان  
گرد خط مشکینش چون کحل سلیمانی

کان ماه بشهر آمد گرد سفر آلوده  
آئینه رخسارش نور نظر آلوده  
خال لب نوشینش مور شکر آلوده



گلرنگ ز تاب می رخسار سمن فامش  
در خون غم آشامان دامن چو گل آغشته  
در نافه هر جعدش چین و ختنی پنهان  
بودم ز تب هجران افتاده براه او  
افراشت بیالینم شمشاد خرامان را  
بنشست و گرفت آنمه از مهر در آغوشم  
از اشک فرو شستم اندام غبار آگین  
دید از شب هجر خود چون گریه تلخم را  
گفتا که نظر بگشا بر زلف و بناگوشم  
از شکر جفای ما کام ارنکنی شیرین

وزر شرح گلاب خوی دامن و بر آلوده  
وز صاف می اعلی یاقوت تر آلوده  
در غالیه گیسو سر تا کمر آلوده  
داغم جگر افشوده اشکم شرر آلوده  
ناگه ز دلم سر زد آهی اثر آلوده  
چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده  
کز من نشود ناگه آن دوش و بر آلوده  
بگشود بدلداری لعل شکر آلوده  
گر زانکه ندیدستی شام و سحر آلوده  
از شکوه مکن باری لبر را دگر آلوده

گفتم که غمین میسند امروز حزینت را

فرداست که از خونش دیوار و در آلوده

۷۱۶

نسرین بر گلگون قبا از جلوه جانم سوخته  
اشک دما دم از نظر بارم بخون زان غرقه ام  
برگ سفر روی وطن دیگر ندارم هیچ یک  
چون شمع سودای کسی افروزد آتش بر سرم

سودای مشکین طره اش سودوزیانم سوخته  
دریای آتش در جگر دارم از آنم سوخته  
پرواز بالم ریخته برق آشیانم سوخته  
نام محبت برده ام کام و زبانم سوخته

نقص عیار من حزین نبود اگر افغان کنم

در بوته هجران او تاب و توانم سوخته

۷۱۷

تا رفته از نظر ز تنم جان برآمده  
از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست  
از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی  
یوسف صفت غمم ز جفای زمانه نیست  
نگذاشتست در جگرم داغ عشق نم

شرمنده ام که در غمش آسان برآمده  
چون گل تنم بزخم نمایان برآمده  
دل در شکنج طره پیچان برآمده  
گلگونه ام بسیلی اخوان برآمده  
خونابه ئی بکاوش مژگان برآمده

در تنگنای شهر چسان واشوم حزین

دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده

۷۱۸



مژگان نگر چو عربده جویان بر آمده  
شمشیر کین بکف نگه کافر از فرنگ  
زان آب تیغ، لاله هر زخم پیکرم  
زاهد بیاض گردن او بین و می بنوش  
سرتا پیا سرشته فیض است قامتش  
روشن چراغ دیده آشفته خاطران  
میسوزد از حلاوت دشنام، کام من  
ریزم من اشک حسرت و بالدنهای او  
در نوبهار خط لب او شد نگه فریب  
دارم بعشق خرده جانی که چون شرار  
در بر زره ز زلف و زابرو کشیده تیغ

خنجر بدست بر زده دامان بر آمده  
آیا پی کدام مسلمان بر آمده  
شاداب تر ز لعل بدخشان بر آمده  
صبح عجب ز چاک گریبان بر آمده  
این شاخ گل بکام بهاران بر آمده  
در سر شراب و طره پریشان بر آمده  
تلخ از دهان او شکر افشان بر آمده  
سروش بآب دیده گریان بر آمده  
ریحان بگرد چشمه حیوان بر آمده  
از تاب و تب در آتش سوزان بر آمده  
در کشتنم به بین به چه سامان بر آمده

جوشید سیل گریهات از دل اگر حزین

بازاز تنور گرم تو طوفان بر آمده

۷۱۹

از ما نهان ز فرط ظهوری چه فایده  
کام ولبی که جاست که نوشد شراب تو  
کس چون حریف جلو هر جائی تو نیست  
گیرم کنند چاره شوریدگان تو

دائم میان جانی و دوری چه فایده  
خود مست و خود شراب ظهوری چه فایده  
که نوری و که آتش طوری چه فایده  
ای نو بهار مایه شوری چه فایده

جانسوز ناله های حزین بی اثر نبود

از جام حسن مست غروری چه فایده

۷۲۰

نمی بینم کسی از آشنارویان بجا مانده  
جدا از نعمت دیدار آن شیرین دهان، چشمم  
بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکان را  
ز دامان وصال او بهاری در نظر دارم  
نمی گردد دل سختش تهی از کینه عاشق  
بر آ از خرده ای فقر هما یون سرفرازی کن  
پرافشانی کن ای مرغ دل آزاده در گلشن

درین غربت همین آئینه زانو بمامانده  
تهی چون کاسه در یوزه دردست گدامانده  
دل مانند بآنیاری که از یاری جدا مانده  
که رنگی بر کف مژگان از آن گلگون قبا مانده  
ز ما تامشت خاکی در کف باد صبا مانده  
که دولت زبر بار منت بالهما مانده  
که زاهد از ردا و سبحه در دام ریامانده



ز کار بسته دل چون جرس پیوسته نالانم      خجل در عقده من ناخن مشکل گشامانده  
حزین خسته دل را ای محبت خار نگذاری  
که این مرغ پریشان نغمه از گلزارها مانده      ۷۲۱

تیغت از فرق مبتلا رفته      از سرم سایه هما رفته  
بسکه بیگانه مشربان دیدم      از لبم حرف آشنا رفته  
رفته بر پیکرم ز گردش چرخ      آنچه بر دانه ز آسیا رفته  
از میان رفته ایم تا من و دل      جم و جام جهان نما رفته  
طاق ابروی اوست کعبه ما      دل بآن قبله دعا رفته  
نگهم تا بخاک در گه او      به تکاپوی توتیا رفته

مستی افزاست نغمه تو حزین

دل ازین طرز آشنا رفته      ۷۲۲

گر غمزه اش بیغما دل را ز ما گرفته      پیکان او به از دل در سینه جا گرفته  
در مکتب محبت روشن سواد حسنم      تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته  
نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را      از یاد قامت او پیری عصا گرفته  
افتاده در سر من شور از ملاحات او      در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته  
از شوق ما فتاد است در دام عشق عالم      امروز خون خلقی دامان ما گرفته  
گر کوس خسروانی دل میزند عجب نیست      آه من آسمان را زیر لوا گرفته  
شوق از کفم روده چون بوی گل عنانرا      آمیزش غریبی دل با صبا گرفته  
تاریشه هست در آب بیم از خزان نباشد      در اشک نخل آهم نشو و نما گرفته  
خاطر ز دور گردون آلوده غبارست      آئینه گرد محنت زین آسیا گرفته  
دل تنگیم نداند جز سینه پاره کردن      عریان تنی گریبان از دست ما گرفته  
از نسخه چمن زد حسن تو انتخابی      از خار تندخوئی از گل وفا گرفته  
انجام خط فزودی بر خاکمال دلها      حسنت ستمگری را از ابتدا گرفته  
از دیده ام بگلشن نگذاشت پای بیرون      نظاره ز اشک گلگون پا در حنا گرفته

آهم حزین نماید ابر شفق نگاری

کز برق جلوه اورنگم هوا گرفته



دل داغ ترا بجان گرفته  
 حال دل ناتوان چه پرسی  
 بر من شده تنگ کوه و صحرا  
 بر شیشه دل صبا بود سنگ  
 فریاد که دور چرخ ما را  
 يك غنچه صبا نمی گشاید  
 آتش ز جمال لاله روئی  
 بر تن چه زنی گلاب و کافور

جان درد تو جاودان گرفته  
 حیرت زده را زبان گرفته  
 سودای توام عنان گرفته  
 دل بیتوام از جهان گرفته  
 چون دایره در میان گرفته  
 گویا دل باغبان گرفته  
 ای مجلسیان بجان گرفته  
 این شعله در استخوان گرفته

بی بال و پرت حزین مسکین  
 در کنج غم آشیان گرفته

۷۲۴

دزدیده نگاه تو که از جوش فتاده  
 مشکبست که دارد جگر نافه پراز خون  
 غارتگر جمعیت دلهاست به بینید  
 مأیوس مکن چشم براهان چمن را  
 کو صاحب هوشی که کند فهم سروشم  
 هر جرعه این خمکده را باده برنگیست  
 با دولت بیدار هم آغوش کند خواب  
 کو عشق که از داغ چراغی بفروزم

مستی است که در میکده مدهوش فتاده  
 خالی که بر آن عارض گلپوش فتاده  
 زلفی که پریشان به برو دوش فتاده  
 از شوق تو گل يك چمن آغوش فتاده  
 کار سخنم با لب خاموش فتاده  
 ته شیشه عشق است که سر جوش فتاده  
 چشمی که بر آن صبح بناگوش فتاده  
 بختم چو شب هجر سیه پوش فتاده

فکر تو خموشی است حزین از سخن عشق

این کهنه شرابی است که از جوش فتاده

۷۲۵

روضه خلد خدایا به نکو کاران ده  
 تو که از مهر طبیب دل رنجورانی  
 بعصای خرد این راه نشاید طی کرد  
 بنشین شب همه شب گوش بر افسانه من  
 نرگس مست ترا میکده خالی نه شود  
 بوی زلفش سرتاراج گلستان دارد

دولت وصل جزای دل مشتاقان ده  
 درد مهجوری مارا به کرم درمان ده  
 گردن شیشه بدست من سرگردان ده  
 یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده  
 ساقی اندیشه مکن جرعه بمیخواران ده  
 ای صبا مرده بسرو و سمن و ریحان ده



این جواب غزل قاسم انوار که گفت:

«می بمستان بده و توبه بهشیاران ده»

۷۲۶

سحر آمد ندا ز میخانه	کای خرابات گرد دیوانه
کنج مسجد گرفته ئی تاچند	چه زیان داشت طورر ندانه
سبحه در کف نشسته ئی تاکی	خیز و پیمان نما به پیمانه
زین نداجستم آنچنان از جا	که ز آتش چنان جهد دانه
چون نهادم درون میکده پا	سرم آمد بچرخ مستانه
نگه گرم آشنا رویان	کرد ما را ز خویش بیگانه
دل و دین را زدند مغبچگان	دو سه ساغر زدیم رندانه
همه بر گرد یکدگر گشتیم	شمع جان را شدیم پروانه
درودیوار جمله مست و خراب	همه از جلوه های جانانه
از صراحی گرفته تا خم می	همه در های و هوی مستانه
بود چون نخل طور شب همه شب	در انا الله شمع کاشانه
بادها جمله صاف مشربها	شیشه ها جملگی پریخانه
حرم کعبه را ز یادم برد	طوف بیت الحرام بتخانه

در سرا پرده وجود حزین

همه عشقت باقی افسانه

۷۲۷

دل سیه مست بسودای تو از جارفته	از نگاه تو چها بر سر تقوی رفته
هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت	چاره ماست که از یاد مسیحا رفته
گرد راهش بود از نکه گل مشکین تر	هر که از جلوه رخسار تو از جا رفته
نتواند که رود از دل فرهاد برون	نقش شیرین اگر از صفحه خارا رفته

کشش اوست که ما را برد از خویش حزین

شبم از جذبه خورشید بیالا رفته

۷۲۸

رسید از عرق آن شاخ گل گلاب زده	چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده
روان ز هررگ مویش می مغانه ما	سراز چغانه خوش و طره مشکناپ زده
نهال سر شکن سرو قامتان چمن	خرام سیل صفت راه صد خراب زده



شکرشکن بسخن درد دل شنو بوف  
فکنده طره مشکین فروتزاز سردوش  
بجلوه آتش دلها چوشعله درشب تار  
گشود لب بسخن با من دل افتاده  
من از شکیب تهی کیسه وضع و او میگفت  
نمیتوان زبتان عاشقانه کام گرفت  
ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم  
میان شکر و شکایت بخود فرو رفتم

نمک ز خنده بدلهای شیخ و شاب زده  
لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده  
ز حلقه حلقه آن زلف پیچ و تاب زده  
نگه گشاده کمین ، ابروان عتاب زده  
که ای وصال طلب عاشق شتاب زده  
بخون دیده و دل جوش اضطراب زده  
قلم بحرف ستمهای بیحساب زده  
نهفته دست نهادم بدل حجاب زده

ز دیده و دل پر خون برون مباد حزین

خیال او که شبیخون بخیل خواب زده

۷۲۹

عشق تو بانگ زد بزمین و زمان همه  
از قول کن بساغر دل باده ریختی  
آئینه دار مهر توهرجا که ذره ایست  
در پیش سرو ناز تو نازک نهالها  
در آرزوی جلوۀ سرو بلند تو  
کثرت حجاب دیده عارف نمیشود

جستیم ازین خروش ز خواب گران همه  
ای عالم از شراب لببت کامران همه  
ای پرتو رخ تو بعالم عیان همه  
بستند دامن از دل و جان بر میان همه  
پر میزند تذرو دل قدسیان همه  
دارند بوی یوسف ما کاروان همه

بشنو چه خوش سرود حزین او حدی ما

«ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه»

۷۳۰

گل را ورقم رونق بازار شکسته  
صدجاشکن طره آشفته دلیهاست  
شادیم که زندان غم آباد جهانرا  
صیاد مرا حاجت دام و قفسی نیست  
رسوای خماریم درین کهنه خرابات  
این گریه زاندازه برونست همانا  
باعاشق و معشوق نگاه تو حریفست  
سودای رخ و زلف تو در بتکده دل

این خامه کله گوشه بگلزار شکسته  
آهی که برابر لب اظهار شکسته  
سیلاب حوادث درو دیوار شکسته  
بال و پر مرغان گرفتار شکسته  
پیمانه ما بر سر بازار شکسته  
دل در بغل دیده خونبار شکسته  
نشر برگ جان گل و خار شکسته  
قدر صنم و قیمت زنار شکسته



خون دل صد پاره حزین از نفست ریخت

۷۳۱ غم زخمه کاری برگ تار، شکسته

صبوحی در چمن، مستانه، پیراهن قبا کرده

چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده

بمغز نوبهار از عطر گیسو عطسه افکنده

دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت

نگاه سرمه‌سا را آهوی دشت ختا کرده

ز موج می تبسم در لب رشك شفق گشته

صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده

ز خط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته

ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده

گریبان چاک و سرخوش هم‌چو نرگس جام می در کف

چو گل ته پیرهن بند قبای ناز وا کرده

کباب دل ز شور گفتگویت در نمك خفته

تبسم را چو موج نکهت می نشئه ز کرده

بکف تیغ تغافل طرف دامن بر میان بسته

ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته

کمر را معنی باریك دیوان ادا کرده

ز ابرو زخمها بر تارك تیغ قدر رانده

بمژگان رخنه‌ها در سینه تیر قضا کرده

کمند ناز در گردن ز کاکل مست رعنائی

بتقریب نگه چشم سیه را فتنه ز کرده

حرامم باد بی لعل تو ذوق میگساریها

بجای باده خون در ساغر ساقی بجا کرده



حزین از هر سر موئی روان دارد شط خونی

نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

۷۳۲

جان بر لبم از رشک بنا کام رسیده  
چشمی که بآن عارض گلفام رسیده  
هر کس بوصول تو دل آرام رسیده  
هر کس بغلط بخشی ایام رسیده  
از غنچه بپرسید چه پیغام رسیده  
نوبت بمن تیره سرانجام رسیده  
بال و پر من در شکن دام رسیده  
دل بسکه طپیداست بآرام رسیده  
چون شمع سحر روز مرا شام رسیده  
خورشید حیاتم بلب بام رسیده  
شادم که مرا کار بانجام رسیده

لعل لب او تا بلب جام رسیده  
خجالت بگلاب ارده داشتش عجبی نیست  
چیزی که بیادش نرسد دوری خویش است  
حیرت کند از قطره آبی که گهر راست  
زد چاک ز باد سحری جامه جان را  
آتش نفسان شمع نهانخانه خاکند  
گر شیوه پرواز ندانم عجبی نیست  
هر راه روی میرسد انجام بمنزل  
کو صبح نشاطی که دمی شاد بر آرام  
ماندست نشانی که زمن رنگ پریدست  
جز سوختنم شمع صفت کاردگر نیست

پیداست حزین از سخت گرمی شوقی

جوشیده بسی تا که می خام رسیده

۷۳۳

پیوند من ز جان شکبیا گسیخته  
زنجیر من بهار بصحرا گسیخته  
سر رشته امید ز صد جا گسیخته  
سیلی چنین عنان مدارا گسیخته  
از زخمه ناخنم رگ خارا گسیخته  
افت میانه من و مینا گسیخته

رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته  
یارای عقل نیست عنان داریم دگر  
افت کم و غرور فراوان و عهدست  
اشک روان بیوم و برم تا چها کند  
تا چند ساز ناله بکوه و کمر کنم  
طالع نگر که با همه صدق و صفای دل

در خاکمال عرصه دنیا دلم حزین

ماند بقطره ئی که ز دریا گسیخته

۷۳۴

آه ای شرار شوخ بخارا چگونه ئی  
ای ماهی بریده ز دریا چگونه ئی  
در زیر دست داغ سویدا چگونه ئی

ای شوق در شکنجه دلها چگونه ئی  
در پرسشت بلب نفسم میطپد بخون  
ای دل که بود سجده برت فرق آفتاب



ای همت بلند که گردون بـخاک تست      در زیر بار منت بیجا چگونـه‌ئی  
 ناسازبست شیوه اجـزای روزگار      با یک جهان عدو، تن تنها چگونـه‌ئی  
 در ظلمت زمانه که چهل آفتاب اوست      ای نور عقل دیده بینا چگونـه‌ئی

داغی حزین و از جگرت دود برنخاست

در آتش ای سپند شکبیا چگونـه‌ئی

۷۳۵

ای از شراب عشق تو هر سینه آتـشخانه‌ئی      دل شمع رخسار ترا آتش بجان پروانه‌ئی  
 اندیشه پیر خرد با کبریا ی عشق تو      در وادی و اماندگی باز یچه طفلانـه‌ئی  
 هر چند مست و بیخودم غافل زیادت نیستم      ای نغمه تسبیح تو در هر لبی پیمانـه‌ئی  
 میخانه هادر جوش تو دیوار و در مد هوش تو      مست از لب خاموش تو ناقوس هر بتخانـه‌ئی  
 مجنون صفت با و حشتم دامن صحرا تنگ بود      روزی که منم داشتم با خود دل دیوانـه‌ئی  
 عاشق چسان در دور او دل را نگهداری کند      چشمی که در هر گردش خالی کند پیمانـه‌ئی

ساقی اگر آزرده‌ئی باز از حزین خویشتن

شوید غبار خاطرت باگریه مستانه‌ئی

۷۳۶

ز نقش خط که بر رخسار ارغوان زده‌ئی      رقم بخون من ای نازنین جوان زده‌ئی  
 کنون نهی ز قفس منتم با آزادی      که آتشم بخش و خار آشیان زده‌ئی  
 تهی کنار دو عالم ز دین و دل گردد      ز طرز دامن نازی که بر میان زده‌ئی  
 حنای پای تو خونم نشد گناهم چیست      که پایه بخت من ای شوخ سرگران زده‌ئی  
 شب فراق و وصالم چو شمع یکسانست      کنون که از تب و تاب آتشم بجان زده‌ئی  
 هلال من شفق از خون خویشتن دارد      بدل خدنگم از ابروی شخ کمان زده‌ئی

بگاه نکته حزین از لبـت شکر ریزد

ز بوسه‌ئی که بر آن خاک آستان زده‌ئی

۷۳۷

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده‌ئی

و رخوش بود مستوریت مارا چه رسوا کرده‌ئی

مؤمن برهمن میکند نیرنگ سازهای تو

رخ در نقاب افکنده‌ئی عشق آشکارا کرده‌ئی



شوراب زمزم داده‌ئی رگهای مژگان مرا  
 وین سینه تفسینده را صحرای بطحا کرده‌ئی  
 دامن یوسف کرده‌ئی جیب و گریبان مرا  
 شوق دل از کف داده‌ئی دست زلیخا کرده‌ئی  
 در قید زلف افکنده‌ئی کار پریشان خاطران  
 گل را بدامن صبا دفتر مجزا کرده‌ئی  
 جا دودمان شهر را از عشوه لب بر بسته‌ئی  
 شوریدگان عشق را زان لب دلاسا کرده‌ئی  
 زخم نمکسود مرا شور بیابان داده‌ئی  
 اشک بمژگان مرا ، همچشم دریا کرده‌ئی  
 کو قدر غم پروردگی کو مزد دیرین بندگی  
 لطفی که بامن کرده‌ئی با گبر و ترسا کرده‌ئی

چشم حزین خسته را دور از عذار خویشتن

چون وامق دلسوخته با داغ عذرا کرده‌ئی

۷۳۸

آگه ز بیوفائی اغیار گشته‌ئی  
 چون گل شد دست دامن پاک تو غرق خون  
 مشکین شد دست رنگ تو ای خط سبز فام  
 فتوی ز رشک کرده هدر خون آینه  
 از جام حسن مستی و هشیار گشته‌ئی  
 گویا سراسری بدل زار گشته‌ئی  
 از بس در آفتاب رخ یار گشته‌ئی  
 از ما زیاده تشنه دیدار گشته‌ئی  
 سرگشتگی بس است حزین آسمان نئی

بنشین بکوی عشق که بسیار گشته‌ئی

۷۳۹

بجلوه های رسا سرفراز می آئی  
 ز خون مهر و وفا تیغ ناز غمازست  
 شراب شوق ز خود برده صد بیابانم  
 چو بوی گل همه ساز هم قدم بردار  
 کمند گردن عمر گذشته جلوه تست  
 گهی بصورت معنی گهی به پرده لفظ  
 مگر ز غارت عمر دراز می آئی  
 که از کمین گه خیل نیاز می آئی  
 تو تا بخلوتم ای مست ناز می آئی  
 اگر پرسشتم ای چاره ساز می آئی  
 بشیوه های خوشای دلنواز می آئی  
 نهان بگوش دل اهل راز می آئی



گهر بخلوت خاص صدف نمی آید  
بعجز شمع تجلی بخاک می غلطد  
چنین که در دل اهل نیاز می آئی  
تو چون باین رخ طاقت گداز می آئی  
حزین از آن بت هر جائی آگهی داری

۷۴۰

چنین که میروی از خویش و باز می آئی

بردست غمت دست و دل از کار کجائی  
هر غنچه ز بویت بشکر خواب بهارست  
ای مونس دلهای گرفتار کجائی  
ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی  
ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی  
ای شمع فروزان شب تار کجائی  
ای یار نه در کوچه و بازار کجائی  
چون نیست کسی غیر تو دلدار کجائی  
ای عهد شکن یار وفادار کجائی  
عارض بنما ای گل بیخار کجائی  
ای عقده گشاینده هر کار کجائی

ای نور یقین چشم جهان بین دو عالم

۷۴۱

ای جان حزین ای دل و دلدار کجائی

در قید غم ، خاطر آزاد کجائی ؟  
دیر است که دارم سر راه نگهی را  
تنگست دلم ، قوت فریاد کجائی ؟  
صیدی سر تیر آمده صیاد کجائی ؟  
هستی ره ما زد ، عدم آباد کجائی ؟  
مجنون تو کجارفتی و فرهاد کجائی ؟  
باز آدل آواره خوشت باد کجائی ؟  
میخواست ترا ناله بامداد کجائی ؟  
غم پرده در افتاده دل شاد کجائی ؟  
ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجائی ؟  
اکنون که غمت داد ستم داد کجائی ؟  
شرمی بکن ای جلوه شمشاد کجائی ؟

همدوشی آن سرو قد ، اندیشه دوریست



در عشق بیک جلوه حزین کار تمامست

من برق بخرمن زدم ای باد کجائی؟

۷۴۱

من صیدم و دام، زندگانی	زندان ملام زندگانی <sup>۱</sup>
باشد بمذاق پخته مغزان	اندیشه خام زندگانی
کام از لب یار برنیامد	کردم ناکام زندگانی
جمشید منم اگر برآید	با ساقی و جام زندگانی
بی شهد لب شکر فروشت	زهرست بکام زندگانی
خاصان تو از حیات سیرند	ارزانی عام زندگانی
دارد اجل از حیات من ننگ	نازم به کدام زندگانی
صبح نفسم بصد کدورت	آورده بشام زندگانی
جز من که ز عشق در حیاتم	نابوده بوام زندگانی
در یکشب هجر یار چون شمع	کردیم تمام زندگانی

گرداب بلا بود حزین را

بی گردش جام زندگانی

تو کز رخ شمع طور و چشم جان نور نظر باشی

چه خواهد شد سرت گردم شب ما را سحر باشی

دو عالم از فروغ روی او یک چشم بینا شد

نه بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی

سروش مقدم جانان رسید از بال پروازت

مرا ای هدهد جان زنده کردی خوشخبر باشی

برواز خود فضای بیخودی را هم تماشا کن

چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی

۱- شیخ اجل سعدی نیز در این ردیف وقافیه غزل شیوائی دارد که حزین بتضمین آن

غزل رفته است :

خود بیتو کدام زندگانی

مرگ است بنام زندگانی

ای بیتو حرام زندگانی

بیروی خوش تو زنده بودن



سراپائی بزن مستانه سامان دو عالم را  
 چرا از فکر صندل در خمار دردسر باشی  
 پریشانی بود موج خطر پر شور دریا را  
 کنی گردآوری گهر قطره خود را گهر باشی  
 حزین افشاندن دامن ندارد اینقدر کاری

۷۴۲ برای خرده جان چند لرزان چون شرر باشی

ابر تر دامن و سرداست هوا ای ساقی  
 باطن پاک بزرگان همه جا یارت باد  
 دردسر میکشی از ناله مخمور چرا  
 گر چه با ابر گفت دم زدن ما بیجاست  
 بدر میکده از خشکی زهد آمده ایم  
 ابر احسان تو در یادل و ما سوخته جان  
 خوش بود باده خورشید لقا ای ساقی  
 به خم باده سپردیم ترا ای ساقی  
 میتوان بست بجامی لب ما ای ساقی  
 جام اگر میدهیم هست بجا ای ساقی  
 نه شود تر نشود دامن ما ای ساقی  
 شرم بادت ز لب تشنه ما ای ساقی

عمرها شد که ز خونین جگر انست حزین

۷۴۳ با سیران وفا چند جفا ای ساقی

بود میخانه هادر چشم شهلای تو ای ساقی  
 هلال جام میگردد بایمای تو ای ساقی  
 ز رنگت آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی مل  
 نگه را میکشد در خون تماشای تو ای ساقی  
 شکر بشکن قدح بفکن بشیرین خنده لب بگشا  
 می و نقل است بالعل شکر خای تو ای ساقی  
 نسیم پیرهن صد پیرهن میبالد از نوبت (کذا)

قبای ناز می زبید بیالای تو ای ساقی  
 تو چون در جلوه آئی لنگر تمکین نمی ماند  
 دلم را می برد از جا تماشای تو ای ساقی  
 بود آئین عشقت بیخودیها کچه گردیها

خرد را سر بصحرا داده سودای تو ای ساقی



حزین را اگر بکف نامد ز بخت نارساز لفت

نداد از دست دامن تمنای تو ای ساقی

۷۴۵

گرد سرت بگردم جامی بیار ساقی

باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی

از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی

می در پیاله دارم گل در کنار ساقی

ابر گفت بنازم فیضی بیار ساقی

بر خیز و جلوه سر کن بگشای جعد مشکین

ساغر بده که آید آبی بروی کارم

از شیوه نگاهت و ز جلوه جمالت

اوراق زهد و تقوی بر باد ده حزین را

از خون توبه ما بشکن خمار ساقی

۷۴۶

از مرغ دلم دانه چرا باز گرفتی

زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی

کز بال و پر م قوت پرواز پرواز گرفتی

هر رخنه که بود از گهر راز گرفتی

در پرده خط، خال بصد ناز گرفتی

پیدا است که ریزد پر و بال طلب ما

کردی ز شکنج قفس امروز بروم

دست تو بتعمیر دل ای عشق مبارک

شد نغمه کلمک تو حزین آفت هوشم

زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی

۷۴۷

گفتا که هست حوصله در کار اندکی

افتاده بود با غم دل کار اندکی

شیرین از آن دو لعل شکر بار اندکی

یکبار دامن مژه بردار اندکی

از ما بپوش دیده خونبار اندکی

گفتا گلوی ناله بیفشار اندکی

نازک تراست دل ز رگ تار اندکی

تا از خرد شویم سبکبار اندکی

ماند بتار زلف تو ز نار اندکی

بو برده است ناز تو گلزار اندکی

مشکل فتاد با تو مرا کار اندکی

طاقت نماند در دل بیمار اندکی

با یار گفتم از غم بسیار اندکی

گفتم عیار صبر گرفتی اگر، ترا

یکچند کام تلخ شکبید اگر شود

تا کی بناز دیده فرو بسته‌ئی ز من

گفتا نگه بخواب بهار تغافلست

گفتم فغان من نگذارد ترا بخواب

ای مطرب ستم بزن آهسته زخمه را

ای ساقی صفا به قدح ریز باده را

بستم کمر ز شوق تو در راه برهمن

خار کرشمه درد دل بلبل شکسته است

بسیار دیده‌ام خم و پیچ زمانه را

باشد نخست مشکلم این کز فراق تو



حیرت ز خویش می بردم در وصال تو  
ما هم روانه ایم بدریای بی کنار  
از راه دور آمده ام در دیار تن

گر وارهم ز حسرت دیدار اندکی  
ای سیل اشک پای نگهدار اندکی  
جان پشت داده است بدیوار اندکی

خوشتتر حزین که از غم دیرینه تن زنم

بی صرفه گو بود لب اظهار اندکی

۷۴۴

دو خصم داده بهم دست و این فکار یکی  
به خون من دوزبردست هم زبان شده اند  
دو فتنه گر بکمین دل رمیده ماست  
یکی دو کرده غم را فریب و عده تو  
نه در دلی و نه در دیده خراب مرا  
نیم به هجر تو تنها، دو همنشین دارم  
به عندلیب چمن نوبت فغان نرسد  
کنون دو سلسله جنبان بود جنون مرا  
خدا ننگهای تغافل خطا نمی گردد  
گدا و شاه به تنهایی از جهان رفتند  
بدهر الفت و انصاف نیست یاران را  
ز گرد حادثه میدان روزگار پر است

یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی  
نگاه مست یکی، چشم میگسار یکی  
کمند طره یکی، زلف تابدار یکی  
بلای هجر یکی، درد انتظار یکی  
ازین دو خانه نیامد ترا بکار یکی  
دل شکسته یکی جان بیقرار یکی  
حدیث جور و اگر گویم از هزار یکی  
خط عبیر شمیمت یکی بهار یکی  
زشت غمزات ای نازنین سوار یکی  
درین دیار بیاری نشد دوچار یکی  
یکی حریف نشاطست و سوگوار یکی  
خدا کند که بر آید ازین غبار یکی

ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم

که بیخودانه سرم داشت در کنار یکی

۷۴۵

بقید جسم ز جان جهان چه میدانی  
نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا  
چو طفل در طلب مدعا فشانی اشک  
ترا که صیرفی عشق بر محک نزده ست  
مدام لعل لب خویش در دهن داری  
حدیث زاهد دم سرد بسته گوشت را  
گرفته روزن گوشت بقیل و قال جدل

تو دل نداده ای از دلستان چه میدانی  
غبار رهگذر کاروان چه میدانی  
بهای این گهر رایگان چه میدانی  
عیار چهره زرد خزان چه میدانی  
حرارت جگر تشنگان چه میدانی  
ترانه من آتش زبان چه میدانی  
سخن سرائی آن بیزبان چه میدانی



ز جا نرفته‌ئی از جلوۀ پریزادان خرام آن نگه سرگران چه میدانی

بچار موجه اجزای خویش دربندی

حزین گوشه نشین رانشان چه میدانی

۷۴۶

باقی ببقائی شدم امروز که دانی

قربان وفائی شدم امروز که دانی

خاک کف پائی شدم امروز که دانی

یعنی بصفائی شدم امروز که دانی

ممنون عطائی شدم امروز که دانی

از خود بخدائی شدم امروز که دانی

محرم بسرائی شدم امروز که دانی

مفتون ادائی شدم امروز که دانی

هر پرده که نی‌راست حزین ازدم نائی است

بیخود بنوائی شدم امروز که دانی

۷۴۷

عبث رنجیده‌ئی اسباب رنجیدن نمیدانی

که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدانی

تهی کف میروی زاهد که گل چیدن نمیدانی

چه مستی میکنی چون باده نوشیدن نمیدانی

ز عاشق شکوه‌ئی جز مهرورزیدن نمیدانی

از آن لب زیردندان ندامت‌داری ایعقل

گل‌داغی زباغ زندگانی نیست در دست

نخوردی خون دل‌ای صوفی و در رقص طاماتی

حزین اکنون نواسنج گلستان شد توای بلبل

نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانی

۷۴۸

گل داغ مرا بو کن که بوی عشق دریابی

مگردان از نگاهم رو که اکسیر نظریابی

که در هر قطره اشک شور من لخت جگریابی

که از تیمار حسرت پروران اجر دگریابی

سر نظاره را در دامن مژگان‌تر یابی

دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی

بهار گریه‌ام را در سمن زار سحر یابی

بکش خون دلم تا مستی بیدر دسریابی

عیار حسن را آئینه حیران کند کامل

بمستی بی‌گزگ منشین بکش دستی به‌ژگانم

نهان زخم دلم را در نم‌زار تبسم کن

بیا در دیده تا بینی رسائیهای ضعفم را

در آن وادی که من افشردم پای تحمل را

اگر ای ابررداری در نظر همراهی چشمم



ره دور و دراز بیخودی منزل نمیدارد  
خیال زلف و روئی را خلیل آتش دل کن  
رگ افسرده را با یاد مژگانی حوالت کن  
حزین از خود بیفشان دامنی سیردو عالم کن

۷۴۹ سبکباری اگر چون بوی گل فیض سفریابی

لوح دل را اگر از نقش دوئی ساده کنی  
هر سر خار بیابان شجر طور بود  
تو باین حوصله با عشق ستیزی؟ هیهات!  
در خرابات بیک ساغر می نستانند  
چون صراحی همه مقبول مغان میگردد  
ایکه خنگ فلکت زیر رکاب شرفست

چه کم از قدر توای خسرو خوبان گردد

۷۵۰ که نگاهی به حزین دل و دین داده کنی

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری  
میکند جلوۀ بی بود حباب آگاهت  
چون کمان شد قوت از تیر سبک و تر باش  
دیده ات خواب فراغت نتواند دیدن  
میدهد آمدنت مژده از خود رفتن  
غم عشق آنچه بد از سینه ما بیرون کرد  
نشود محرم خاک قدم پیر مغان

طاقت سینه گرم تو نداریم حزین

۷۵۱ دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نگشائی  
دل با سباب پریشان جهان جمع مکن  
بی خم زلف مکن مرغ نو آموز مرا  
چاک از آن تیغ نگه تانکنی سینه ما  
مشکل آسان نشود تا تو زبان نگشائی  
فال جمعیت از اوراق خزان نگشائی  
رشته از پای دل بال فشان نگشائی  
در امید بروی دل و جان نگشائی



بی نیازانه حزین ازدو جهان دیده به بند

چشم خواهش برخ باغ جهان نگشائی

۷۵۲

گلبن حسرت ما کرده بهار عجبی

زدهام دست دلیرانه بکار عجبی

زلف هندوی تو دارد شب تار عجبی

فلک انداخته ما را بدیار عجبی

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی

ناخنم تیشه شد و سینه من کوه غمست

سودی از دولت همسایگی ماه نکرد

دیده جز بوالعجبی هیچ نه بیند در هند

شمع سر رشته افسانه بکف داد حزین

دوش با داغ تو دل داشت شمار عجبی

۷۵۳

شراب بیخماری دارم از میخانه چشمی

بخواب بیخودی دل رفته از افسانه چشمی

که مجنون محو لیلی بود و من دیوانه چشمی

که می آید سیه مستانه از بتخانه چشمی

خرابم از ادای شیوه مستانه چشمی

چه کیفیت بود در ساغر آن چشم سخنگورا

شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد

نگاه گرم تر سازاده ئی سرگشته ام دارد

حزین نبود چو من مستی خرابات محبت را

پیایی میزنم پیمانه از میخانه چشمی

۷۵۴

از دل زارم خبری داشتی

گر ز من افتاده تری داشتی

گر شب بختم سحری داشتی

کاش بخاکم گذاری داشتی

گر دل زاهد جگری داشتی

در دم اگر چاره گری داشتی

نخل وفا گر ثمری داشتی

رحم بدل گر قدری داشتی

هر رگ مژگان گهری داشتی

غالبه از خاک دری داشتی

دلبر بیدادگری داشتی

سینه اگر بام و دری داشتی

چون خود اگر عشوہ گری داشتی

پا بسر من ننهادی به ناز

مفت نرفتی ز کفم زلف تو

عمر به هجرت گذراندم تمام

زخمی مژگان تو میشد چوما

به شدی از لعل مسیحای تو

حنظل حرمان نشدی قسمتم

قدر دل ما نشدی کم ز خاک

دیده نمی بود اگر یاد دوست

خار نگشتی خط ریحان اگر

داد دلم دادی اگر یار هم

کار شدی بر دل دیوانه تنگ



فصل چمن غنچه نمی بود دل      در کف اگر مشت زری داشتی  
سینه شدی چون جرس افغانکده      مرگک دل ارنو حه گری داشتی  
ای دل افسرده چه شد شورشت      آه قیامت اثری داشتی

مطلب پروانه روا شد حزین

کاش تو هم بال و پری داشتی

۷۵۵

کشیدی تیغ و آنگه کشتی آتش گفتیم چونی  
سرت گـردم چسانم زندگی را تشنه خونی  
اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم  
که در هر دیده دارم از فراق رود جیحونی  
مزار عاشقان را ماتم افروزی نمیباشد

مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی

بیا ساقی چو خشت خم برافکن سقف مینا را

که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی

بلای دل نه قامت جلوۀ ناز است عاشق را

تذروی میسرود این نغمه را با سرو موزونی

بکام دل بامید جفا چشم وفا دارم

از آن برگشته مژگان ای دریغا بخت وارونی

نه مستم محتسب بگذار از خود بیخبر باشم

که من غافل نگاهی دیده‌ام از چشم میگونی

خط سبزیست دارد لعل جانان زیر لب پنهان

ندارد بی سخن رنگین تر ازوی حسن مضمونی

براهت هر قدم چشم کرو گوشی رهین دارم

اگر بانگک درائی نیست ظالم گرد هامونی

دل میخانه گرد من حزین از قهوه نگشاید

چه کیفیت دهد دریا کشان راحب افیونی

۷۵۶



بناکامی گذشت ای شاخ گل دور از تو ایامی  
 کسی را چون بر آید کام دل از چونتو خودکامی  
 در اینمدت که آهم نامه بود و اشک من قاصد  
 نه یاد از نامه ام کردی و نه شادم به پیغامی  
 اگر عیبم برسوائی کنی داریم معذورت  
 پی دل هرگز ای نامه ربان نهاده ئی گامی  
 توان افروخت شمع کشته از هر تارموی من  
 درین محفل که دارد دعوی عشق تو هر خامی  
 ز نعمتهای الوان محبت لذتی دارم  
 کباب من نمکسود است از اشک جگر فامی  
 چو خورشید از دل پر خون خود رطل گران دارم  
 بدورانها مگر یابی چو من خون دل آشامی  
 فراموشی حدی دارد تغافل مدتی دارد  
 دعا گوی توام دل را تسلی کن به پیغامی  
 ندارد جای داغی دفتر دل تا قلم گنجد  
 بحمدالله کتاب عشق را دادیم انجامی  
 بهشتی روی من دارد بسویم گوشه چشمی  
 ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی  
 مرا بخت سیه سرگشته دارد و نه در کویش  
 سفیدی میکند در انتظارم دیده دامی  
 در آن عالم که عشق او مرا دارد نمی باشد  
 بیاض گردن صبحی ، سواد طره شامی  
 درین قحط الرجال آوازه دارد خاک خاموشان  
 بجز سنگ مزار امروز نبود صاحب نامی

حزین از درد تاکی میتوان گرداند بالین را

مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی



حین طفت حول الحی اذمررت بالجانمی  
 آفت مسلمانی زلف دین براندازش  
 دیده ام بخونریزی غمزه و نگاهش را  
 گر حریف دامانش دست غنچه خسبان نیست  
 شب که با هزار افغان در فراق یوسف خویش  
 حیرتم صلا زدو گفت دامنم بزن بمیان  
 فکر زاد راه طلب رسم ره نوردان نیست  
 زین سروش فرخنده هوش در سماع آمد  
 از ادب بجای قدم دیده قطره زن کردم  
 خورده هر کف خاکش مغز شرزه شیرانرا  
 حالتی غریب افتاد حیرتی عجب روداد  
 در تف تب و تابم درد دوری افکنده  
 موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم  
 داشتم در آن حیرت برگ و ساز جمعیت  
 گشته شمع بآلینم تیره شام دیجوری  
 لاله داغ دیرینم سینه سوزی آئینش  
 خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم  
 عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم  
 خضر پی خجسته من وقت دستگیریهاست  
 ساکنی ربانجد این رکب ربعکم  
 دوری اختیاری نیست عشق و دل گواه منند  
 پردر عدن چشمم کرده بود وادی را  
 بیخودی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را  
 کاروان مصر آمد بوی پیرهن کالا  
 رایگان برافشانند خسروان عطایا را

ره زن دل و دین شد چشم نامسلمانی  
 زیر هر شکنجش دل دیر و پیر رهبانی  
 ترك سخت بازوئی شوخ سست پیمانی  
 پاره میکنم چون گل در غمش گریبانی  
 داشتم بسینه دلی رشك پیر کنعانی  
 تا بکی فرو مانده در طلسم حرمانی  
 بس بود شکسته دلی با درست پیمانی  
 تن ز شوق جانان شد پای تا بسرجانی  
 ناگهان به پیش آمد سهمگین بیابانی  
 جاده خطرناکش ازدهای پیچانی  
 کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی  
 نه رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی  
 پهن دشت حیرت را نه سری نه پایانی  
 حسرت فراوانی خاطر پریشانی  
 کرده اشك پروینم پیش پا چراغانی  
 گل کنار خونینم غنچه اشك غلطانی  
 انما الحشا ذابت من لهیب نیرانی  
 این جمع اصحابی و این ربع خلانی  
 هر طرف دد و دامی هر قدم مغیلانی  
 کان شوق حضرتکم سایقا لاطعانی  
 ما طویت کشح القلب عنکم بسلوانی  
 اذ بدت خيام الحی من اهیل عدنانی  
 در سرم هوانگذاشت ذوق کفر و ایمانی  
 قال لی لك البشری یا کئیب احزانی  
 ثقلوا مطایا کم یا کرام جیرانی



شب حزین لایعقل شیخ و برهمن را گفت

۷۵۸

اینما تولو کم ثم وجه عرفانی

ای روی ترا موج عرق آینه سازی  
در چنگل مژگان تو گردون قوی دست  
ای گلشن نظاره زرخ پرده برانداز  
چون باد مرو سرسری از سیر گلستان  
پروانه بیا گرم و ز من طرز پیام-وز  
ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم

خاموش حزین از غم ایام خزانم

۷۵۹

دل نغمه سراید بچه برگی بچه سازی

بافسون ها شنیدم بوالهوس را شاد میکردی

چه میکردم اگر با او مراهم یاد میکردی

خوشا روزی که هر کس غیر من بودی گرفتارت

بگرد دام میگرداندی و آزاد میکردی

بگلشن رفتم و از نه-ونهالان جلوه ها دیدم

اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی

ز رشك امشب نمك در دیده سودی خواب شیرین را

مگر می مرده ام کافسانه فرهادی میکردی

چه خاموشی حزین! آن نالهای دلخراشت کو

۷۶۰

که در دام وقفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی

صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد

داغم که چرا خون مرا ریخت تغافل

ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود

بسیار مبال ای شجر وادی ایمن

کی بیهده دل در بغل خویش توان داشت

حیف از تو که ویرانه ئی آباد نکردی

وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی

مردم که چرا آن مژه جلاد نکردی

يك ره گذری جانب فرهاد نکردی

يك جلوه چو آن حسن خداداد نکردی

گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی



از سیر چه فیض ارنبود راه خطرناك  
ای شمع شبی رو بره باد نکردی  
باید ز تو آموخت حزین رشك محبت

۷۶۱ لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی  
تا نظر از کائنات باز نگیری  
تا نفشانی بخاك جام هوس را  
تا ندهی سینه را بداغ محبت  
تا قدم از سر چو آفتاب نسازی  
تا گلبن عیشت شکفتگی نه پذیرد  
تا نکشی صد هزار ساغر خون را  
تا دلت از تیغ غمزه چاك نگرده  
تا نبرد شور عشق صبر و شکیب  
تا نکنی خویش از میانه بیک سو  
تا نخوری زخم تیغ نازنکویان  
تا گر کند آن شوخ يك کرشمه بکارت  
تا گر نه کنی صرف می پرستی و رندی  
تا گر نکشی خویش را بعالم مستی  
تا در خم چو گان فکنده شحنة عشقش  
تا ای که طلبکار کعبه‌ئی بحقیقت  
تا صرصر غم گر بهم زند دو جهان را  
تا ای که زدی راه خستگان محبت

بار در آن زلف تابدار نیابی  
نشئه آن چشم پر خمار نیابی  
ساغر عشق از کف نگار نیابی  
روی دلی زان سمن عذار نیابی  
سایه آن سرو پایدار نیابی  
تا بدل از عشق خار خار نیابی  
چاشنی لعل میگسار نیابی  
بوئی از آن زلف مشکبار نیابی  
راحت دل‌های بیقرار نیابی  
شاهد مقصود در کنار نیابی  
لذت جان و دل فکار نیابی  
دست و دل خویش را بکار نیابی  
نشئه ازین عمر مستعار نیابی  
مهلتی از دهر بیمدار نیابی  
گمر سر منصور را بدار نیابی  
جز دل درویش حق شعار نیابی  
در دل آزادگان غبار نیابی  
دارم امیدی که وصل یار نیابی

رفته حزین و ازو بصفحه دوران

۷۶۲ جز سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهد می پرستم یللی  
نغمه مطرب چو از خویشم برد  
چشم ساقی می پیایی میدهد  
آنچه او میخواست هستم یللی  
آید آواز الستم یللی  
مست مست مست مستم یللی



چون حباب از آه شد کارم زدست  
دست رقصم آستینی بیش نیست  
سوز من سازد دماغ چرخ ساز  
توبه نشکسته نگذارم درست  
سر بخورشیدم نمی آید فرو

بحر گشتم تا شکستم یللی  
دست یار افشانده دستم یللی  
عود این نه مجمرستم یللی  
عهد با پیمانم بستم یللی  
تا بپای خم نشستم یللی

این غزل از فیض مولانا حزین

در گشاد بال بستم یللی

۷۶۳

مست صهبای الستم یللی  
حبس تن بر مرغ و روحم تنگ بود  
کس بمن بیگانه تر از من نبود  
چون دل من خلوت خاص تو بود  
هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست  
از حجاب جسم بیرون آمدم  
در سماع عشق محفل گرم بود  
خضر می باید که تعمیرم کند

از می توحید مستم یللی  
این قفس درهم شکستم یللی  
ز اختلاط غیر رستم یللی  
در بروی غیر بستم یللی  
آنچه بودم باز هستم یللی  
آخر این سد را شکستم یللی  
چون سپند از جای جستم یللی  
من همان دیوار بستم یللی

در خرابات مغان بیخود حزین

خوش بکام دل نشستم یللی

۷۶۴

اگر از دیده ابنای زمان مستوری  
يك روش نیست جهان گذران ای غافل  
دم گرمم بتوا فرسوده درون درنگرفت  
نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت  
خرقه زهد بمسجد نه و مستانه بر آ  
نشکنی ثابت هستی ظفیری نیست ترا

خوش بیاسای که از جمله بلاها دوری  
خاک ره گردی اگر تاج سرفغفوری  
زاهد از حق مگذر سرد ترا ز کافوری  
خویش در میکده انداز اگر مخموری  
در پس پرده پندار چرا مستوری  
گر بر آئی بسر دار فنا منصوری

دم عیسی است نوای نی جانبخش حزین

خوش طبیعی است درین کوچه اگر رنجوری

۷۶۵



بداماقد بدامافی الحب من بیدار اشواقی  
سرت گردم لب خشك بزهر آغشته ئی دارم  
محبت نامه ئی درد دلم را در بغل دارد  
نیم در عشق بازی بیوفای سست پیمانها

حزین از دل بگو شم هر نفس آوازمی آید

ینادی کلمافی الکون فان والهوی باقی

۷۶۶

نمیماند بمصر از پیرهن جز تهمت چاکی  
بدست کوتاه همت بلند خویش مینازم  
در آتش میگر فتم خرمن حسرت نصیبان را  
غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا  
ز بوی خون من می دررگ مخمور می آید  
بیا تا کوی عشق ورهن من کن دفتر دل را  
ز خورشید قیامت نیست باکی می پرستان را  
بپای شمع خود چون شعله جواله میرقص  
شکار انداز ما را تا کی افتد رحم در خاطر  
ببرگ لاله خورشید محشر شب نم افشانند  
فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی  
مقید بیش ازین نتوان بزندان بدن بودن  
گر از دل زندگان مشربی در ظلمت شبها  
من آن دریا کشم کز باده سیرابی نمیدانم

انل کاسا واسکرلی الا یا ایها الساقی  
فان القلب ملسوع و ماء الدن دریاقی  
نمیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی  
بقی ما قدمضی فی حبکم عهدی و میثاقی

سفیدی میکند در راه شوقش دیده پاکی  
که از دنیا بچشم اهل دنیا زد کف خاکی  
گراز سامان هستی در بساطم بود خاشاکی  
که روزی بودم از افتادگان قد چالاکی  
خدنگی خورده ام از باده پیمای چشم بیباکی  
که در یونان زمین عقل نبود صاحب ادراکی  
بر دما را شراب بیخودی، تاسایه تاکی  
ز آتش طلعتان پروانه زد جام طربناکی  
رگی داریم و شمشیری سری داریم و فتراکی  
گل داغی که دارد در نظر روی عرقناکی  
که باید پرتو فانوس را پیراهن پاکی  
بکش سراز گریبان تا بکی چون دانه در خاکی  
ز آب زندگانی صلح کن با چشم نمناکی  
قناعت میکند از تانك زاهد گر بمسواکی

حزین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا

اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی

۷۶۷

سرت گردم نمیپرسی چه شد دیوانه ئی داری  
نشد از يك نهانی دیدنی برداری از خاکم  
نمک در ساغر حسنت نریزد شور محشر هم  
نیم غمگین در میخانه را اگر محتسب گل زد  
نه آخرای چراغ چشم من پروانه ئی داری  
چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه ئی داری  
که از خون شهیدان هر طرف میخانه ئی داری  
که در گردش چشم مست خود میخانه ئی داری



تو شمع بزم اغیاری و دل میسوزد از حسرت  
اگر در کشور جانها و گر در کعبه دلها  
بنازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را  
سپند آسا برقص آورده ئی ذرات عالم را  
نه آخر ای خرابت من تو هم ویرانه ئی داری  
بهر جاهستی ای زیبا صنم بتخانه ئی داری  
عجب در خاک و خون غلطاندن مردانه ئی داری  
بنازم عشق، هی خوش گرمی افسانه ئی داری

حزین دست کدامین بیمروت داده دل را

که آه دردناک و ناله مستانه ئی داری

۷۶۸

طبيب من چرا از خسته جان خود نمی پرسى  
قلم کی محرم و قاصد کجاء درد سخن دارد  
مگر آگه نئی از سوختن ای شمع بی پروا  
نسیم آشفته میگوید سراغ نافه چین را  
اگر باورنداری شرح جور از من چرا باری  
شکار خسته میداند عیار سختی بازو  
توان پرسیدنی وز ناتوان خود نمی پرسى  
چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسى  
که از پروانه آتش بجان خود نمی پرسى  
چرا از طره عنبر فشان خود نمی پرسى  
حدیثی از دل نامهربان خود نمی پرسى  
چرا از زخم دل زور کمان خود نمی پرسى

سرت گردهم چه دیدی کز حزین رنجانده دل را

زدستان سنج دیرین داستان خود نمی پرسى

۷۶۹

دلا بجبهه در دوست را نشان چه دهی  
چو عمر من بسر راه انتظار گذشت  
کدام میکرده دیگر خمار من شکند  
نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چراست  
صداع سجده بآن خاک آستان چه دهی  
فریب وعده ام ای شوخ سرگران چه دهی  
شراب حسرت از لعل می چکان چه دهی  
همین بمیکده رطل مرا گران چه دهی

بحرف هجر زبان آشنا مساز حزین

کلید باغ بغارتگر خزان چه دهی

۷۷۰

زان نور دیده شد مژده خونفشان تهی  
رشک محبتم نگذارد نفس کشم  
خوش طائرند زاهد بیمغزو جوز پوچ  
ساقی بیا بیکدوس بودست ما بگیر  
از طائر مـراد مباد آشیان تهی  
دل از حدیث شوق پرست و زبان تهی  
بیرون پر از فریب و لیکن میان تهی  
داریم ساغری چو کف عاشقان تهی  
از کین ما مکن دل نامهربان تهی  
ترسم رود زیاد تو یکباره نام ما



نی را نوانماند و جرس را صدا گرفت

ما را نشد ز ناله حزین استخوان تهی

۷۷۱

کز دیده مرغان حرم خواب ربودی  
غمهای تو از گریه سبکبار نمودی  
ادلبس سوی وجهك فی عین شهودی  
قد قام من البین ظلمات وجودی

دوشینه دلم داشت بیاد تو سرودی  
هر چشم زدن دیده دریا نسیم را  
غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد  
وقتست که خورشید رخت جلوه گر آید

بار غم کونین حزین افکند از دوش

در پای خم باده کند هر که سجودی

۷۷۲

بی جائی و چون می نگرم در همه جائی  
آشفته چنین بر سر بازار چرائی  
که در شکن آه منی در چه هوایی  
هم ساقی و هم نائی و هم نای و نوائی  
در دیده سر نوری و در سینه صفائی  
رخساره نهان در شکن زلف دوتائی  
که بارکش خرقه و گه زیر قبائی  
در محو اضافات برون از من ومائی

در دیده و دل از دل وازدیده جدائی  
لب باده چکان جلوه چمان طره پریشان  
که در جگر گرمی و گه بر مژه تر  
هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست  
بر تارك سرهوشی و در پرده دل راز  
نظاره کنان از نظر عشق بحسنی  
که معتكف خلوت و گه شاهد محفل  
در حد اشارات تو هم مائی و هم من

مستست حزین امشب از آن ساقی سرمست

مطرب بزن این پرده باهنگ رسائی

۷۷۳

این عقل نصیحت گرم غلوب شراب اولی  
ایام بهار آمد ساقی می ناب اولی  
هر جا که دلی باشد زان طره بتاب اولی  
نظاره حسن او در عین عتاب اولی  
محفل چو شود خالی خاموش و خراب اولی  
فرصت چو رود از دست ایدوست شتاب اولی

من رند خراباتم سرمست و خراب اولی  
در خرقه نمی گنجم با سبحه نمی سازم  
بی عشق چه فیض آخرا ز عمر توان بردن  
از برق جلال آمد گلگونه جمالش را  
رندان قلندر و ش از بزم برون رفتند  
تا عمر بود بستان از ساقی ما جامی

این دل که حزین دارد از خیل وفا کیشان

از آتش عشق او در سینه کباب اولی

۷۷۴



کمند جذبه اش نگذاشت مجنونی بصحرائی  
درین بستان سراغیر از تو بی پروا نمی بینم  
نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را  
نمیباشد رهائی قسمت مرغ نگاه من

سواد شهر بند حلقه زلف دلارائی  
برنگ بوی گل در پرده بی پرده پیدائی  
تجلی کرده در هر ذره ئی حسن دلارائی  
بود هر حلقه زلف ترا دام تماشائی

حزین از مردم بیغم دل افسرده ئی دارم

بقربان سری کردم که دارد شور سودائی

۷۷۵

ای عهد شکن با تو اگر کار نبودی  
نگذاشتمی آینه روی تو از دست  
گر کفر نمی خواست ز ما پیر خرابات  
در خواب توانستی اگر روی تو دیدن  
بردندی اگر از می دوشینه ما بوی  
سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را  
مجنون مرا راه کجا بود به محمل  
گر غالیه ساخال و خط یار نمیگشت  
از تیه کجا بود ره وادی طورم  
میسوخت قفس را اثر ناله بلبل

کار دل ما این همه دشوار نبودی  
گر باعث حیرانی دیدار نبودی  
برگردن جان زلف تو ز نار نبودی  
در هر دو جهان دیده بیدار نبودی  
يك كس بدر صومعه هشیار نبودی  
گر یوسف ما بر سر بازار نبودی  
گر جذبه او قافله سالار نبودی  
سنبل به بغل مشک بخروار نبودی  
گر نور رخس شمع شب تار نبودی  
گر پیک صبا قاصد گلزار نبودی

میداد اگر دل بحرم راه حزین را

فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

۷۷۶

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی  
شب با که نشستی سر زلفت که بکف داشت  
پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها  
بی لعل تو الماس بود روزی داغم  
نگذاشته ئی دین بخرابات نشینان  
خار عجبی بود بچشم از رگ خوابم  
آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم  
هر زخم تو لب میمکد از جوش حلاوت

من سوختم آرایش ایوان که بودی  
جانان من آرام دل و جان که بودی  
ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی  
ای شور قیامت نمک خوان که بودی  
در صومعه غارتگر ایمان که بودی  
دوشینه گل جیب و گریبان که بودی  
در سلسله زلف پریشان که بودی  
ای دل هدف ناوک مژگان که بودی



آرام نگرديد درین دشت نصیبت  
ای سیل خروشنده تو جوشان که بودی  
جان مست حزین میشود از طرز صفیرت  
دسنان زن خوش لهجهٔ بستان که بودی

۷۷۷

ای ناله خوشابخت رسائی که تو داری  
خواهی شدن ایدل می صافی بخرابات  
از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سارا  
بی پرده بهر گوشه کند راز نهان را  
تا چند لب جام برد بوسه بتاراج  
سنبل کده کرده است گریبان سمن را  
طالع نگذارد گره بسته بکارم  
چون آینه از دیده حیرت زده شادم  
در تیرگی آینه دل را نگذارد  
بی ذوق سماعست حزین نالهٔ بلبل

خواهند حریفان مسیحانفس آموخت

نطق از لب الهام سرائی که تو داری

۷۷۸

پیاله میکشم امشب بطاق ابروئی  
ز کاوش مژه شوخ آتشین خوئی  
ز خون دیده دهم آب کوه و صحرارا  
بشام هجر مرا ذوق اشک و آه بس است  
اجل بداد ز جان سیرگشتگان نرسید  
باین خوشیم که فارغ ز ننگ سامان است  
از آن به تیرگی بسخت خویش می نازم

سبو کشان خرابات عشق راهوئی  
بسینه هر گل داغیست چشم آهوئی  
بیاد لاله رخسار آشنا روئی  
چو شمع شب نگذارم بخاک پهلوئی  
مگر بلند کند عشق دست و بازوئی  
سری که در غم عشقت وقف زانوئی  
که نسبتی بودش با سواد گیسوئی

ز هوش برد جهانرا فسانه حزین

شعب دراز بسودای زلف جادوئی

۷۷۹

ای کعبهٔ جان از تو کلیسای فرنگی  
جان دیده از آن نرگس عیار فریبی  
بی یاد تودل را دو جهان سینه تنگی  
دل خورده از آن غمزهٔ خوانخور خدنگی



دیر یست که شرمنده ام از سبوحه چه سازم  
يك زمزمه در پرده گشائیست ولیکن  
از عشق پر آشوب محالست نجاتم  
زنار بچنگی بود آن طره بچنگی  
دل نغمه برنگی زد و ناقوس ب-رنگی  
هر قطره درین بحر بود کام نهنگی

رسوائی جاوید حزین ار طلبد عشق

صد نام نکو باد بگرد سر ننگی

۷۸۰

بردم بلبل زان رخ افروخته داغی  
گر خشک لبم باده کش ساغر عشقم  
کیفیت صهباست بجام سخن من  
راه سر آن چشمه که گم کرد سکندر  
از تربیت ما میگذرد یار سبک بار  
شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد  
وصل ار نبود راه خیال تو نه بسته است  
داغ دل ما را نفس گرم شکفته است

پرسی چه ز آتشکده عشق حزین را

زاهد تو براحتکده کنج فراغی

۷۸۱

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی  
ز لال خضر ترا سینه چاک می طلبد  
تو شمع محفل انسی به تیره وحشتگاه  
عنان گسسته ترا بحر جود می جوید  
بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار  
تو رشک یوسف مصری فتاده در چه تن

هلاک شیوه شوخی شوم که گفت حزین

جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی

۷۸۲

چو فرهاد ار به تیغ بیستون مردانه آویزی

ز بیتابی برق تیشه چون پروانه آویزی



بجانبازی اگرچون کوهکن شیرین شود کامت  
 بشیرینی جان خویش کی طفلانه آویزی  
 سبکروحانه از خویش برد گر ناله بلبل  
 چو بوی گل بدامان صبا مستانه آویزی  
 کنشت و کعبه را قندیل و ناقوس از رواق افتد  
 دلم را گر بطق ابروی بتخانه آویزی  
 برون آر از شما پاره‌های دل سری چون من  
 چرا زاهد بگردن سبحة صد دانه آویزی  
 درین ره گرمی روشن چراغت پیش پا دارد  
 عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی  
 بنقد جان خریدارند درد عشق را مردان  
 بدرمان تا بکی بیدرد و نامردانه آویزی  
 دل بیدار اگر خواهی خروش ناله‌ام بشنو  
 چو غفلت پیشگان تاکی بهر افسانه آویزی  
 وصیت با تو ای پیر خرابات مغان دارم  
 پس از من خرقه‌ام را بر در میخانه آویزی  
 مکافاتنی ندارد دشمنی از دوستی بهتر  
 تو بی پروا چرا با دوستان خصمانه آویزی  
 اگر دانی چه مقدار از غم هجران پریشانم  
 بآن زلف این دل صد چاک را چون شانه آویزی  
 زناز از چشم شوخت گر نیفتد اشک غلطانم  
 چو من بر تار مژگان خود این دردانه آویزی  
 بمیدانی که گردد جلوۀ نازت شکار افکن  
 سر خورشید بر فتراک بیباکانه آویزی  
 دلم شوریدۀ زلف پریشانست میباید  
 که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی



اگر بینی حزین امشب که در ساغر چه میدارم

گذاری سبحه را از دست و در پیمانه آویزی

۷۸۳

بساط سر و گل افسرده شد در گلشن ای قمری

خروشی ساز کن با بلبل دستانزن ای قمری

بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران

چه منتهاست از جانان ترا برگردن ای قمری

تو در آغوش سرو خویش و من خالیست آغوشم

به بین مشکل بود کار تو یا کار من ای قمری

چه میفهمی گریبان چاکسی حسرت نصیبانرا

که با معشوق داری جابیک پیراهن ای قمری

بچشمم هر کجا با سرو خود همدوش می آئی

جگر پر کالها میریزدم در دامن ای قمری

صبوحی بوی دل زد بر مشام ناله گرم

من شوریده را آتش زدی در خرمن ای قمری

مباد از نالهات مهر از لب فریاد بردارم

گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری

جراحت دیده دلهای کباب سینه ریشانرا

بوجد آورده ئی از ناله شور افکن ای قمری

میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان

که برگردن نداری بار طوق آهن ای قمری

هوای ابر خواهد نغمه تر ناله ئی سر کن

نسیم آسای سیر است ابر بهمن ای قمری

حزین تا بلبل باغست رنگین ناله سامان کن

نه هرگوشی تواند نغمه را سنجیدن ای قمری

۷۸۴

دارد دم بهاران پیغام آشنائی

در باغ میسراید هر مرغ با نوائی

بیگانه ام ز خود کرد آواز آشنائی

نگذاشت فی بهوشم از ناله رسائی



تا آب رفته جان باز آوری بجویم  
گویند کیست در شهر غار تگرشکیت  
دامن کشان گذر کرد یار از سرمزارم  
گرگان یوسف جان ابنای روزگارند  
از خون دیده در عشق ساقی پر است جامم  
بازوی زال دنیا چند افکند بخاکت

قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزائی  
سروست سر فراز شو خست خوش ادائی  
ای ناله های و هوئی ای گریه های هائی  
مردیم از غریبی ای بیکسی کجائی  
یا حبذا نعیمی فی جنۃ اللولائی  
بیدرد پشت دستی، نامرد پشت پائی

گفتی حزین بیدل بادوریم بسازد

الصبر منك صعب یا منتهی منائی

۷۸۵

بر دیده کشم سرمه ز خاک کف پائی  
می در قدح و باد صبا بر سر لطف است  
دولت طلبی دامن دل را مده از دست  
نالیدن بلبل ز نو آموزی عشقست  
خود را برسانید بیاران سبک پی  
گلشن به نسیمی شکند عهد هزاران  
کردست بهار عجبی خار بیابان

شاید که دهد اشک مرا رنگ حنائی  
دارد چمن امروز عجب آب و هوائی  
شاید که برون آید ازین بیضه همائی  
هرگز نه شنیدیم ز پروانه صدائی  
می آید ازین قافله آواز درائی  
در کشور خوبان نبود رسم وفائی  
از دشت گذشتست مگر آبله پائی

دور از گل رویت نفسی نیست حزین را

ماندست بجا بلبل بی برگ و نوائی

۷۸۶

راهدل و دین را زدی ای طرفه صنم های  
امروز به پیچ و خم آزادی خویشم  
تار نفس من بگلو قید اسیر است  
زاهد خبر از ریزش مژگان منت نیست  
فیض عجبی یافتم از پای خم می  
دل بتکده ما و ادب سجده بر اوست  
ما برهمنان را همه جا طور تجلی است  
مرغ دل ما در پی پرواز فراغی است

مژگان تو خواباند بماتیغ ستم های  
یاد تو بخیر ای شکن زلف بخم های  
از حلقه دامن برهان وحشت رم های  
دامان تری دارم ازین ابر کرم های  
ای سایه نشینان گلستان ارم های  
ای ناصیه سایان حرمگاه صنم های  
از یار نداری خبرای شیخ حرم های  
تا چند طپد در قفس شادی و غم های



در بزم حزین اینهمه خاموش چرائی

شوریده نوائی بزن از نای قلم‌های

۷۸۷

زد غیرت من هر دو جهان را سرپائی  
ای مطرب کوتاه نفس آواز رسائی  
از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی  
این شعله مبادا که کند نشو و نمائی  
ای چاک گریبان دل امروز کجائی  
از ناله عشاق بلندست نوائی  
شاید رسد این قاصد بیدرد بجائی

منت نکشد همتم از دست دعائی  
غم پرده درو صبر ز ما گوشه گرفتست  
گر زیر فلک تنگ شود دامن دل هست  
با عشق چه پاید خس و خاشاک وجودم  
خوش خرقه سالوس بمانگ گرفتست  
در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر  
دادست غمت رخصت شبگیر باهم

خود کیست حزین تا که ازو رنجه کنی دل

در یوزه پرست نگهی عشوه گدائی

۷۸۸

آتش آه مرا بادیه پیما نکنی  
غم این میکشدم زار که ماوا نکنی  
سر تمکین تو کردم که تماشا نکنی  
دست در حلقه آن زلف چلیپا نکنی  
گوش بر نغمه ناقوس کلیسا نکنی  
که حوالت بلب لعل شکرخا نکنی

یک نفس نیست که خون در دل شیدا نکنی  
جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم  
میکند در سر کویت عجب آشوبی دل  
عقل انگشت چرا در دهن مار کند  
تا ز دل زمزمه یا صنمی می آید  
میتوانی به نگه پاسخ صد مسئله داد

گفته‌ئی دست نگارین کنی از خون حزین

همه امید دل این است ، مبادا نکنی

۷۸۹

می زبیدت که ناز بکون و مکان کنی  
بر خاک اگر گذر فکنی پرنیان کنی  
مرغان سدره را همه بی آشیان کنی  
ای کاش جیب بخت مرا سرمه دان کنی  
خواهم که خاک تربت ما گلشان کنی

بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی  
این لطف جلوه‌ئی که ز سرو تو دیده‌ام  
هر جا گشائی از پی دل زلف پر شکن  
مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر  
ای عندلیب با تو مرا حق صحبت است

گردد طراز دامن دشت جنون حزین

خونابه‌ئی که از رگ مژگان روان کنی

۷۹۰

سر اگر در ره رندان دل افتاده کنی  
حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی

خاطر از درد سر بیهده آزاده کنی  
لوح آخراجل از نقش خودی ساده کند



همچو گل میرود از کف به نسیمی هشدار  
صوفی ارمی نه کشی ساغری از مابستان  
ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد  
تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخرام

برگ عیشی که بصد خون دل آماده کنی  
تا مگر آب رخ خرقه و سجاده کنی  
چون سبو خود بگلوی من اگر باده کنی  
جلوه‌ئی تا به تذروان چمن زاده کنی

واله حسن بیان تو جهان نیست حزین

زیبدا ار ناز باین حسن خداداده کنی

۷۹۱

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی  
برون ز پرده گر آئی جهان بیاساید  
ترا فتاده غم جان کوهکن ورنه  
همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم  
امیدم این بودای چشم خونفشان از تو  
دلم خراب رخ بی تکلفانه تست

ز عکس چهره می لاله گون بیارائی  
بخاطری که در آئی درون بیارائی  
بکاوش مژه‌ئی بیستون بیارائی  
که خاک تربت مارا بخون بیارائی  
ز لاله دامن دشت جنون بیارائی  
بحیرتم چه شود چهره چون بیارائی

سرود مجلس دیر مغان ز تست حزین

به نغمه‌ئی چه شود ارغنون بیارائی

۷۹۲

میگرفتیم بجانان سر راهی گاهی  
دوسه روزیست که دزدیده نگه وین عجبست  
چه عجب گر نگهش داشت سرالفت ما  
اینقدر هست که در سختی تاب و تب عشق  
این گران آمده باشد بدل نازک او  
دل مسکین چه کند گر نطید زین دهشت  
لیک نومید نیم زان نگه بنده نواز  
سر بخاک قدمش لابه کنان میگفتم  
کنهم گرچه عظیمست ببخشای به عشق  
بوفای تو که از هستی خود بیخبرم

او هم از لطف نهان داشت نگای گاهی  
نه توانی ز من آمد نه گناهی گاهی  
برق راهست نوازش بگیاهی گاهی  
درد میداد بدل رخصت آهی گاهی  
میشود بار بخاطر پرکاهی گاهی  
ریزد از خوی شهان خون سپاهی گاهی  
میشود روز، شب بخت سیاهی گاهی  
نشود تیره ز آهی چو تو ماهی گاهی  
شادگردان دل زارم بنگاهی گاهی  
در غم عشق بود حال تباهی گاهی



گفت خاموش که محتاج نبوده است حزین

دعوی عشق بسوگند و گواهی گاهی

۷۹۳

مگر با محبت سر و کار داری  
که رگهای مژگان گهربار داری  
تو خود بیوفا یا وفا یار داری  
ستمگر جفا جو دل آزار داری  
دلی حسرت آگین دیدار داری  
ز زلف که در قید زنار داری  
همانا که در پیرهن خار داری

دل آشفته و دیده خونبار داری  
که نشتر فرو برده در مغز جانت  
بگو عاشقان راز داران عشقند  
وفایشه یاریست یا آنکه چون خود  
وصالت نصیب است یا آنکه چون من  
دل فارغ خویش را نیا مسلمان  
گل ناز پرورد من بیقراری

شکسته است خاری بدل چون حزینت

که بلبل صفت ناله زار داری

۷۹۴

کردمی شکوه اگر دادرسی داشت می  
یاد آن روز که چاک قفسی داشت می  
پاس این سوخته عشق بسی داشت می  
وای اگر در همه آفاق کسی داشت می

درد دل گفتمی ار هم نفسی داشت می  
رخنه های دلم از گرد کدورت شده پر  
چکنم جور تو خاکستر دل داد بباد  
تنگ میکرد بمن گوشه تنهائی را

سخت آزرده ام از خاطر افسرده حزین

کاش اگر عشق نبودی هوسی داشت می

۷۹۵

نوازشی بمن محنت آزما بنمای  
بیک نگه گل صد گونه مرحبا بنمای  
فسونی از لب لعل کرشمه زان بنمای  
زچین زلف نسیم گره گشا بنمای  
هلال ابروی جام جهان نما بنمای  
جهانیان همه مستند پارسا بنمای

ز دام طره شکنهای دلربا بنمای  
حدیث نرگس مست تو میکنم عمریست  
علاج درد من از پرسشی توان کردن  
هزار عقده فزونست در رگ جانم  
ز زهد خشک بتنگست خاطر م ساقی  
بدور نرگس او محتسب مرنج از من

حزین چو غنچه چرا مهر برده ان زده ئی

ترنمی به زاران خوش نوا بنمای

۷۹۶

چرا از شام زلف آن صبح تابان برنمی آری  
دمار از روزگار کفر و ایمان برنمی آری



نمیسازی چرا آزاد از قید خودی مارا  
ز چشمت موج بی پروا نگاهی بر نمی خیزد  
بشکر خنده نگشائی لب زخم اسیران را  
نمی سوزی بخاک نامرادی تخم امیدی  
نمی بخشی گشاد از شست بیباکی، نگاهی را  
دو روزی مانده باقی ساقی ایام بهار انرا  
شب و صیلت ایدل از جمالش دیده روشن کن

دل از امید و بیم وصل و هجران بر نمی آری  
چه دیدی کز نیام این تیغ عریان بر نمی آری  
که شور محشر از خاک شهیدان بر نمی آری  
که دود از خر منم ای برق جولان بر نمی آری  
که آهی از دل گبر و مسلمان بر نمی آری  
ز قید توبه ام تا کی پشیمان بر نمی آری  
سری چون شمع تا کی از گریبان بر نمی آری

حزین از کهنه دیر جسم جانرا خیمه بیرون زن  
چرا چون کعبه را از کافرستان بر نمی آری

۷۹۷

بصورت هر چه بینی نقش بر آبست در معنی  
زبون در کارگاه صورت افتد مرد در روشن دل  
بدیای بساط صورت آرایان منه پهلوی  
عجب نبود بگوش اهل صورت گر نیامیزد

نگاه خورده بینان پرده خوابست در معنی  
کتان میگردد اینجا هر چه مهتابست در معنی  
که فرش بوریای فقر سنجابست در معنی  
دهانم درج گوهرهای نایابست در معنی

چه باک از خشک خیزد چون گهر لفظی ز بحر دل  
حزین از جوی کلکم نکته سیرابست در معنی

۷۹۸

تو وز هد خشک زاهد من و عشق و می پرستی  
سر برهمن ندارد دل بیوفاش نازم  
ز حیات آنقدر غم بودم که گر نخواهم  
بره وفا بر آید چه ز بخت کوتاه ما

تو و عیش هوشیاری من و گریه های مستی  
صنمی که از دلم برد هوس خدا پرستی  
در نیستی بر آرد دلم از غبار هستی (کذا)  
مژده تو گیر بدلهای نکند دراز دستی

سرهمت تو کردم بحزین خسته جان ریز

ته جرعه نگاهی بزکاة می پرستی

۷۹۹

بدستم داده دستی برده در خونم فرو دستی  
خوشا عهدی که با کوتاه دستان لطفها بودش  
کدامین دست خالی داشتم تا سبحة گردانم  
دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن  
سراپا ناز من از تربتم دامن کشان مگذر

بچاک سینه دارد غمزه دستی در رفو دستی  
حمائل داشتم در گردن آن تندخو دستی  
که دستی رهن ساغر بود و در دست سبودستی  
سرت کردم بکش گاهی بزلف مشک بودستی  
مبادا غافل از خاکم بر آرد آرزو دستی



ز کمظارفی بیک ساغر خمارم نشکند چون گل بود در خم مرا پیوسته از غم، در کدو دستی  
 کفم را در دعا وصل تمنا مدعا دارد  
 ۸۰۰ حزین از شرم عصیان میگزاردم پیش رودستی

گر سینه شود سینا بیتاب و توانستی  
 آسان بقدر و عارض عاشق ندهد دل را  
 آن ماه فلک پیما بنمود شبی سیما  
 نگذاشت مرا حیرت با هجر و وصال او  
 حیرت من بیسامان از مایه دل دارم  
 از مرگ نبندیشم جان گربتو پیوندد  
 لطف تو همی باید تا هجر گران گیرد  
 چم رفت و فریدون هم زین کاخ دو بیرون شد

با عارف رومی شدهم نغمه حزین کلکم

این پرده که می سنجم زان جان جهانستی

۸۰۱

مرادور از تو گل در پیرهن خارست پنداری  
 ز مضرب غم نامهربان شوخی فغان سازم  
 کمند جذبه ئی هر ذره ام تسخیر می سازد  
 مرا نور نظر تا دامن مژگان نمی آید  
 رگ جان بیتوام پیوند ز نارست پنداری  
 بشیون هر رگ مویم رگ تارست پنداری  
 جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پنداری  
 نگاه عجزم از حسرت گرانبارست پنداری

حزین آماده کن بهر نثار مقدمش جان را

دل از خود رفت آمد آمد یارست پنداری

۸۰۲

خصم آسود گیم ای غم جانان مددی  
 عقده ها پیش ره از آبله پا دارم  
 رنگ زردی بشراب از رخ من نتوان برد  
 هست دل را سر مستانه بخون غلطیدن  
 خار خار است شب هجر تو در پیرهنم  
 جلوه ئی گر نبود کوشش موسی چکند  
 چون زنان حجله تن چند نشیمن سازم  
 داغ جمعیتم ای زلف پریشان مددی  
 دستم و دامنم ای خار بیابان مددی  
 چکنم گر نه کند سیلی اخوان مددی  
 چشم دارم که کند عشوه پنهان مددی  
 بتغافل مزن ای شعله عریان مددی  
 سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مددی  
 سخت در مانده ام ای همت مردان مددی



دل به ظالمتمکده هند غریب افتادست      چه شود گر رسد از شاه غریبان مددی  
چند در شام زند غوطه صفای صبحم      دم یاری بود ای گردش دوران مددی  
تا بکی خون بدلم هند جگر خواره کند      جرعه نوش توام ای ساقی مستان مددی

سخت از پرده ناموس بتنگ است حزین

۸۰۳ گل رسوائیم ای چاک گریبان مددی

بجلوه جامه صبر مرا قبا کردی      بیک نگه من ودل رازهم جدا کردی  
مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا      هزار جامه جان در غمت قبا کردی  
دلم ز داغ توای عشق کام خویش گرفت      ازین گهر صدفم را گرانها کردی  
نماز زاهد افسرده میگذاشت ز عرش      اگر به سرو قد یار اقتدا کردی

حزین بطرز نشید تو آفرین بادا

۸۰۴ لبم به زمزمه عشق آشنا کردی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی      ترسم که رخس بینی و دیدن نتوانی  
سخت است گرفتاری و آوارگی ایدل      وحشت نه گذاری و رمیدن نتوانی  
در دام غم ای مرغ پر و بال شکسته      آرام نداری و پریدن نتوانی  
بسمل شدی از هجر و بجائی نرسیدی      از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی  
بی پرده گرفتم ز درت یار در آمد      ای دیده حیرت زده دیدن نتوانی

محروم نئی گرچه حزین از می وصلش

۸۰۵ لب برب لب جامی و چشیدن نتوانی

نمیدانم تو بی پروا نگاه از دل چه میخواهی

نثارت کرد جانرا دیگر از بسمل چه میخواهی

چه منتها ز تیغ اوست بر گردن شهیدانرا

تو ای خون بحل از دامن قاتل چه میخواهی

برون از حيله عقل است کار فیض و بسط دل

شکستی ناخن از این عقده مشکل چه میخواهی

ز کف سر گشتگی مشت غبار جسم نگذارد

ازین ریگ روان آسایش منزل چه میخواهی



شرار آسا برافشان بی تامل خردۀ جانرا  
 باین کم فرصتی از عمر مستعجل چه میخواهی  
 به از دل جلوه گاهی در دو عالم نیست لیلی را  
 تو ای مجنون صحرای گرد از محمل چه میخواهی  
 چه فهمد جان نابینا ز دفترهای لاطائل  
 ز اوراق پریشان خودای جاهل چه میخواهی  
 دل آزاده باید زاد این ره بر میان بستن  
 اگر مرد حقی از عالم باطل چه میخواهی  
 در دلها بود حاجت روای عالمی اما  
 در دل گفته اند از مهره های گل چه میخواهی  
 بجز حسرت که خرمنهاست خاک شوره زاران را  
 ز تخم افشانی دنیای بی حاصل چه میخواهی  
 دل دنیا پرستان از طمع خالی نمیشد  
 بعالم چشم سیر از کاسۀ سائل چه میخواهی  
 محیط حرص را سبقت نیارد مرد میدان شد  
 زدست و پازدن در بحر بی ساحل چه میخواهی  
 چو گرگ افتاده ئی در پوستین یوسفان تاکی  
 ز جان پاک آگاهان توای غافل چه میخواهی

حزین از شعله رخسارست بیتابی سپندت را

بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه میخواهی

۸۰۶

پری بشیشه دل دارم از خیال کسی	چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی
که خون من چو حنا گشته پایمال کسی	درین چمن بگل و لاله نازها دارم
چه شد که آینه آبست زانفعال کسی	نمی شود نکند جلوه حسن بی پروا
بیک کرشمه ابروی چون هلال کسی	فلک ز حلقه بگوشان امر ما گردد
خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسی	جهانیان پی رسوائی همند تمام



چه جلوه است که چون سایه کائنات حزین

۸۰۷ فتاده در قدم نازنین نهال کسی

ای دل سپند آتش سودای کیستی  
در محفلی که موج پریریزاد میزند  
در پوست رستخیز قیامت فکنده ئی  
بیمارم و به لعل تو در جان سپاریم  
سوزد بدیده خواب و بدل آه حسرتم  
زاهد ز دین برآمد و عاشق ز دل گذشت  
خبر من بباد داده صحرای کیستی  
آئینه دار حسن دلارای کیستی  
ای خون گرم معرکه آرای کیستی  
بر گو خدایرا که مسیحای کیستی  
آرام ساز جان شکیبای کیستی  
خوش فرصت تو باد بیغمای کیستی

اشکت برنگ بادیه فرو میچکد حزین

۸۰۸ مست می شبانه غمهای کیستی

نالهام را در دلش تاثیر بودی کاشکی  
سیل را بیتابی از ساحل بدریا می برد  
گلستان نبود بدستان عندلیبانرا چه شد  
به زجام می نباشد صیقلی ساقی کجاست  
شبم از دریای آتش زود ز نهاری شود  
سوخت جان از شوق داد از بیزبانیهای ما  
سخت بید و قست گلشن ابر آذاری کجاست  
خنجر ناز ترا نبود چرا پروای دل  
شمع گر سوزد شبهاروز آرامیش هست  
رسته در دل از خرد خار و خس اندیشه ها  
شکوه ام را گاه گاهی می شنودی کاشکی  
بیقرار یهای مامیداشت سودی کاشکی  
بلبلی از گلبنی میزد سرودی کاشکی  
زنگ تقوی از دل ما میزدودی کاشکی  
مرهمی داغ مرا می آزمودی کاشکی  
آتش پنهان ما میداشت دودی کاشکی  
بزم مستانرا صفائی میفرودی کاشکی  
عقده ئی از خاطر ما میگشودی کاشکی  
چشم آتشبار ما یکدم غنودی کاشکی  
کشت مارا برق عشقی میدرودی کاشکی

كلك خاموش چمن را بینوا دارد حزین

۴۰۹ نغمه ئی با عندلیبان میسرودی کاشکی

چه خوش بود که بدل طرح نو بهار کشی  
رهین دست حمایت شود چراغ دلم  
نمیکشی چو نقاب از رخ نهفته چرا  
رخت بهشت برین است با بهار چه کار  
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشی  
شبی که دست بر آنزلف تابدار کشی  
نظاره را بسر راه انتظار کشی  
لبی چو میکده داری چرا خمار کشی



دراز شد شب هجران ز آسمان وقت است      کد انتقام من تیره روزگار کشی  
دمید صبح بهار خطت، سزد که مرا      قلم بدفتر غمهای بیشمار کشی  
جواب نکته رنگین او حدیست حزین  
۸۱۰ سزد که بر ورق لاله این نگار کشی

بلدت گفت با صیاد خون آغشته نخجیری

باین تفتیده صحرا آمد آخر آب شمشیری

بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل دارد

خروشی سر کن ای مرغ سحر تا کی نفس گیری

بیا ساقی خمارم میکشد جامی تصدق کن

سرت گردم روا نبود بکار خیر تأخیری

مزن ای آسمان سنگ ملامت بر سبوی ما

تو هم چون خم درین میخانه تاهستی زمین گیری

دل آشفته تا بستم باو از خویشتن رفتم

ره خوابیده آنزلف را بایست شبگیری

نباشد احتیاج لاله و گل راه مجنون را

ز هر سو میدمد داغ پلنگی پنجه شیری

چو قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم

نمی سازد چرا آزاد سروت بنده پیری

بگردان شمع من برگرد سر پروانه خود را

که دارد کام جانم ذوق بال افشانی از دیری

بشور انگیز فریادی حکیمانرا بوجد آرد

دل دیوانه ام در حلقه های زلف زنجیری

برنگ شمع بود از رشته جان تار افغانم

شب عمرم سحر گردیده با آه گلوگیری

حزین از گوشه بیت المحزن افسانه ئی سر کن

نوای عندلیبان چمن را نیست تاثیری



چو شب‌نم عالم افسرده را از خاک برداری  
ز کات چشم اگر افتاده‌ئی از خاک برداری  
اگر دست از عنان غمزه بیباک برداری  
مبادا سایه سنگین خویش از خاک برداری  
به بدمستی اگر خواهی سری چون تاج برداری  
غبار جسم اگر ز آئینه ادراک برداری  
چرا باید بگردن منت افلاک برداری  
که ترسم دانه دل‌ریزی و خاشاک برداری  
سر تسلیم اگر زان حلقه فتراک برداری  
مبادا چون جرس دست از دل صدچاک برداری

حزین از گریه‌ات صد کوچه خالی میکند طوفان

۸۱۲ دمی کز آستینت دیده نمناک برداری

میخواست دماغ دل ما بوی بهاری  
سیراب نکردم گل باغی سر خاری  
مائیم و سواد سر زلف و شب تاری  
هجران تو نگذاشت بدل صبر و قراری  
برداشت صبا از سر کوی تو غباری

یار از نظر انداخت دل زار حزین را

ای ناله بیدرد نیامد ز تو کاری

۸۱۳

ته جرعه‌ئی کرم کن من را وق الکرامی  
اجساد را قیامی ارواح را قوامی  
یا جار دار سلمی بلغ لها سلامی  
سمنجی اگر مقامی داری اگر پیامی  
اهلا لما ردینا عن سید الانامی  
انی رجوت دهر ااشکو عن السقامی  
عاد الکلام شکرا فی اوفر السهامی

تو گرابر نقاب از روی آتشناک برداری  
چه کم خواهد شد از گیرائی مژگان چالاکت  
صف محشر بهم خواهد زد آسان چون صف مژگان  
زمین در سینه افلاک میگردد طپان چون دل  
حمایل سازمت دست دعای می پرستانرا  
صفای وقت بر روی تو بگشاید در جنت  
بیا در سایه داغ جنون و سرفرازی کن  
میفشان تخم سعی از حرص در دنیای بی حاصل  
سلامت کی توانی در گریبان کفن بردن  
نوای عشق را در پرده سنجیدن اثر دارد

افشانند نسیم سحری زلف نگاری  
بیفایده رفت اینهمه اشکی که فشاندیم  
در مملکت طالع ما صبح نخندد  
بیم است که بی پرده کنم فاش غمت را  
با بخت نصیب نظر پاک که سازد

خاصان تمام مستند ساقی صلاهی عامی  
خامیم و اوفتاده می ده که باده بخشد  
آواره‌ام بفرقت از منزل سلامت  
مطرب بهل طریقت سر کن ره حقیقت  
خواهی حرج نباشد سر کن حدیث دریا  
دل در شکسته حالی صد ناله در گره داشت  
یار آدمم ببالین شد رنجها فراموش



یا جارتی بوجد قولی حدیث نجد      ذا اجمل الهدایا ها اکمل الکلامی

گوش حزین خاموش مطرب بنالۀ تست

سرکن رهی خدا را ساقی بیار جامی      ۸۱۴

بدل‌های دماغ آشفته سنبل میکند کاری      بماشوریدگان آنزلف و کاکل میکند کاری  
دل‌م‌را در خروش آورده چون گل نوش‌خند او      نوازش‌های آن رنگین تغافل میکند کاری  
شب از وجود نسیم از خود نرفتم گرد رین گلشن      بیوی صبحدم گلبانگ بلبل میکند کاری  
غفلت توبه کردم از می و اکنون پشیمانم      خورد افسوس هر کس بی تامل میکند کاری

حزین از بوالفضولان در غمش محروم تر مردم

مگو با ناز او صبر و تحمل میکند کاری      ۸۱۵

که گفتت گرد سر آن طره عنبر فشان بندی      ز ابر خط بخورشید قیامت سایبان بندی  
نمی‌آموزمت منع نگاه از دشمنان کردن      خدا نا کرده میترسم که چشم از دوستان بندی  
صبح شادمانی تحفه آرد شکر و شیرت      اگر از خوردن غم‌های بی‌حاصل دهان بندی  
بخون خواهد نشان‌دن تیغ بیباک مکافاتش      چرا باید بکین خصم سنگین دل میان بندی  
کلید فتح مطلب‌ها لب خاموش می‌باشد      در اقبال بگشاید اگر قفل زبان بندی  
حجاب از راه برخیزد نقاب آنماه بگشاید      اگر یکدم در دل را بروی این و آن بندی

حزین از گوشۀ بیت الحزن بیرون منه پا را

تو با این بسته بالیها چه طرف از بوستان بندی      ۸۱۶

ای سوخته عشق چرا کم ز سپندی      از خویش برون آی بیا هوی بلندی  
مردی بود از نفس خطرناک گذشتن      زین خندق آتش بجهانیم سپندی  
بر خویش بنالیم ز درویشی و شاهی      بر دوش نداریم پلاسی و پرندی  
با سوخته جانان چکند آتش دوزخ      من ساخته‌ام با تب هجران تو چندی

گفتی که حزین در غم ما حال دلت چیست

آتش بدل سوخته‌ام باز فکندی      ۸۱۷

بجان‌سوزی نی کلک سخن ساز مرا دیدی      بخاموشی نوای سینه پرداز مرا دیدی  
پرانندازد ملک آنجا که من پروانگی کردم      بیال دل رسائیهای پرواز مرا دیدی  
زبیدادت بچنک کاوش غم سینه را دادم      بنالش دلخراشیهای آواز مرا دیدی



بپای خویشتن می پرورد چون سایه طوبی را      لوای دولت فقر سرافراز مرا دیدی

حزین افسانه ام جادو دمانرا مهر بر لب زد

ببزم گفتگوی عشق اعجاز مرا دیدی      ۸۱۸

ز دل غافل یار جانی نباشی	نداری وفا زندگانی نباشی
به بیگانگیها که از من مپوشان	بچشم آشنای فلانی، نباشی
بمن هوش نگذاشت دشنام تلخت	بلب بادۀ ارغوانی نباشی
بدیدارت از عیش دنیا گذشتم	برخ جنت جاودانی نباشی
ز گل بی بقا تر بود عهد سست	نشاط بهار جوانی نباشی

نشاندی بخون از نگاهی حزین را

تو ای بی وفا خصم جانی نباشی      ۸۱۹

ای خسته بقرار چونی	بی مونس و غمگسار چونی
یاران چه شدند و دوستانان	بی یار درین دیار چونی
رفت آنکه طبیب خستگان بود	با درد دل فکار چونی
در گریه نمک نمانده دیگر	ای سینه داغدار چونی
گردی نرسیده از ره یار	ای دیده انتظار چونی
ای مرغ قفس ترانه ات کو	بی برگ درین بهار چونی

چون شمع حزین در آتش دل

با دیده اشکبار چونی      ۸۲۰

خموشی گزین در دبستان معنی	که لفظ است خار گریبان معنی
ندارند ربطی بهم آتش و نی	قلم کی بود مرد میدان معنی
بریدیم پیوند لفظ، آشنایان!	کشیدیم سر در گریبان معنی
وفانیست در گلشن حسن صورت	بصد چشم گشتیم حیران معنی
نباشم چرا سرخوش و پای کوبان	بدست است زلف پریشان معنی
اگر حسن را باشد آئینه داری	بود چشم شاهد پرستان معنی
شود ظلمت لفظ چون سایه باطل	بر آید چو خورشید تابان معنی
فلک کیست تارخش دعوی بتازد	بمیدان چابکسواران معنی
سراپست لفظی که جان در تنش نیست	لبی تر کن از آب حیوان معنی

حزین از دل روشنت غرق نوریم

چراغیست در زیر دامن معنی



# رباعیات



## رباعیات

شد صید خم زلف رسائی دل ما      افتاد بدام اردهائی دل ما  
از بوی کباب میتوان دانستن      کز عشق در آتش است جائی دل ما

ای چشم و چراغ جان غمدیده ما      در راه تو خاک شد دل و دیده ما  
هجران تو بود گفتمت تا دانی      تاراج گر بساط برچیده ما

لعلت بفسون نبرد از دل تب و تاب      گر شکر لطف داد و گر زهر عتاب  
القصه که در عشق جگر سوز چو شمع      از آه در آتشیم و از اشک در آب

کردی دلم از حسن گلو سوز کباب      نه پر تو لطف دیده نه برق عتاب  
خواهیم بعشق نیم بسمل شده ماند      کز گرمی خون ماست شمشیر تو آب

دردیده هر که شق کند پرده خواب      سر تا سر آفاق بود موج سراب  
ساقی قدحی در ده از آن پاده ناب      سرد و جهان بشنو ازین مست خراب

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست      ای ساقی جان آب بقای تو کجاست  
گیرم دل ما از نظر افتاده تست      گیرائی مژگان رسای تو کجاست

سرمایه دهر خاک بیزیت که هست      در مزرع حسرت اشک ریزیت که هست  
آگاهی و دریافت گرانست که نیست      ارزان زمانه بی تمیزیت که هست



هرچند سپهر فکرم اختر بارست  
از خامه تیره بخت خود ممنونم

بر دوش زبان سخنوری سر بارست  
این ابر سیاه‌یست که گوهر بارست

ای ساقی عاشقان می‌ناب کجاست  
عمریست که بیتو تشنه خون خودم

ای خضر ره سوختگان آب کجاست  
آن خجر مژگان سیه تاب کجاست

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست  
در گوش گران خفتگان شب جهل

نرخ خزف و گوهر یکدانه یکیست  
آیات کتاب حق و افسانه یکیست

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت  
ای هم‌نفس از بهر دل زار بگو

مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت  
افسانه آن شبی که با یار گذشت

عشق است که در دمن و درمان من است  
خون از بن هر مو نفشانم چکنم

دین من و پیر من و ایمان من است  
آن نشتر غمزه در رگ جان من است

افسانه عشق راز پنهان من است  
زاهد ره اسلام نداری بگذار

صد چاک چو جیب گل‌گریبان من است  
دین رابه بتان باختن ایمان من است

آن غنچه که نشکفد بگلشن لب ماست  
در عشق دو چیزست که پایانش نیست

کامی که روا نمیشود مطلب ماست  
اول سر زلف یار و آخر شب ماست

این کوچه عمر وحشت افزا راهیست  
بازی گر روزگار را معرکه هاست

حیرت زده است هر کجا آگاهیست  
میدان جهان طرفه تماشاگاهیست

غم‌نامه ما خواند و جوابی ننوشت  
خاطر بامید ستمش خوش می بود

از لطف گذشتیم و عتابی ننوشت  
بیرحم خراجی بخرابی ننوشت

افسوس که در د عشق و درمان هم نیست  
خون در طلب نعمت الوان نخورم

داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست  
تنها نه که نان نمانده دندان هم نیست

هستی بزمیست انجمن سازی هست  
در جام جم و مهر سلیمان این بود

عالم نطعی است پنچ و شش بازی هست  
ما کار گهیم کار پردازی هست

امید گذاشت تا در بازی هست  
خسته بدو اتند نه باخسته دوا (کذا؟)

معشوق غنی و عشق را رازی هست  
بیچاره نیاز و چاره را نازی هست

در محفل آسمان سها و خور هست  
تا خود چه بود در خور روزی طلبان

در بحر جهان هم خزف و هم در هست  
هم مائده غیبی و هم آخور هست



جان سوخته است جلوۀ نازی هست  
خونین جگ-ریم ناوک اندازی هست

از سینه به سینه قاصد رازی هست  
ما کارگهیم کار پردازی هست

یک دیدۀ محودر تماشای خودست  
موسی و عصا و طور سینای خودست

آسوده ز دوری و خلاص از فصل است  
افسانۀ عشق وصل اندر وصل است

از عاقبت کار خبردار تر است  
هشیار تر است هر که سرشار تر است

کز وی جگرم کباب و دل در تاب است  
فقدان شباب و فرقت احباب است

هوش از سر سودازده مجنون شد و رفت  
دل خون شد و خون زدیده بیرون شد و رفت

فصل تو کدام و نو بهار تو کجاست  
ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

عنقا ما را بدام میباید نیست  
نانی که صباح و شام میباید نیست

پاس هر خاص و عام میباید نیست  
یکمشت زر حرام میباید نیست

گویم طبقات خلق را بی کم و کاست  
پاچی و دیوث و قحبه و حیز و گداست

و ز گریه نمیرود غباری که مراست  
این میکده نشکند خماری که مراست

آسان گذرد بخاطری کو اهلست  
دشوار زمانه بسکه بر ما سهلست

دل گم شده است سینه پردازی هست  
زخمی نشود شکار بی شست و خدنگ

از دیده بدیده ناوک اندازی هست  
خواندیم رقم دفتر دلها این بود

یار آینۀ حسن دلارای خودست  
این حسن غیور بر نمی تابد غیر

آن را که رسوم عشق بازی اصل است  
در نامۀ عاشقان نباشد فصلی

در کار زمانه هر که بیکار تر است  
از بادۀ غفلت از غم دهر حزین

داغم بدل از دو گوهر نایاب است  
میگویم اگر تاب شنیدن داری

از حرف و داع دیده جیحون شد و رفت  
تن شعله کشید و دود آهی برخاست

ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست  
چون موج طپیدنم بجائی نرسید

بی ضامن و رهن دام میباید نیست  
دندان که معطلست در کام نیست

هندست و جهان بکام میباید هست  
تا حایله سازیم بزرگانش را

در هند اگر کسی نرنجد از راست  
پنجیست که شش نمیتوانش کردن

دل خوش نکند ناله زاری که مراست  
با همت من دولت دنیا چکند

هر چند که خصمی سپهر از جهلست  
عاجز شده روزگار از خصمی ما



وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست	اوضاع زمانه لایق دیدن نیست
دنیا تنگست جای جنبیدن نیست	دانی زچه پا کشیده ام در دامن
روز کهومه چو شام هجران تارست	دیدیم سواد هند حسرت زارست
اینجا گره گشاده در شلوارست	بسته است بکار همه شان بخت گره
بیدردان راز درد ما کی خبر است	در زیر فلک ناله ما بی اثر است
کز حلقه دام کلبه ام تنگتر است	از تنگی جا ذوق اسیری دارم
دردست که میزان عیار مرد است	دردانه دریای حقیقت درد است
این طفل یتیم اشک غم پرورداست	ای خاک ره یار عزیزش میدار
هرگز طمع دانه مکن دام آنست	آلوده کام دل مشو کام آنست
آغاز تو هر چه بود انجام آنست	در دایره فلک چه سرگردانی
ای ناله بیال روزگار من و تست	ای سینه بنال ناله کار من و تست
دهریست که زندگیش عار من و تست	ای دل برخیز تا ز دنیا برویم
گویا که ز چشم میگساری برخاست	ساقی رگ ابر آبداری برخاست
ز آئینه خاطر مغباری برخاست	تا آینه جام گرفتی در دست
وز سبجه بکف دانه و دامت عبث است	با ما زاهد خیال خامت عبث است
رد خاص و قبول عامت عبث است	سودی ندهد شهره شهری گشتن
راز دل خود نگفته میباید رفت	دردا که دری نسفته میباید رفت
تلخی ز تو ناشنفته میباید رفت	می باید داد جان شیرین بیتو
این شهد نصیب کام میباید نیست	ما را لب لاله فام میباید نیست
وصلی که مرا مدام میباید نیست	هجری که سرم خمار ازوداردهست
بازی شگرفی بمیان افتاد است	نوبت ز کیان بما کیان افتاد است
شمشیر زدن بدف زنان افتاد است	شاید که سپهر سفله رقص ز نشاط
آبی در جوی ابر آذاری نیست	خوی مه و مهر را بدلداری نیست
دیار درین دیار پنداری نیست	شد کشور فضل وجود و انصاف خراب
بر خاطر من از ظلم کسی باری نیست	دانم که بجز خدای قهاری نیست
مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست	ماهیت مخلوق نباشد غالب
وز گرمی خویت اشک و آهم همه سوخت	از روی تو شمع سان نگاهم همه سوخت
برقی بدرخشید و گیاهم همه سوخت	دامان از اشک سبزه زاری شده بود



از صومعه تا میکده پر راهی نیست  
بـخرام بطور عشقـبازان و به بین

از خصمی مردمان مرا حال نکوست  
با هر که دل آرمید از دوست رمید

آن یار که بازاری عشاقش خوست  
پرسید که من این الی این تروح

دیوانه دلم یار دل آسائی نیست  
لحن داود و حسن یوسف خارست

مردی که میان دردمندان فردست  
آنکس که دهد غسل ولادت خود را

دلبر بسیار و دل نگهدار کم است  
گویند بعالم تو چرا بی یاری

دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت  
از درد فراق ما ز خود بیخبریم

دوران بنشاط و غم صلائی زد و رفت  
گل نیز شکرخند بجائی زد و رفت

خورشید علم بکوهساران زد و رفت  
بلبلدستان بنوبهاران زد و رفت

دیشب طربی بر دل غمناکم ریخت  
شبم بکنار چشم نمناکم ریخت

از داغ فراق سینه‌ام جوشانست  
در بزم تو شمع گوید احوال مرا

بسته است زبانم و بیان درسیرست  
آواره تر از تست کلام تو حزین

از حوصله صبر غمت بیرونست  
بادیده چه سازیم که چون شب تارست

صد وادی بیکرانه در گوشه‌ماست  
ای مور هوس بهره‌ئی از ما نبری

از کعبه و بتخانه شبانگاهی نیست  
کس نیست که در ذکر انا الهی نیست

یاران همه دشمند خصمان همه دوست  
وزهر که بتافت روی دل جانباست

روی طلب راه نوردان با اوست  
گفتم از دوست هم روم باز بدوست

شوریده سرم دامن صحرائی نیست  
گوش شنوا و چشم بینائی نیست

تنها دل ماست کز دیار در دست  
ز آرایش امهات سفلی فردست

دلدار کم و چه کم که بسیار کم است  
یاران چکنم یار وفادار کم است

بر سر چون شمع بیتوشبها بگذشت  
آیا خبرت هست که برما چه گذشت

بلبل ز سر شاخ نوائی زد و رفت  
آمد رگ ابروهایهائی زد و رفت

دلدار در امیدواران زد و رفت  
گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

هر بخیه که داشت سینه‌چاکم ریخت  
ابری دوسه قطره اشک بر خاکم ریخت

هوش من شوریده ز مدهوشانست  
این چرب زبان و کیل خاموشانست

تن ساکن اگر بود روان درسیرست  
برگرد جهان گشت و همان درسیرست

هر لحظه دل از فراق دیگر گونست  
از شوق چه گوئیم که روز افزونست

لخت دل بسته بر میان توشه‌ماست  
برقی به کمین بردن خوشه‌ماست



هر چند که حسن و عشق مستور به است  
 هر سینه که داغ نیست خشت لحد است  
 از گریه من دیده اختر شور است  
 گردون نبود حریف پیمانه عشق  
 گر خاک شوی در ره دلدار خوشست  
 در خاری عشق خود فروشیست هنر  
 مستیم براه عشق هشیار کجاست  
 پا را نبود از گل و خار آگاهی  
 آنرا که نصیب از خرد ادراک است  
 هر چند که زنده پاک و مرده ست پلید  
 خارش بخیال خود گل بستان است  
 در سال چهار فصل تابستان است  
 امروز کسی که یاوه گوید صوفیست  
 هر بصری بی بصیرتی گشته حسن  
 زین یکدو نفس شدیم غمناک عبث  
 دروهم گهی که نیست جز موج سراب  
 دم سردی زاهدان کافور مزاج  
 پربی مزه گشته دور گردون چه شدند  
 بلبل سر کرد ناله هنگام صبح  
 احوال خمار شب بساقي گفتم  
 در دهر دلی که هست شیرینش تلخ  
 قدم چو هلال شد ز بار مه و سال  
 عالی گهران و خوش عیاران رفتند  
 بی یار نیم اگر چه بی یار منم  
 آن بیخردی که شوم چون زاغ افتد  
 بر شاخ چه سنگ میزند رهگذری  
 آن نرگس مست تا کبابت نکند  
 تا نقد وجود را نبازی نبری

آیات نیاز و نیاز مشهور به است  
 زان لب که ننالید لب گور به است  
 و ز ناله من دل ملک رنجور است  
 این رطل گران تر از سرمخمور است  
 و ز نازکشی ناز خریدار خوشست  
 افسانه ما بر سر بازار خوشست  
 دروادی مادرشت و هموار کجاست  
 سر را خبری نیست که دستار کجاست  
 در معرکه جهاد و خود چالاک است  
 این نفس پلید چون بمیرد پاک است  
 هر زاغ بنغمه بلبل دستان است  
 حمام زمانه ملک هندستان است  
 هر مجهولی بدعوی معروفیست  
 اما بوفای عهد یزدان کوفیست  
 چون صبح زدیم سینه را چاک عبث  
 شادی عبث و غم عبث ادراک عبث  
 افسرد حرارت بعروق و اوداج  
 آنها که دهند دور پیمانه رواج  
 پیمانه گرفت لاله هنگام صبح  
 پر کرد مرا پیاله هنگام صبح  
 یکدم نزدیم خوش نه در شام و نه بلخ  
 تا چند بریم غره را باز به سلخ  
 از نقد وفا خزینه داران رفتند  
 من ماندم و غم چو غمگساران رفتند  
 از گلشن فیض قسمتش داغ افتد  
 گیرم که قتاد میوه در باغ افتد  
 لب تلخ بیک جرعه شرابت نکند  
 ناید آن گنج تا خرابت نکند



گر طالع پست نارسائیه‌ها کرد  
رسم عجبی نبود و آئین نوی  
نظاره زشت دیده را میل کشید  
دراعه بخت سبز ما را گردون

باطل کیشان براهل حق چیر شدند  
دجال و شان نام مسیحا کردند  
الفاظ و معانی از کلام نو شد  
هر کهنه زمین پای فرسود قلم

ای آنکه غم تو عیش جاوید بود  
فرماندهی کشور خوبی از تست  
آنانکه بسودای توداغ افروزند  
چشم‌ارکنم از روی تو روشن چه شود  
تا چند زمانه فتنه اندوز شود  
زیبد که جهانیان به پشمی نخرند

دنیا طلب دنی بدنیا ارزد  
درعالم ایجاد ندیدیم حزین

از عکس رخ تو گلستان پیدا شد  
خود جمله جهان صورت یکتائی تست

در راه طلب ناله هوا خواهی کرد  
زدقاصد شوق دست و پائی که نداشت

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد  
از چرخ بلند سینه خالی کردن

بالغ نظران رخت بمنزل دارند  
بر پای بود آبله نامردان را

با کعبه چه کار اگر معاشی ندهند  
زان گشته بکر بلا مجاور زاهد

این شور به آن لعل شکر ریز فکند  
مستانه ز چشم او برآمد نگهی

ور اشهب عمر باد پائیه‌ها کرد  
گر قحبه دهر بیوفائیه‌ها کرد  
سرمایه عزتم به تنزیل کشید  
از خاک سیاه هند در نیل کشید

روبه بازان سگ صفت شیر شدند  
کودک طبعان بوالهوس پیر شدند  
دیوان سخنوری بنام نوشد  
از خامه آسمان خرامم نوشد

جاوید نوید وصلت امید بود  
بازیگر میدان تو خورشید بود

از شعله شوق تو دماغ افروزند  
رسم است چراغ از چراغ افروزند

هر گوشه کمان کین سیه توز شود  
ملکی که بکام پوستین دوز شود

مفتون تمنا به تمنا ارزد  
چیزی که بدلبستگی ما ارزد

وز سایه تو سرو روان پیدا شد  
از هر دو کف تو بحروکان پیدا شد

دل هم‌رهی آه سحرگاهی کرد  
دامان وصال یار کوتاهی کرد

هجران ستیزه کار جانکاهی کرد  
دشوار نه بود ناله کوتاهی کرد

کوران زمانه پای در گل دارند  
مردان جهان آبله بر دل دارند

مهمانی زنده مرده لاشی ندهند  
کاندر سر گور شمر آشی ندهند

جادوی نگاه معجز آمیز فکند  
آتش به نهاد زهد و پرهیز فکند



درماتم تو ملك و ملك شيون كرد دست غم تو ز ما مصیبت زدگان	گردون کفن کبود در گردن کرد هر جیب که داشت چاک تا دامن کرد
جمعیت دل اگر قرین تو شود بی تفرقه در روی زمین باش حزین	عالم همگی زیر نگین تو شود تا زیر زمین خلد برین تو شود
دل میبری و خبرنداری که چه شد در ساغر بوالهوس که خاکش ستمست	زهرم دهی و بر و نیاری که چه شد خونین جگر مرا فشاری که چه شد
دل در غم هجر بیقرار یها کرد با دامن وصل او نیفتاد حریف	وین دیده طوفان زده زاریها کرد این دست شکسته پایدار یها کرد
اول نگه تو فتنه انگیز نبود تا نقش نه بسته بود یا قوت لب	بر همزن هنگامه پرهیز نبود با آب قران آتش تیز نبود
خورشید رخ تو تادل افروز نشد از داغ تو سینه راحت اندوز نشد	ما را شب بخت تیره، فیروز نشد هرگز بچراغ شام کس روز نشد
آنجا که رسوم ماومن برخیزد پر چین نشود جبهه یکتائی او	ناسازی شیخ و برهمن برخیزد موجی اگر از بحر کهن برخیزد
لوح هوست ستردنی می خواهد ترك طلب نعمت الوان کـردن	دل سیلی درد خوردنی می خواهد دندان بجگر فشردنی می خواهد
سامانی و ثروتی نشد جمع چه شد گر عاقلی از فقر پریشان نشوی	بازیچه دولتی نشد جمع چه شد سرمایه حسرتی نشد جمع چه شد
ابر آمد و سینه را بکھسار نهاد یکبار بکش رطل گرانی زاهد	گلگون بهار پا بگلزار نهاد از توبه نمیتوان بدل بار نهاد
خنک تو بکوه عالی ارکان ماند در راه تکش فلك بمیدان ماند	ور موج عرق زند بعمان ماند خورشید بگوسمش بچوگان ماند
بلبل بنوای آشنا می نازد ما گرچه بکلك خود ننازیم حزین	گلشن بدم پاك صبا می نازد تا هست سخن بکلك ما می نازد
بر پای بت از نیاز پیشانی زد در حیرتم از دل که باین سیرت و شان	ناقوس فرنگ در صنم خوانی زد بی شرم چسان لاف مسلمانان زد
دهرم بشکنج انزوا میدارد در محفل افسرده دوران بخیل	وین مظلومه را چرخ روا میدارد زانوست که کاسه بما میدارد



از گوشه عزلتم جدا نتوان کرد  
مجر و خم و ذوق جانفشانی دارم  
غیر از کف خاکی که ز ما بر جاماند  
يك كوچه فزون نکرد تن همراهی  
بر تیره شب من که دل و جان گرید  
بالین مرا منت غمخواری نیست  
در دهر بمستعار آلوده مگرد  
تن در ره تو مشقت غباریست **حزین**  
هرگز سخنی بر لب اظهار رسد  
دزدند ز ما و میفروشند بما  
افسرده دمان عهد ما رشك یخند  
غار تکه ریزه شاعران مزرع ماست  
از رهگذر دوست صبائی نرسید  
دردا که ز درد ما کس آگاه نشد  
زان پیش که دی آفت بستان گردد  
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه بیار  
مشکل که دلم را نگهت شاد کند  
چشمت بخند ننگ غمزه بگشاید شست  
گفتم که بیاد یار خواهی آمد  
نی زان اثری نه زین نشان نظری  
یارب چه شود گر کرمت یار افتد  
غمخوارگی خلق جهان را دیدم  
تا چند زاشك بر رخم رنگ آید  
با خلق زمانه زندگانی امروز  
یکچند دل از پی تمنا گردید  
گردید زهر طرف چو راهم بسته  
عشق تو سواد دیده را جیخون کرد  
در وصل کنیم یاد ایام فراق

وز فقر بدولتم جدا نتوان کرد  
با تیغ ز همتم جدا نتوان کرد  
دیگر ز سبکروان که در دنیا ماند  
کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند  
چون شمع لبم خندد و مژگان گرید  
بر غربت من شام غریبان گرید  
هرگز به دی و بهار آلوده مگرد  
ز بهار باین غبار آلوده مگرد  
بی مایه عزیزیش طلبکار رسد  
این راست بود که حق بحقدار رسد  
با خلش میخ نعل بند ز نخند  
این جانوران حاصل مارا ملخند  
چشم بوصول خاکپائی نرسید  
فریاد که فریاد بجائی نرسید  
اوراق گل از خزان پریشان گردد  
تا بلبل طبع من غزلخوان گردد  
يك عمر ز جور هجر اگر داد کند  
هر چند نگاه عجز فریاد کند  
یا خون شده در کنار خواهی آمد  
ای دل تو کجا بکار خواهی آمد  
لطف بشکستگان پرستار افتد  
مگذار که با غیر توام کار افتد  
مینای حیات به که بر سنگ آید  
در زیر يك آسمان مرا ننگ آید  
جانم هدف طعنه اعدا گردید  
راه سر کوی دوست پیدا گردید  
رشك تو دل از سینه ما بیرون کرد  
اندیشه حرمان دل ما را خون کرد



کمتر بوصال قرعه‌ئی کار افتد یکبار ترا دیدم و از خویش شدم گلگونه سرشک، گرم جولانی کرد جان من از آتش فراق تو گداخت بی پا و سران که هرزه گردی دارند نقشی ز عیار قلب شان کس نزنند ابنای زمان درد صفا را ندهند این قوم ولی نعمت امثال خودند حسنش بمی از حجاب بیرون آمد آمد سحری بر سر بالینم و گفت جانان چو هوای جلوئه ناز کند در پرده اجمال پسندد چو جمال حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد بیقدر متاع من خریدار نداشت کی بود که دل بسته زنار نبود سر در قدم پیر مغان میسودم زین پیش فلک چنین دل آزار نبود امروز به پشم و پنبه کار افتادست مستان لقا چوارجعی گوش کنند مردانه وداع خرد و هوش کنند بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار لب تشنه مبادا گذرد مخموری در هجر حزین از غم جانکاه بمیر آنقدر نداری که در آئی به نجف شاخ گل من نظر بخاری نکند ترسم نبرد دل از خروشیدن سود گر جلوئه دوست میکند عاشق سیر آشفته یار را چه سودای خوداست	هجرست که در میانه بسیار افتد تاکی دگر اتفاق دیدار افتد خار مژه را لاله نعمانی کرد این خارۀ سخت سست پیمانی کرد بر مرکب وهم ره نوردی دارند از سکه زر، سکه مردی دارند هرگز پر کاه کهربا را ندهند تاسک بود استخوان همارا ندهند عریان آتش ز آب بیرون آمد برخیز که آفتاب بیرون آمد صد در ز تفصیل شئون باز کند هر ذره باصل خویش پرواز کند وزنر گس مست عشوه در کارم کرد عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد جان در شکن طره گرفتار نبود آنروز که در بتکده دیار نبود هر مفعولی فاعل مختار نبود مردی اول بریش و دستار نبود از هر چه جزا و بود فراموش کنند باشاهد جان دست در آغوش کنند سر در قدم طارم تا کم بگذار از باده خمی بر سر خاکم بگذار چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر جان تو در آید تو درین راه بمیر رحمی بدل سینه فکاری نکند ما خوار شدیم و ناله کاری نکند دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر مستغرق دوست را چکارست بغیر
--	--



با داغ تو سال و ماه بردیم بسر  
چون آینه از پرتو حیرانیها

چون شمع باشك و آه بردیم بسر  
با یار بیک نگاه ببردیم بسر

بس بوالعجبیست زیر این چرخ اسیر  
جان گشته بقید تن گرفتار **حزین**

عبرتکده ایست در نظر عالم پیر  
سیمرغ بدام عنکبوت است اسیر

ساقی قدحی از می گلغام بیار  
آن ناصیه سوز خرد خام بده

هنگام صبح مگذر آن جام بیار  
وان چهره طراز کفر و اسلام بیار

مطرب مگذار دمنی و چنگک بیار  
سوی قفس ای باد سحرگه خبری

از یار پیامی بدل تنگ بیار  
از حلقه مرغان شب آهنگ بیار

ای سوخته جان سپند یاد تو بخیر  
آواره کیستی کجائی چونی

وی دردکش نژند یاد تو بخیر  
آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

گر ترك کم و بیش کنی اولیتر  
تا چنددوی بر در دوان پی وام

خوبادل درویش کنی اولیتر  
وام از شکم خویش کنی اولیتر

از خصمی روزگار بی مهر و تمیز  
نی ناخن تدبیرونه بازوی ستیز

تا چند زنیم سینه بر خنجر تیز  
نه جای شکیبائی ونه پای گریز

مردانه **حزین** ازسردنیا برخیز  
تنها تو درین انجمنی بیگانه

زین کهنه دمن توای مسیحابر خیز  
برخیز ازین میانه تنها برخیز

در مصر خراب دهر از قحط تمیز  
با یوسف ما جفای اخوان کردند

مژگان چون نیل باشد طوفان خیز  
یاران مصاحب آشنایان عزیز

خونم بکرشمه ای جفاکش مریز  
در ساغر خون دل که نذر لب تست

الماس بزخم جگر ریش مریز  
ترسم که شود شور نمک بیش مریز

ازهند نجس نجات می خواهم و بس  
مرگی که بود بکام دل در نجف است

غسلی بشط فرات می خواهم و بس  
از بهر همین حیات می خواهم و بس

از ظلمت هند سفله انگیز مترس  
هرگز باکی ز خصمی هند مدار

در تیرگی شبای سحر خیز مترس  
نامرد نئی ز حمله حیز مترس

بخرید یکی خواجه غلامی بهوس  
کائی بچکار تا همان ت سپرم

پرسید از آن بنده پاکیزه نفس  
گفتش که همین بکار آزادی و بس



در عرب و عجم مشهورست که خروس در عمر خویش يك بيضه دهد خامه  
خواست اینمعنی موزون شود باین صورت برآمد

## رباعی مستزاد

آنی که سر از سجده کوی تو نتافت	نه روم و نه روس
بر قامت عزتت فلک حله نیافت	جز اطلس و طوس
مرغ دل ما دانه وصل تو چشید	اما به شبی
یکبار کردم کردی و تکرار نیافت	چون تخم خروس
این خرقة پر ز بردای سالوس	این دل یکجا برم کزوبه ناقوس
از کشته خود بکف درین دشت سراب	جز آبله دانه ئی ندارم افسوس
تا چند بچنگ غم پنهانی خویش	روزی شب آرام از گرانجانی خویش
يك شب خواهم بکام دل شرح دهم	با زلف تو احوال پریشانی خویش
صوفی برخیز باده صافیست بکش	خم گر نبود پیاله کافیست بکش
بستان و بنوش هر چه ساقی دهدت	در ساغر اگر وعده خلافیست بکش
ای عوج زمانه قد چالاک بکش	گردن بعروج قبه خاک بکش
بی قوت چرا نشسته ئی بسته دهان	برخیز سری بسکون افلاک بکش
ای صورت و معنی ترا پستی فرض	از طبع قد تو کوتاهی برده بقرض
کوتاه تری يك گره از خانه بطول	با خانه برابری ولیکن در عرض
تاعشق فکند در دلم تاب چو شمع	يك لمحه ندید دیده ام خواب چو شمع
فریاد ز مشرب سمندر زادم	ز آتش رگ جان من خورد آب چو شمع
چون عشق کشید تیغ هیجا ز غلاف	تسلیم فکند سر که این گوی و مصاف
هرگز دلم از عشق نیامد بستوه	سنگین نبود سایه سیمرغ بقاف
هر چند نوای آتشین دارد عشق	بشنو که حدیث دلنشین دارد عشق
سرمایه ده حیات دلها نفسی	در سینه چو صبح راستین دارد عشق
صوفی که بود اساس کارش بر زرق	ژارش بدهان خاک سیاهش بر فرق
خضر ره پای بست در کام نخست	نوح دگران و خویش تا گردن غرق
چون لاله آتشین درین تیره مناک	پیدا است مرا داغ دل از سینه چاک
فارغ ز خود و دور ز غیرم کردی	از غیرت عشق احسن الله جزاک



گر نیست مرا طالع فیروز چه باك  
 باید چو ز همدمان بریدن پیوند  
 پختیم بکار خویش سودا من و دل  
 در عشق تو مانده ایم بی یار و دیار  
 تا عشق تو گشت از ازل روزی دل  
 درد تو کند مگر پرستاری جان  
 اندوه چو بیش شد گرفتم کم دل  
 امروز کجاست گر بود همدم دل  
 جمعیت خویش را پریشان کردم  
 از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت  
 از کام دلست بسکه عریان دستم  
 از بسکه گزیده ام بدنجان غضب  
 آنم که بملك نیستی سلطانم  
 دوریست چو آسیا درین کهنه سرا  
 آنم که ز ذوق نیستی دلشادم  
 تو در طلب قبول عامی زاهد  
 رخ تازه باشك ارغوانی دارم  
 خون دل و اشك دیده و آه جگر  
 بشتاب دلا برگ سفر ساز کنیم  
 ما بلبل خوش صفیر عرشیم بیا  
 بار خودی افکنم سبك تاز روم  
 سود از سفر خود نبود امیدم  
 داغ غم آن نگار مهوش دارم  
 الماس بزخم و نشترستان بجگر  
 یارای زبان کو که ثنای تو کنیم  
 چیزی به بساط ماتهیدستان نیست  
 عشق تو کلیم طور سینای دلم  
 دردت که طیب جان پیدر دمباد

ور طبع نگر ددالفت آموز چه باك  
 گر هم نفسی نباشد امروز چه باك  
 شرمنده شدیم از تمنا من و دل  
 تنها من و دل خراب و رسوا من و دل  
 بر بست میانرا بغم اندوزی دل  
 داغ تو کند مگر جگر سوزی دل  
 دل ماتم من گرفت و من ماتم دل  
 گفتن نتوان بغمگساران غم دل  
 دل بر سر جسم تیره ویران کردم  
 تعمیر کلیسیای گبران کردم  
 ک- و تاه فتاده از گریبان دستم  
 خونین شده چون پنجه مژگان دستم  
 با سامانم اگر چه بی سامانم  
 سرگردانم که از چه سرگردانم  
 همواره خراب عشقم و آبادم  
 من از طلب هر دو جهان آزادم  
 از دولت عشق کام-رانی دارم  
 اینها همه از تو یار جانی دارم  
 شاید در فیض بسته را باز کنیم  
 زین توده خاك تیره پرواز کنیم  
 تا سایه آن سرو سرافراز روم  
 جز اینکه ره آمده را باز روم  
 چون شمع تنی در آب و آتش دارم  
 باین همه شادم که دلی خوش دارم  
 توصیف کمال کبریای تو کنیم  
 جانی که تو داده ئی فدای تو کنیم  
 داغت چشم سینه صحرای دلم  
 درمان غم مقصد اقصای دلم



جان در سر زلف تابناکی کردم از همت فقر خانه پرداز <b>حزین</b>	دل را صدف گوهر پاکی کردم در کاسه دهر مشّت خاکی کردم
حال دل آسوده دلان سوخت دلم درد دل هیچکس مرا کار نکرد	بیدردی این بیخبران سوخت دلم بر حال سلامت طلبان سوخت دلم
صوفی برخیزهای وهوئی بز نیم از سینه تنگ نعره مستانه	آتش در دل بیاد روئی بز نیم در نیم شبان بر سر کوئی بز نیم
از ظلمت هستی خود آزاده منم پیمانه مشرب حریفان خالیست	چون شمع بزیر تیغ استاده منم خمخانه چرخ را کهن باده منم
چون شمع بود داغ جنون تاج سرم عیبی نبود هست کساد ار گهرم	آتش بجهانی زده مژگان ترم عیب همه اینست که صاحب هنرم
ای هوش بمی داده فدای تو شوم دروصل تو هست هر چه میخواهد دل	غارت زده باده فدای تو شوم ای جنت آماده فدای تو شوم
پرسید ز یار خود یکی از یاران فرسوده شد از خوردن نعمت دندان	کای دوست بگو چگونهئی گفت ایجان لیک از گله يك روز نیاسود زبان
ای رهرو عشق کاهلی پیشه مکن جانان سروصل پاکبازان دارد	در کالبد فسر دگی ریشه مکن گر جان طلبد بیاز و اندیشه مکن
مقدور نشد ز دامن افشانی من بر قامت کبریای آزادگیم	در جامه زندگی تن آسانی من کوتاهی کرد دلّ عریانی من
زهرم بقدر دهی که می نوش مکن باری تو که خون عاشقان می نوشی	در آتشم افکنی که هان جوش مکن این لخت کباب را فراموش مکن
به قصه سرسری نه بازیست سخن مردانه قدم زن آنچنان کز شادی	خونین جگری و جان گداز است سخن نازد بخطایت که نیاز است سخن
آن راحت جان و دل شیدائی من شبهای غمت نگفت چون میگذرد	گویا ز خدا خواست جگر خائی من يك روز نکرد یاد تنهائی من
تدبیر بکار من چه خواهد کردن گر عشق هزار شمع داغ افروزد	ساغر بخمار من چه خواهد کردن با این شب تار من چه خواهد کردن
ای دیده زار من چه خواهی کردن با گریه نمانده است لخت جگری	جز اشك نثار من چه خواهی کردن در جیب و کنار من چه خواهی کردن



صوفی اگر تهوای کشف ست و یقین  
از چله نشینی نشود کاری راست

بگذار حدیث نفس و بشنو ز حزین  
پیوسته کمان کج بود چله نشین

یاران عزیز نور بینائی من  
رفتند و گذاشتند با بیکسیم

رفتند چو هوش از سر سودائی من  
اندیشه نکردند ز تنهائی من

حق ظاهر و خلق در حجاب افزودن  
تو بیخبر از قصور ادراک خودی

سرچشمه خورشید بخاک اندودن  
موجود نهان نمیتواند بودن

از گنج بمار صلح نتوان کردن  
در میکرده که چرخ دردی کشاوست

از باغ به خار صلح نتوان کردن  
با رنج خمار صلح نتوان کردن

آمد سحر آن نگار خونین جگران  
کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت

پرسید ز احوال من دل نگران  
من در دل و بی نصیب کوتاه نظران

ای بسته آب و گل چه خواهی کردن  
دندان بجگر گر نفشارد دردی

زاخوان صفا خجل چه خواهی کردن  
بیدرد بکار دل چه خواهی کردن

ای گل تو بیوئی دل خود شاد مکن  
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار

با رنگ پریده جلوه بنیاد مکن  
کار دل ماست عشق فریاد مکن

ای بخت نژند در سیاهی بیتو  
با تو سرو پا برهنه در کنج خراب

تن زار و نزار و چهره کاهی بیتو  
خوشر که به تخت پادشاهی بیتو

ای خاک وفارفته بیاد از دل تو  
یکبار نمیرسی بداد دل من

یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو  
داد از دل تو هزار داد از دل تو

ای در دل هر قطره تمنا از تو  
ممنون دل و دیده خونبار نیم

وی در سر هر حباب سودا از تو  
جام از تو و باده از تو مینا از تو

ای در یتیم دیده دریا از تو  
خندان گذری ز چشم خونبار و خوشیم

آه از تو و ناله سینه فرسا از تو  
دل از تو و دیده از تو و ما از تو

ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو  
وحشی تری از خود بکمین داشتهئی

ای کوه گران درد فرهاد تو کو  
ای صید بخون طپیده صیاد تو کو

سر غم عشق را ز بیگانه مجو  
مستم ره هوشیاری از من مطلب

از واعظ بیخبر جز افسانه مجو  
افسانه عقل را ز دیوانه مجو

غفلت زده ام خاطر آگاهم ده  
عمریست که رو از دو جهان تافته ام

افسرده دلم آه سحر گاهم ده  
ای قبله مقبلان بخود راهم ده



ای بنده دهر دون نواز گنده  
از پستی و سرمستی و دیوانگیت

تا چند **حزین** اسیر ماتم شده‌ئی  
چون یار موافقی ندیدی زچه رو

جانا چه بود که خاطری شاد کنی  
مرگی نبود غیر فراموشی تو

تا ناله درفش کاویانی نکنی  
گرجان طلبند منت از بخت مدار

آشفته دور روزگارم ساقی  
شرمنده دست رعشه دارم ساقی

رفتند ز بزم میگساران ساقی  
چون لاله در انتظار ابر کف تست

بشکن قدح سپهر دون ای ساقی  
مردم ز خمار، باده ناب کجاست

چون باد صبا سبک عنانی نکنی  
ای سرمه بخاک تا توان یکسان شد

آلوده زهد کرده‌ام دامانی  
مارخت ز کوی نیکنامی بردیم

زاهد ره عشق دین بافسون نبری  
تر ساخته‌ئی دامن تقوی از می

سر تا سر آفاق **حزین** گردیدی  
اکنون دامان رنگ و بورا بگذار

تا چهره ز اشک ارغوانی نکنی  
هرگز چون شمع جا بیزمت ندهند

از می لب غنچه گشت گلگون ساقی  
اقبال تو میدهد ز ادبار نجات

ای آنکه بلافکاه دعوی چستی  
تا دریایی که در گره داری هیچ

با کون خری ساخته چون خربنده  
دشمن در خنده دوستان شرمنده

با خلق زمانه از چه همدم شده‌ئی  
در بند منافقان عالم شده‌ئی

وز لطف دل خرابی آباد کنی  
در خاک شوم زنده گرم یاد کنی

در کشور دهر قهرمانی نه کنی  
در مسلخ عشق سخت جانی نکنی

درمانده محنت خمارم ساقی  
جامی بلب تشنه بدارم ساقی

من مانده‌ام از گران خماران ساقی  
داغ جگر سینه فکاران ساقی

می نیست درین جام نگون ای ساقی  
تا چند توان کشید خون ای ساقی

با زاغ و زغن هم آشیانی نکنی  
زنهار بدیده‌ها گرانی نکنی

و جهت من المسجد نحو الحانی  
نستود عکم معاشر الاخوانی

روی ورع از میکده گلگون نبری  
زین آب، گلیم زهد بیرون نبری

و ز دیده دید، دیدنیها دیدی  
تا چند اسیر بیمی و امیدی

در محفل عیش گلفشانی نکنی  
گر با همه کس چرب زبانی نکنی

چون لاله نشسته‌ایم در خون ساقی  
تنگ آمدم از نکبت افیون ساقی

و اندر طلب گوهر عرفان سستی  
کاش آنچه سپرده‌ئی بخود می جستی



مهری بلب خودزن اگر مردمهی  
خاموش **حزین** که از کلید سخت

صحراست ز سبزه سبز فام ای ساقی  
گو چرخ نگردد بمراد دل ما

ای درد ز مرگ فکر درمان نکنی  
در جان غم یار دارم آسان ندهم

ای آنکه بنفشه زیب نسرين داری  
ظلمیست که اشك بوالهوس پاك كند

آنی که بقدر زسرو آزاده تری  
در رهگذرت ز خاك افتاده ترم

هر دم ز تو عمر میکند بیخ و بنی  
دیروز ترا که هست فردا، امروز

ای دل ره ورسم عاشقان نگذاری  
دستت نرسد بدامن وصل **حزین**

ای ناله خلاف درد کیشان نکنی  
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش

ای دوست چراغ چشم بیدار توئی  
آشوب جهان فتنه بازار توئی

در کعبه **حزین** امیر اسلام شوی  
یا امت عقل بهاش یا بنده عشق

هم درد و دواي دل افکار توئی  
پرگار توئی نقطه توئی دایره تو

ای خامه بسی نکته سرائی کردی  
صاحب دردی اگر بدادت نرسد

خاموش **حزین** که گفتنی ها گفتی  
اکنون خود را بکوی آزادان کش

گرنیکی اگر بدی که خاموش بهی  
جز قفل دهان نمیگشاید گرهی

کار از گل و مل شود تمام ای ساقی  
کافیست بما گردش جام ای ساقی

آزار دل شکسته حالان نکنی  
ای محنت هجر مردن آسان نکنی

صدر خن زغمزه درد و دین داری  
دستی که ز خون ما نگارین داری

دل را ز بهشت نقد آماده تری  
گر هست بیازار من افتاده تری

جز وعده بفردا شناسی سخنی  
بنگر که چه کرده ئی که فردا نکنی

درد و غم خویش را یگان نگذاری  
تا پا بسر هر دو جهان نگذاری

غمازی راز سینه ریشان نکنی  
آنجادل جمعی است پریشان نکنی

معشوق توئی عاشق دیدار توئی  
خود یوسف مصری و خریدار توئی

در دیر، حریف باده و جام شوی  
حیف است درین میانه بدنام شوی

عاشق توئی و عشق توئی یار توئی  
یعنی که زهر پرده پدیدار توئی

از زلف سخن گره گشائی کردی  
عمری بعبث هرزه درائی کردی

با مسقب کلك خویش در هاسفتی  
خاری بودی غنچه شدی بشگفتی



## هشوی صفیر دل

له الحمد فی الآخرة والاولی والسلام علی سیدنا المصطفی وآله خیرة  
الوری. یک صفیر دل دونیم که عندلیب گلشن رازست برخاست، محفل نشینان شوق  
را هوی در جیب، صفیر نسیم! دود کباب جگر ارمغان ماست. هان ای مشام نپخته  
مغزان بوئی، استغفر الله العظیم. بلبل بینوا را چه برگ و ساز و دود سوختگی را  
کدام امتیاز، الله الحمد که پرده سنجان ساز گرم، بلند آوازه دارند و بوی شناسان  
روی بخشایش تازه .

جانا خجلم ز خامی مشرب خویش  
چون شمع گدا ختم ز تاب و تب خویش  
دل میگرد از شرم ز بانم لب خویش  
بگذر که گذشتم از سر مطلب خویش  
مصارع ناله بیخواست رسیده صفیر دل اگر نامیده شود بی نسبت نیست  
با گوش دوستان معنی نیوش و هوش هنر پژوهان عیب پوش آشنا باد ، وهو الملمهم  
بالسداد منه المبدأ و الیه المعاد .

ثناهای شایسته دلدار را  
سپاس فراوان ز ما یار را  
ثنائی که عالی سپاسان کنند  
سپاسی که یزدان شناسان کنند  
بعجز و سرافکندگی سرنهم  
بسر از گل سجده افسرنهم  
بخشکی چه بندم با فسوس لب  
طراوت دهم از زمین بوس لب  
زبان از ثنا نخل موسی کنم  
بیاد رخس سینه سینا کنم  
چو خورشید از آن آتش سینه سوز  
نفس را کنم صبح گیتی فروز



بسر تاج شاهی نهم نامه را  
مداد قلم عنبرتر شود  
ازین رشحه خرم کنم داغ را  
به بستان جان آبیاری کنم  
بفرق سخن بر نهم تاج حمد  
نفس گرم چون برق سوزان شود  
زبانم بآتش زند دامن  
بعرش حقیقت لوائی زنم

لوای الهی کنم خامه را  
خط و خال رخسار، دفتر شود  
طراوت ز شبنم دهم باغ را  
زنی چشمه خضر جاری کنم  
زبانرا فرستم بمعراج حمد  
دل از حمد یزدان فروزان شود  
ز تفتیده گلخن دمد گلشنی  
نیاز آوران را صلائی زنم

### مناجات نامه

خدایا دلی ده حقیقت شناس  
مرا جز تو کس یاور و یار نیست  
ز فیض تو آید دلم در خروش  
دلم رشحی بحر انعام تست  
ندارد فروغی ز خود مشت گل  
وجود تو نگشاید از دست جود  
دهی خامه صنع را سروری  
از آن چهره پرداز چین چگل  
نه بخشی اگر گمراهان راسراغ  
درین تیره کاخی که ظلمت سراسر است  
ازل تا ابد مد احسان تست  
می عشق روشنگر سینه شد  
تو کردی زبان مرا یآوری  
بمعنی شدی رهبر خامه ام  
کند از تو در دامن روزگار  
زهی لوح فکر و خوشا کام من  
من زار مـرد ثنایت کیم  
دمد از رگم نغمه چنگ ورود  
بدستان زنم راه دور غمت  
زبان است دستان زن باغ تو

زبانسی سزاوار حمد و سپاس  
چه گویم که یارای گفتار نیست  
که نی از دم نائی آید بجوش  
چو ماهی زبان زنده از نام تست  
مگر پرتو فیض افتد بدل  
عدم بیکران را چه یارای بود  
بمعنی طـرازی و صورتگری  
گل از گل دمد داغ عشقت ز دل  
نیفروزد از داغ عشقت چراغ  
نفس راه لب را چه داند کجاست  
بخوان کرم دل نمکدان تست  
بخمخانهات چشم آئینه شد  
که زداز سخن کوس اسکندری  
زدی غازه بر چهره نامه ام  
رگ ابـر کلکم در شاهـوار  
سجل قبول تو دارد سخن  
نوا پرور خویش کردی نیم  
صفیرم زند ارغنونـی سرود  
به داود خوانم زبور غمت  
دلم طور و شمعش بود داغ تو



حدیث من و ما نمی‌شاید-دم  
 ندانسته‌ام : کیستم ! چیستم !  
 فنا را کجا لاف دعوای رسد  
 حزین از می بیخودی جام کش  
 اگر محو کثرت و گر وحدتی  
 قلم بر فسونهای نیرنگ زن  
 چو از خویش و بیگانه تنه‌اشوی

باین خیرگی خنده می‌آیدم  
 توئی عین هستی و من نیستم  
 مگر دست دعوای بمعنی رسد  
 زبان مست دعویست در کام کش  
 بهر صورت آئینه حیرتی  
 زند راحت ، آئینه بر سنگ زن  
 قبول خداوند یکتا شوی

### نیایش

دل و دیده ها فرش در راه کیست  
 بلند از که شد رایت سروری  
 فروزنده بدر عرفان که شد  
 نبوغ بشر سرفرازی که داد  
 زفیض که این مشتم گل جان گرفت  
 ملک چاکر لامکان پایه کیست  
 که پا بر سر ماه و خورشید زد  
 دوان در رکاب که جبریل رفت  
 می معرفت دردی جام کیست  
 زمین مسکن و آسمان آستان  
 خدا را بود در نیابت امین  
 محمد سرافراز خیل رسل  
 امام الهدی اشرف المصطفین  
 سرو سرور یکه تازان عشق  
 شفاعت گر جوق بیحاصلان  
 سبیل گدایان او سلسبیل  
 ز کامل عیاران حق اکملی  
 ز حکمت بهر نکته اش داستان  
 عیان کرده پوشیده اسرار را  
 شد از مهر ختم نبوت عیان  
 باین جلوه بگشای چشم دلی

جبین ها زمین سای درگاه کیست  
 که بخشید عزت به پیغمبری  
 فزاینده قدر انسان که شد  
 کف خاک را بی نیازی که داد  
 فروغ از که رخسار ایمان گرفت  
 قدم بر فلك سایه بیسایه کیست  
 که بر سیم و زر سکه جاوید زد  
 که حکمش بتورات و انجیل رفت  
 دل عارفان زنده از نام کیست  
 فروغ زمین قبله راستان  
 کفی حجة الله فی العالمین  
 امان البرایا دلیل السبل  
 مغیث الوری ملجا الخافقین  
 بلند افسر سرفرازان عشق  
 حلاوت ده ذوق صاحب‌دلان  
 جنیبت کش موکبش جبرئیل  
 بزرگی برو آیت منزلی  
 بلب ناسخ نسخه باستان  
 ز رخ پرده برداشت انوار را  
 که بعد از عیان نیست جای بیان  
 به بین پایه اش را اگر مقبلی



شد از شان او شوکت کفرپست  
 صبا همدم غنچه‌اش ناشده  
 زند بحر رحمت چو موج‌ظهور  
 نیارد سر از تیغ او خصم تافت  
 به عهدش عبادت روائی گرفت  
 دل قدسیان است مجنون و شش  
 بیزم ازل محرم راز اوست  
 کلید دل تنگ هر بسته کار  
 چه خرم بهار است با آب و رنگ  
 چه دولت سرائیست جنت اساس  
 چه نعمت کزو قسمت خاک نیست  
 بمعراج بخشد فلک را عروج  
 سپاس و سلامی سزاوار او  
 بر اصحاب و بر پیروانش همه  
 عرق ریز شرمست کلك حزین  
 تهیدست حیران چه سامان دهد  
 درودی سزایش نداری بیاد

بمیلاد او قصر کسری شکست  
 پرد رنگ گلزار آتشکده  
 شود خشك دریاچه تلخ و شور  
 يك انگشت او فرق مه را شکافت  
 جبین صنم جبهه سائی گرفت  
 بود ناقه عشق محمل کشش  
 بروی دو عالم در باز اوست  
 در رحمت خاص پروردگار  
 گل داغ عشقش بدلهای تنگ  
 ازو مخزن سینه حق شناس  
 چه رفعت کزو خاص افلاک نیست  
 بلند آسمانیست ذات البروج  
 برد باد بر آل اطهار او  
 بیاران روشن روانش همه  
 بضاعت نداری خموشی گزین  
 درین عرصه یکران که جولان دهد  
 زمین ادب بایدت بوسه داد

### درستایش سخن

قلم اولین زاده قدرت است  
 بدایع پدید آمد از حرف کن  
 قلم نقشبند کلام الله است  
 قلم چهره پرداز حسن و جمال  
 دبستان حق را معلم قلم  
 سخن جان معنی و معنی سخن  
 جماد و نباتت و حیوان خموش  
 سخن زندگی بخشد افسرده را  
 سخن در غلطان عمان دل  
 سخن گوهر افروز طبع ادیب  
 سخن شور آشفته حالان عشق

نگارنده دفتر حکمت است  
 موثر خداوند و مبدع سخن  
 زبان جدل زین سخن کوتاه است  
 قلم والی کشور ذوالجلال  
 سخنور قلم، علم و عالم قلم  
 معانی نیاید بیان بی سخن  
 خلافت بانسان ز نطقست و هوش  
 برگ میزند نشتری مرده را  
 صفا پرور جیب و دامان دل  
 سخن حکمت آموز دولت نصیب  
 سخن نیست غیر از نمکدان عشق



بود چشمه زندگانی سخن  
 شنیدم سحر می سرائید نی  
 چه خوش گفت دوشینه گوینده‌ئی  
 بلندست بس جایگاه سخن  
 بسی کرده‌ام طی نشیب و فراز  
 که آخر بود عمر را کوتاهی  
 جهان سرورانند گویندگان  
 بهر ملک ناپایدارست حکم  
 نوشتیم بر طاق فیروزه فام  
 درین پر فتن عصر آخر زمان  
 ز خر خصلتان مشتی افسرده‌ام  
 مسیحای وقتند از ابلهی  
 دهنها بدعوی گشودند و لاف  
 هم آواز گشتند با هم خران  
 ازین مرده شکلان مالا بگور  
 بر آشفته گردید کلك دیر  
 ز نیرنگ گردون نیلوفری  
 درین اهرمن گاه وحشت فزای  
 امید از خداوند دارم امان  
 بآئین فرزوانگی و مهی  
 که گیتی است اضداد را انجمن  
 چه عذب فراتش چه ملح اجاج  
 ز نکهت اگر پشك راند سخن  
 گر انگوزه اندازه را می شناخت  
 وگر جیفه هم داشتی آگهی  
 گرفتی اگر خر عیار نهیق  
 اگر میشد آگه نکوهیده زاغ  
 زغن گر شدی رنجه از صوت خویش  
 اگر حد خود پاس میداشت سیر  
 گل آنجا که بنده قبا کرده باز  
 خریدار سرگین بود گر جعل

مسیحا سخن یار جانی سخن  
 سخن نو بهار و خموشیست وی  
 سخن جان بود گر نیوشنده‌ئی  
 کلام الله اینک گواه سخن  
 چه نسبت سخن را بعمر دراز  
 نگردد فروغ سخن منتهی  
 سخن شان باقبال دل قهرمان  
 سخن را مدام استوارست حکم  
 کلام الملوک ملوک الکلام  
 زمین شد چراگاه نابخردان  
 نوازنده کهنه طبل شکم  
 بم و زیر کوبند طبل تهی  
 بینباشتندی بژاژ این شکاف  
 بشوریده مغز خرد پروران  
 سراسیمه شد لفظ و معنی نفور  
 که منکر صدائست صوت الحمیر  
 مگر دل بیزدان برد داوری  
 پشروهیده دنیای آشوب زای  
 هو المنعم الفضل و المستعان  
 خردمندیم میکند دلدهی  
 نشاید ازین غم پریشان شدن  
 بجائی بود هر یکی را رواج  
 زیانی ندارد بمشك ختن  
 بگلشن سر از نازکی میفراخت  
 به پهلو تنازیدی از فربهی  
 نه گشتی به لحن مغنی رفیق  
 نخوردی دل بلبل و گل بباغ  
 نخستنی جگرهای مرغان به نیش  
 کجا فاش گشتی بعهد عبیر  
 نمی آمد از پرده بیرون پیاز  
 چه کاعش رساند بشان عسل



چه شد گندنا گر زهر جا دمید  
غم و رنج دنیا بما سهل شد  
پلیدی مخنت ز فوج یزید  
عوانان امیرند عارف بقید  
چو ابر جهالت شود منجلی  
هزاران ازینگونه در روزگار  
به بین کار پردازی چرخ پیر  
حزین از دل افسردگی سود چیست  
اگر زشت و زیبا به بینی مرنج  
گل و خار در پرورش همسرند  
چرائی در اندیشه و دلخراش  
خدایا برین بنده بوالفضل  
صبحی که زادم به بخت سعید  
کنون مویم از گردش روزگار  
ز روی من این تیرگی را بشوی

بعنبر زیانی نخواهد رسید  
چوبا مصطفی چیره بوجهل شد  
سر سبط خیر البشر را برید  
حجی طبل خصمی زند باجنید  
کجا فخر رازی! کجا بوعلی!  
عیانست و داننده بی اختیار  
درین عبرتستان و عبرت بگیر  
صریر نیات شکوه آلود چیست  
بصورت میاویز و معنی بسنج  
درین خاکدان ازیک آبشخورند  
فضولست اندیشه تسلیم باش  
نه بندی در فضل وجود و قبول  
سیه بود موی من و رو سفید  
سفیدست و روی من از جرم تار  
که از من بدو از تو آید نکوی

### حبین سائی خامه بر آستان عشق

چسان مدحت عشق سازم رقم  
درین جا قلم حکمت اندیش نیست  
برانم که آتش به نی در زخم  
چو پرورده عشقم و خانه زاد  
ندارد غم آتش جگر از حریق  
دل از عشق سرکش بوجد آمده  
ز عشقست رخسار خور تابناک  
فزودند مقدار آدم بعشق  
بدل گر ز عشقش دری میگشود  
ز عشقت گر افتد شراری بدل  
فروغی بهر دل که از عشق ریخت  
ندانم کجا عشق را منزلست  
شب خفته بختی کند عشق روز

شکافد ز نامش زبان چون قلم  
که عشق آتش و خامه، نی بیش نیست  
گل شعله چون شمع بر سر زخم  
حق نعمت عشق ندهم بیاد  
نیندیشد از ابر و باران غریق  
سمندر بر قصد در آتشکده  
بود زنده از عشق دلهای پاک  
ز حسن ازل شد مکرم بعشق  
نفرمود ابلیس کردی، سجود  
بدریا شود قطره ات متصل  
تجلی علم زد سیاهی گریخت  
غبار رهش نور چشم و دلست  
گشاید لوا صبح گیتی فروز



بهر جاست چون مهر نیک اختری  
 سر از مهر کینش نیارم برون  
 شگفت از دمش لاله باغ دل  
 خوشا ساقی عشق دریا نوال  
 سر نه فلک گرم پیمانهاش  
 گزگ از دل خود کند مست او  
 مکش سر ز بیدست و پایان عشق  
 گروهی سرافراز دنیا و دین  
 هما شهبران هوای وصال

دهد شمعسان زیر تیغش سری  
 که جان بخشد این تیغ آلوده خون  
 بلب ساغر خویش از داغ دل  
 خمارست با وی خیال و مجال  
 خوشا حال مستان میخانه‌اش  
 بدستی ندارد طمع دست او  
 که بخشند افسر گدایان عشق  
 نشانده بنقد دو کون، آستین  
 بود خاص شان دولت بیزوال

## حکایت

شنیدم تهیدست بیحاصلی  
 که پیری چو برد ازلیخا توان  
 عزیزی بذلت کشید و برنج  
 ز باد خزان خشک شد گلشنش  
 گل افسرده شد، عندلیبی نماند  
 شد آخر پس از عیش ناز ملوک  
 گذشت آن جوانی و جاه خطیر  
 از آن آتش داغ پرور همان  
 برآورده غم گر چه دود از سرش  
 برآرد ز پا خار را هر کسی  
 بزاری همی گفت و خون میگریست  
 ز هر سو چوبخت دژم در به بست  
 گشود اختر از بسته کارش گره  
 دران بیکسی عشق دستش گرفت  
 شب تیره بختی برفت از سرش  
 ز صبح جوانی برومند شد  
 چو صاحب‌دل این قصه انجام داد  
 شراری بخاطر فتادش ز عشق  
 پس از هفته کارش بجائی رسید

شنید این حکایت ز صاحب‌دلی  
 خدنگ قدش حلقه شد چون کمان  
 بششدر فکندش سرای سپنج  
 نگشتی یکی زاغ پیرامنش  
 در ایام سختی حبیبی نماند  
 رگش رشته جسم نزارش چودوک  
 بمصر اندرش نام شد گنده پیر  
 بجان مانده بودش شراری بجان  
 دلی بود روشن بخاکسترش  
 خلد چون بدل کار دارد بسی  
 که مسکین تر از بنده امروز کیست  
 پس زانوی نامرادی نشست  
 عطارد قلم راند و مه گفت زه  
 فرازندگی بخت پستش گرفت  
 درآمد چو خورشید یار از درش  
 شب تار غم رفت و خورسند شد  
 تهی دست سرگشته را کام داد  
 دم گرم او یاد دادش ز عشق  
 که خلق از درش یافتندی امبد



مرا هم بلب حرف عشقست از آن  
لبم زین ترنم مسیحا شود  
روان دارد از عشق پایندگی  
حزین از غم دل نوائی بزن  
تو خامش چو گشتی کس امروز نیست  
اگر خامه افکند سعدی ز دست  
بود اختر سعد یاری و هست  
وگر میدهدت خمسه از گنجیه یاد  
کنی تازه تا خمسه گنجوی

که شاید بر آرم بهار از خزان  
دل مرده ئی شاید احیا شود  
که عشقست سرچشمه زندگی  
دل آسودگان را صلائی بزن  
نوازنده ساز جانسوز کیست  
نی خوشنواى تو در پنجه هست  
ز هت تا بگوش و کمان در زهت  
نی نغمه سنج تو در پنجه باد  
شرابت کهن باد و رایت قوی

### در تهنیت والد بزرگوار

عطارد مرا گشته آموزگار  
رصد بند گردون نیلوفری  
مرا والد و عقل کل را پسر  
بجان رهگرا اوج تقدیس را  
بهین گوهر پاک این نه صدف  
مسیحا دمی خسته حالان دهر  
رخ سر بزرگان گردون فراز  
دل خاره طبعانش از آه گرم  
تنش چون خیال از ریاضت نزار  
در انوار او مهر چون ذره گم  
ز سر جوش فکرش خرد کامیاب  
فلاطون اگر ته نشین شد بخم  
به بیدار بختان قدح بخش نور  
ز ایوان قدرش فلك آستان  
پر از عطر خلقش گریبان گل  
لبش فیض بخش و کفش زرفشان  
چو خورشید تابنده در مکرمت  
در اقطار معنی فرو کوفت کوس  
در اقلیم رفعت فرازنده کوه

بتوصیف علامه روزگار  
خدایو سریر بلند اختری  
یتیمان علم و هنر را پدر  
بدل وارث حکمت ادریس را  
خلف را شرف بوالبشر را خلف  
پناه ضعیف و یتیمان شهر  
بران سده گلگونه ساز نیاز  
چو پولاد در دست داود نرم  
هلال قدش تیغ فرسوده کار  
ضمیرش دل افروز صبح دوم  
زال خضر پیش فیضش سراب  
خجالت بخلوت کشیدش که ثم  
حدیثش بدل مردگان بانگ صور  
پیام جلالش ملك پاسبان  
غلام باخلاص فخر رسل  
بامداد او زال رستم نشان  
چو نیسان بارنده در مرحمت  
پر از صیت او قبه آبنوس  
بر اورنگ عزت سلیمان شکوه



بلب قیمت آب حیوان شکست  
 درستی ازو یافت علم و عمل  
 خلیل آیت و موسوی منزلت  
 عدیل ملک در سجود و رکوع  
 ز خطش سواد جهان روشنت  
 صریر نیش ناسخ رود بود  
 مقام کلامش باعلا رسید  
 شهنشاه اورنگ دانشوری  
 حقایق شناس معارف پنا  
 مشکک ندارد بشانش شکی  
 ز توصیف او گر برنجد حسود  
 محالست کز دست دهقان به بیل  
 اگر ملحد انکار قرآن کند  
 کند خیره ابله خردمند را  
 ندانسته کالیوه کردار دنگ  
 کجا کام حاصل کند خام ریش  
 مرا هست چون صبح صادق نفس  
 نوشتم بوصفش اگر یکدو حرف  
 عبادت شمارم ثنا خوانیش  
 نرانده بمدح بزرگان قلم  
 مگر مدح پیغمبر و آل او  
 کنم گر مدیح نیاکان خود  
 پدر را کنم گر ستایش گری  
 اگر سود دنیا غرض داشتم  
 تفاخر کنان سروران جهان  
 زبان میگشودم بنام یکی  
 چو میکردم این باده در جام او  
 بیرداشت تشریف احسان من  
 نبودى دریغ از منش ملک و مال  
 بگردون نیامد سر من فرود  
 خسی در شمارم نباید کسی  
 پشیزی ز صد گنج نا برده ام

بیاقوت لعل بدخشان شکست  
 برون کرد از ملک و ملت خلل  
 مسیحا دم و مصطفی معدلت  
 ز جهدش مذهب اصول و فروع  
 پی حفظ دین نبی جوشنت  
 روان پرور لحن داؤد بود  
 سر خامه اش تا ثریا رسید  
 بلندی ده پایه سروری  
 حکیم خرد پرور جهل گاه  
 ارسطور ز مشائیانش یکی  
 نباید ز خس، بستن زنده رود  
 شود بسته سیلاب دریای نیل  
 بگو ماتم از مرگ ایمان کند  
 بناخن خراشد چو الوند را  
 که در دام ماهی نباید نهنگ  
 که میدرد از ابلهی دام خویش  
 گواهم خداوند فریاد رس  
 نگنجد درین ظرف دریای ژرف  
 تو از ابلهی بذله میدانیش  
 ز فرماندهان عرب یا عجم  
 که هر کس بگوید خوشحال او  
 ادا میکنم حق ایمان خود  
 امیدم که حق باشدش مشتری  
 وگر از طمع دانه میکاشتم  
 خریدار بودند شعرم بجان  
 شکر میفشاندم بکام یکی  
 همی زنده میداشتم نام او  
 زدی بوسه‌ئی طرف دامان من  
 ولی بود بر همت من وبال  
 مرا يك جبین است و یکجاسجود  
 باین بیکسی فخر دارم بسی  
 که دنیا بود پشت پا خورده ام



جهان مشّت خاکِیست در راه من  
بکونین افشانده‌ام دامن  
پدر را از آن میستاید دلم  
سبک می‌شمارم جهان مغز و پوست  
بران تربت پاک باد انتشار

زند، کی ره جان آگاه من  
که در کوی حق یافتم مامن  
که فیضش رسانید تا منزل  
که سنگینی استخوانم ازوست  
درود از من و رحمت کردگار

## مناجات

خدایا بجاه خداوندیت  
طمع نیست از کشت بی‌حاصلم  
بسی شرمسارم ز نفس فضول  
که نیک و بدم هر دو نبود روا  
ندارم بجز عجز چیزی بکف  
نبخشید سودی جگر خوارگی  
بدرگاهت آورده‌ام عجز خویش  
نگیری چسان دست افتاده‌ئی  
بیک عمر در نعمت زیستم  
اگر هست بنما در دی‌گرم  
در افتادگی از که خواهم مدد  
خروشان خراشم جگر در قفس  
ز چاک قفس ارمغان بهار  
شکب از دلم رفته نیرو زچنگ  
نماندست امیدم بچیزی مگر  
که عصیان بکوی کریمان برند  
بهر حاجتم از تو امیدوار

که بخشی مقام رضامندیت  
بخوشنودیت کار دارد دلم  
ز طاعت مکدر ز عصیان ملول  
چو عصیان بود طاعتم ناسزا  
شد از کف مرا نقد فرصت تلف  
من و دست و دامن بیچارگی  
سراز شرم بی برگی افکنده‌پیش  
که خود از کرم هستیش داده‌ئی  
گدای درت نیستم! کیستم؟  
و گر نه بحرمان مران زین درم  
مدد از که افتادگان را رسد  
کسی نیست غیر از تو فریاد رس  
فرستم صغیر دل سوگوار  
بر مانده چون سبزه در زیر سنگ  
بچاک گریبان و دامن تر  
گنه هدیه آرند و غفران برند  
که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکرت شبی  
اثر کرد بانگ خدا خوان بمن  
شدم مست و در لذت افتاد هوش

بگوشم رسید از لبی یار بی  
بجوشید از آن نام خونم بتن  
چوناگه بگوشم رسید آن سروش



ازین مشّت گل رفت افسردگی  
 مرا ذوقی افزود از نام دوست  
 بخود از سر ذوق گفتم که هان  
 خموشی بهر وقت نبود نکو  
 بود روح را لذت ذکر قوت  
 چو گفتار او کار فرما شدم  
 چو شمع زبانش شب افروز گشت  
 دلالت دو نوعست بر فعل خیر  
 یکی آنکه مردم نصیحت کنی  
 دگر آنکه خلق از نیکوکاریت  
 خوشا آن جوان مرد نیکو سرشت

بـراحت مبدل شد آزردهـگی  
 که آرام جانهای قدسی ازوست  
 بکن شرمی از نطق تسبیح خوان  
 تو هم داری آخر زبانی ، بگو  
 زبانت ندادند بهر سکوت  
 بذکر خداوند گویا شدم  
 ز طاعت مرا طاعت آموز گشت  
 کزان هردو حاصل شود سود غیر  
 براه خدا خلق دعوت کنی  
 کند اقتفائی بهشیاریت  
 که دیدارش آرد براه بهشت

### در نصیحت و بی بقائی دنیا

چنین است فرمان که حق رانهان  
 نماینده راه خیر و سلوک  
 که در خیرایشان بود خیر خلق  
 بیا ای شهنشاه شوکت فروش  
 باندرز من گوش بگشا دمی  
 بود پندم افزایش هوش تو  
 جوان بخت خواهد جهانست ستود  
 تو دانی که دنیاست ناپایدار  
 بهر جا نهی پا درین خاکدان  
 تن سروران لطافت سرشت  
 بیفشان باین بی بقا دست رد  
 به تسخیر جانی چرائی برفج  
 بنکبت سرا بستهئی دل چرا؟  
 بمردی توانی گرفتن جهان  
 ز ابلیس ، آزرده جان برست  
 بدنیا ترا تیز دندان آزد  
 چه بندی میان را برزین کمر

نشاید نمودن ز فرماندهان  
 ندارد نصیحت دریغ از ملوک  
 نکوخواه خلق است پاکیزه دل  
 فقیرانه بنشین و بگشای گوش  
 که بهتر دمی زنده از عالمی  
 کنم گوهر آویزه گوش تو  
 که در عصر آن پیرداننده بود  
 نباشد بناپایدار اعتبار  
 بود فرق فرماندهان جهان  
 براه تو امروز خاکست و خشت  
 فلك بخشد امروز و فردا برد  
 که خاکش فرو برده قارون و گنج  
 فرو رفتهئی زنده در گل چرا؟  
 ولی مرگ میگیرد ناگهان  
 که غیر از خدا دل بچیزی نیست  
 اجل در قفایت دهن کرده باز  
 که بستن ضرور است رخت سفر



پی این سفر برگ و سازی بیار  
 چه میپرسی از گنج داران حساب  
 باز و امل این چه دلبستگیست  
 شدی بنده خاص فرج و شکم  
 خدا بندگان از تو نالان بحق  
 شقاوت بلائیست بی زینهار  
 شعورت چه شد ای اسیر غرور  
 شب عمر رفت و چنان خفته ئی  
 تو دانی دگر ما صلائی زدیم  
**حزین** از خروشت جهان میطپد  
 سعادت کسی را کند رهبری

سرشکی بیار و نیازی بیار  
 حساب خدا را چه گوئی جواب  
 نجات و سعادت بوارستگیست  
 شکم بنده باشد ز خر بنده کم  
 دل مستمندان ز جور تو شق  
 مکن زینهار این بلا را شعار  
 مگر از غروری عدیم الشعور  
 ندیدی مگر خواب آشفته ئی  
 گر آن خواب را پشت پائی زدیم  
 زمین میطپد آسمان میطپد  
 که آموزد از گفتهات سروری

## حکایت

نمودم سؤال از قوی پنجه ئی  
 ترا دیده بودم ازین پیشتر  
 چه شد چیره دستی و کر و قرت  
 بدینگونه زرد و نزاری کنون  
 لگد کوب از پشه گردد تنت  
 بگفتا که از گردش روزگار  
 چه میپرسی از لطمه سنج ضعیف  
 جوانی کند کوه را زیر دست  
 چه میپرسی از بنده مستمند

چه پیش آمدت کاینچنین رنجه ئی  
 زبون بود در پنجهات شیرنر  
 که اکنون فرو خفته در گل خرت  
 که چون کاه از کهربائی زبون  
 چه شد زور بازوی پیل افگنت  
 مگر نیستی آگه ای هوشیار  
 که خس ناتوانست و دریا حریف  
 کنون بر سرم برف پیری نشست  
 خداوند هوشی فراگیر پند

## حکایت

سیه دل امیری بشب خفت مست  
 بکیفر کمر بست استیزه اش  
 فقیری در آن شب بصحرا بخفت  
 بر این بنده فرضیست چندین سپاس  
 ز ویرانی ایمن بود پایه اش

سحر بر سرش سقف ایوان نشست  
 نیامد برون استخوان ریزه اش  
 چو شد روز آن ماجرا دید و گفت:  
 که ایوان چرخست محکم اساس  
 فراغت توان خفت در سایه اش



نیرزد باین رنج قصر بلند  
ندارم تمنای ایوان و کاخ  
که باران و خورشید پرتو فکن

شبى نیم راحت سحرگه گزند  
نیم تنگدل از زمین فراخ  
نه چون خشت و نگست پیکر شکن

## حکایت

شنیدم فریدون با فرو هوش  
بخاصان چنین گفت در بامداد  
همانا که نالیده باشد ز درد  
چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش

نیاسود چشمش شب از درد گوش  
که امشب سزای مرا گوش داد  
ضعیفی و نشنیده این خفته مرد  
مرا دوش این درد مالید گوش

## حکایت

ستم پیشه‌ئی را به بستند سخت  
عبور من افتاد از آن رهگذار  
مرا دید و نالید برگشته روز  
همیگفت خواهم که منت نهی  
ز نالیدنش سیل اشکم گشود  
خرد گفت انصاف را پایدار  
بدو گفتم آهسته ای لابه گر  
خراشد دلم گر چه از زاریت  
تو آنی که از جور و کینت زمین  
بسی کرده پیچیده بردست و پای  
برفتی سبک بر سر کار خویش  
کنم گرگ راگر بر رحمت یله  
کرم گر چه خلق الهی بود  
گر اکنون پشیمانی از کار زشت  
گشاید در رحمت کردگار  
کند آشتی با تو مشکل گشای

که بیدادگر بود، برگشته بخت  
که گرگ دژم بود در گیرودار  
پپوزش گشاد از سر عجز پوز  
ز چنگال شیران خلاصم دهی  
که ظالم بسیمای مظلوم بود  
که زرقست و فن کار این نابکار  
دلم را مشوران مسوزان جگر  
ولی ترسم از مردم آزاریت  
بنالید پیش جهان آفرین  
ز صد ورطه جستی بحکم خدای  
نیامد ترا شرم از اطوار خویش  
بنالد ز بیرحمی من گله  
تباهی گران را تباهی بود  
کنی گر بمحراب رو از کنشت  
گناهت بیامرزد آمرزگار  
تو چون صلح کردی بخلق خدای



## حکایت

شنیدم که رندی بامید سود  
 طمع دوخت چشمش بمال یتیم  
 چوبگذشت سالی بر آن بیش و کم  
 ره راست بگذاشت آن کج نهاد  
 بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی  
 دغل باز او باش را مات کرد  
 بده روز مال پدر را بخورد  
 طمع پیشه را خانه چون پاک رفت  
 پس آنکه زن رند را هم نهاد  
 دل از نیک بختی چنان کنده بود  
 ازو خانه رند بر باد شد  
 ز تاراج او گشت بیچاره عـور  
 شد از بار غم سرو قدش دو تا  
 بیوسید پای پسر منحنی  
 منت گر چه پرورده ام ای جوان  
 طمع کرده بودم ز نخلت ثمر  
 بآن مرده ریگ تو بستم طمع  
 طمع در رک و ریشه من نماند  
 ز فسقت نه زن نه کنیزک مراست  
 اگر پیر من بود عیسی صفت  
 درخت طمع کندم از بیخ و بن

پدر مرده‌ئی را پسر خوانده بود  
 پسر را پرورد رند لئیم  
 گرفت آن پسر پیش راه ستم  
 برافراشت رایت بفسق و فساد  
 که بیدادگر بود و ناپاک خوی  
 مساجد ز شومی خرابات کرد  
 پدر خوانده را هم زدی دست برد  
 یکی دخترک داشت در دانه، سفت  
 کشید از زن و در کنیزک فتاد  
 که ابلیس در حیرت افکنده بود  
 فتور هلاکو به بغداد شد  
 زدهشت دلش خون و از شرم کور  
 بمرگ خود آن مبتلا شد رضا  
 که پیر منی مقتدای منی  
 حق تربیت از تو دارم بجان  
 ولی از تو گشتم بعالم سمر  
 تو بستی چو پاکان مرا برورع  
 که دنیا در اندیشه من نماند  
 و گر قصد این بنده داری رواست  
 نیارست کردن چنین تربیت  
 چو من صلح کردم تو هم صلح کن

## حکایت

دوکس را سر جنگ بود و ستیز  
 یکی زان دو سامان پیکار کرد  
 پدر گفتش ای خام بیهوده کوش  
 گرت هست دامن فرصت بچنگ

بهم کرده دندان و چنگال تیز  
 قبا جوشن و خود دستار کرد  
 اگر پخته‌ئی جوشن از صلح پوش  
 فرو کوب با نفس خود طبل جنگ



## حکایت

کنون یاد می‌آیدم آنزمان  
مرا کرد درد طلب بیقرار  
جگر العطش زن ز تاب و تبم  
ز یبس و نقامت بخشکی اسیر  
جمودی مذاق من از زهد داشت  
پراکنده خاطر دویدم بسی  
ز دانای هر کیش پرسیدمی  
نه ره ماند نا دیده نه رهگرای  
بجائی شبانگاه و جائی صبح  
بهر مرزو بومی کشیدم سری  
بهر در بسی رفته و آمده  
گهی بر در کعبه گه در کنشت  
کشیدم ز هر باده ته جرعه‌ئی  
بهم بر بسی لوح و دفتر زدم  
بخلوت نشستم خمش سالیان  
بهر گام پا میکشیدم ز گل  
بسختی ز مقصد چو رویم نتافت  
یکی پیر ترسا مرا در عراق  
چو از شوق آشفته عالم بدید  
بگوشم شبی گفت رهبان دید  
ازین نکته قفل از دلم برگشاد  
بفکرت چو کردم درین نکته غور  
سخن بس دقیقست و معنی بلند

که شوق آتش افروز شد در نهان  
جهان هفت خوان و دل اسفندیار  
نه آرام روز و نه خواب شبم  
ولی بود مژگانم ابر مطیر  
که آتش بهر خشک و تره میگماشت  
شده عقده را سائل از هر کسی  
سخنها کم و بیش سنجیدمی  
نه ده ماند پوشیده نه ده خدای  
مگر از دری پیشم آید فتوح  
و لیکن ندیدم گشاد از دری  
نه مسجد دگر ماند و نه میکه  
طلبکاری القصه جائی نهشت  
زهر در بدولت زدم قرعه‌ئی  
کندم ورق دست بر سر زدم  
زدم ها یهو با طرب حالیان  
نمیتافت کامی که میخواست دل  
فتوحی دل از بخت فیروزه یافت  
دو روزی شد از دوستی هم وثاق  
حدیث طلبکاریم را شنید  
تعصب رها کن که الصلاح خیر  
برخ عالم فیض را درگشاد  
رسیدم بعدل و گذشتم ز جور  
مگر پی برد عارف هوشمند

## اشارت بعدل و انصاف و ترك جور و اعتساف

میازار تا می‌توانی کسی  
بر آورد گیتی ازیشان دمار

که پر زورتر از تو دیدم بسی  
چریدند در مغزشان مور و مار



در آفاق دیدم بسی دیو و دد  
چه نازی پیازو چه نازی بچنگ  
چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف  
گرفتم که گودرزی و گسته‌م  
درخت نکو باش ای سر بلند  
ترحم بر احوال افتاده کن  
نه در بند این ملک غدار باش  
جدا کن زهم نیک و بد مغز و پوست

که بنیادشان کند بنیاد بد  
که فرداست در گردنت پالهنک  
که فردا وزد تند باد خریف  
خورد استخوان ترا خاک هم  
چنان زی که در سایه‌ات خوش‌زیند  
مشو در ره رهروان خار و بن  
تو از نیک‌نامی جهاندار باش  
مکافات هر کار دنبال اوست

### حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد  
بیاراست پیرایه بخش جهان  
جوان بود شهزاده شیر گیر  
ز نیرنگ ایام نادیده رنج  
فلک رام بود و جهانش بکام  
دو پیکر خط بندگی داده بود  
بدولت جهاندار با هوش و رای  
نبودی سرش پای بند غرور  
چو بنشست بر تخت فرماندهی  
ز عدل آن قوی دست کشور گشای  
همایون فرخنده بگشود بال  
شدی تلخ اگر عیش یکتن ز خلق  
یکی گفتش ای خسرو دادگر  
برنج اندری در رفاه عباد  
جهاندار گفتش بعهد صغر  
به سنگی سگی رایکی پاشکست  
شکست از لگد پای آن سنگزن  
بتقدیر فرماندهی دادگر  
که شد در زمین پای یکران نهان  
چو دیدم باندک زمان این سه چیز

که عمرست کاه و اجل تند باد  
سریر کیانی بنوشیروان  
ببازو تهمتن به همت دلیر  
سپه بیکران بود و آماده گنج  
زمین زیر فرمان زمانش غلام  
بخدست کمر بسته استاد بود  
خدا بنده بود و خرد آزمای  
سلیمان گران سر نباشد بمور  
ره عدل بگزید و رسم مهی  
کشید از میان جور یکباره پای  
بیاراست ملک و ببخشید مال  
گره میشدش آب شیرین بحلق  
بعدل اینچنین کس نبسته کمر  
ترا شهریاری که تعلیم داد  
که بودم بنخجیرگه با پدر  
بچستی قضا نیز بگشاد دست  
یکی باره باسم خار را شکن  
چه دیدم پس از چند گام دگر  
نیاعد برون تا شکست استخوان  
مهیا مکافات را با ستیز



مرا باز شد دیده اعتبار  
مروت کشید آستین دلم  
برانم که تا عمر بخشد خدای

عجب ماندم از گردش روزگار  
شد انصاف نقش نگین دلم  
بروننهم از جاده عدل پای

## حکایت

نهادیم پای سفر در طریق  
بشهری رسیدیم از رودبار  
قضا درد دندان بوالی گماشت  
سبک یکدودندان چو بیچاره کند  
بیاسود مسکین ز درد آنزمان  
شد القصه آنروز فرخ چو چاشت  
شدافسانه در شهر و کو این حدیث  
چو گل بود خندان لب آن رمه  
یکی از رفیقان من این چودید  
بگفت ای عزیزان بیدار بخت  
که از ساقی چرخ دیرینه ، دور  
ازین پیشتر مدتی در سفر  
رسیدم بشهری در اقصای روم  
نکوسیرت و عدل پیرایه بود  
در آن ضعف پیری ز دندان او  
زبان صدف شد چو آن در پاک  
کشاورزها کیسه پرداختند  
همه شب طعام و گل و شمع بود  
وضیع و شریفند در این دیار  
ز دندان او تا بدندان این  
شگفت آید و هست جای شگفت

سفر کرده ئی چند با من رفیق  
که بودند از ظلم والی فگار  
بجز قلع دیگر علاجی نداشت  
گران تر شد آن درد بر مستمند  
که دندان نماندش دگر در دهان  
دهان بود چون معده دندان نداشت  
که کنند دندان گـرگ خبیث  
که کندیم دندان ظالم همه  
شگفت آمدش لب بدندان گزید  
مرا عبرت آمد ازین حال سخت  
بجامست پاداش انصاف و جور  
فتاد از ره مصر و شام گذر  
طرفدار پیری در آن مرز و بوم  
عطا بخش و انصاف سرمایه بود  
شنیدم یکی گشت نقصان او  
غلامی نهان کرد در زیر خاک  
مزارش زیارتگهی ساختند  
بمجمر بر آتش نهادند عود  
خوش و شاد از درد این شهریار  
تفاوت بود آسمان و زمین  
مرا باید از این دو عبرت گرفت

## حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت

که دادی بمیراث خور مال مفت



بصد عجر وزاری ز خواهندگان  
ندادی پیشیزی بمزدور خویش  
نه خود خوردی و نه خوراندی یکس  
بیك عمر بر زر زدی قفل و بند  
عجب دارم از کار و بار تو من  
ازین قسمت افتاده‌ئی در وبال

دریغ آمدت قرص نانی از آن  
نه بردن توانیش در گور خویش  
نهادی و بر ناقه بستی جرس  
کنون میگذاری که مردم برند  
جدا کرده‌ئی حصه خود کفن  
که حسرت تو بردی و بیگانه مال

### حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند  
که حالی بر آیند موران خاک  
بر آشت معروف فرخنده‌ی خوی  
به پرور ضعیفان رنجور را  
جوانمردی آموز ای تنگدل  
چرا دانه از مور داری دریغ  
ندانی باین حرص و بخل قوی  
مکن نخل انصاف از بیخ و بن

که با رشته انبان جو را به بند  
نمایند انبانت از دانه پاک  
کز اینگونه ناسخته دیگر مگوی  
چه بندی ره روزی مور را  
جفا بر ضعیفان کند سنگدل  
نداری مگر شرم از ابر و میغ  
که فردا تو خود رزق موران شوی  
اگر خدمتی میتوانی بکن

### حکایت

گذشتم شب زنده‌داری سحر  
چو مجنون دران دشت تنهانشین  
شب تار ازو لیلۃ‌القدر بود  
زهر جانبش تا دو صد گام ره  
در آن روشنی چون گرفتم قرار  
شرار درخشان بسر منزلش  
بر آوردم آنگاه مصحف ز جیب  
تعجب کنان گفتم ای حق پرست  
بخندید و گفت ای سراپا شعور  
جهان جمله انوار ذات خداست  
من اهل کرامت نیم ای شفیق  
دودانگی بمزدوری اندو ختم

ز صحرا نشینان آن بوم و بر  
در اطراف او بود روشن زمین  
فروزان تر از پرتو بدر بود  
تو گفتی که افتاده پرتو زمه  
تفحص نمودم یمین و یسار  
ندیدم بغیر از چراغ دلش  
بخواندم بامداد آن نور غیب  
چسان آمدت این کرامت بدست  
من از ظلمتم در عجب تو ز نور  
ترا از فروغی تعجب چراست  
نه سلطان بستمیم نه شفیق  
بخاک کسی شمعی افرو ختم



از آنشب ، شب تیره ام زور شد  
حزین از شبت تیرگی دور باد  
بیالین دل شمع داغی بیر

چراغ دلم محفل افروز شد  
دلت زنده ، خاکت پراز نور باد  
زیارتگهی را چراغی بیر

### حکایت

شبی در نشاپور ماوای من  
سر تربت پاک عطار بود  
مراقب نشستم چونیمی ز شب  
شنیدم که میگفت آن پیر راه  
چو این حرف ازو گوهر گوش شد

بتقدیر فرمانده ذوالمنن  
دلم آگه و دیده بیدار بود  
صفا یافت و قتم صفائی عجب  
اگر مرد عشقی مرادی مخواه  
ز گفتار لب بست و خاموش شد

### اشارت به ترك خودبینی

اگر بنده را سر بلندی رسد  
ز خود بینی ابلیس مردود شد  
نه بینی که چون دانه افتد بخاک  
کز افتادگی سرفرازش کنند  
طبایع شتابنده در اعتضاد  
مکن خود پرستی زنا بخردی  
مجاهد اگر نفس اماره کشت  
چه حاصل که صد خرقه بر تن دردی  
فزونی چه خواهی کم خویش گیر

زمسکینی و مستمندی رسد  
کف خاک افتاده مسجود شد  
بکوشند مهر و مه تابناک  
بصد ناز با برگ و سازش کنند  
بخدمت کمر بسته باران و باد  
خدا بنده کردی ز ترك خودی  
کلید در فتح دارد بمشت  
خدا رس شوی چون ز خود بگذری  
ره اینست اگر سالکی پیش گیر

### حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند  
چو گل بر شکفت و غنیمت شناخت  
کف دست بر روی زیبا رساند  
پس آنکه جبین بر زمین سودمرد  
بگفتا کزین مؤمن آب دهان

خیو (۱) بر رخ حق پرستی فگند  
مگر شبی زبیب گلبرگ ساخت  
خیورا بر اطراف سیما رساند  
بشکرانه مرحمت سجده کرد  
بود غازه روی ایمان من



کزین آبرو بخشدم کردگار

امید من اینست روز شمار

## حکایت

بآزاد مرد حقیقت رسی  
از آن ژاژخائی چو گل برشگفت  
بیزدان سپاس فراوان نمود  
که می بایدم در جهان فخرکرد  
نمودست سالار فرخنده ئی  
که نام مرا بر زبان رانده است

یکی طعن و تشنیع میزد بسی  
سخن چین سخنها باو باز گفت  
بشکرانه رخسار بر خاک سود  
پس آنکه چنین گفت آزاد مرد  
که یاد چو من ناسزا بنده ئی  
باحسان او دل رهین مانده است

## حکایت

من و عارفی چون او یس قرن  
زبانم روان بود و طبعم جوان  
حکایات صاحب دلان کردم  
زبان گوش چون یافت گویا شود  
ازو یافتم در سخن قدرتی  
گهرسنج دیرینه خاموش بود  
ادا کردم آن را که میخواستم  
نشد ازفزون گوئی من ملول  
دلم مخزن گوهر راز کرد  
نباشد بمیزان بالغ نظر  
بران شو که موصوف باشی بخیر  
بناچار گویندگان گفته اند  
خموشی ثوابست و گفتن گناه

نشستیم با هم بخاک یمن  
سخن راندم از سیرت رهروان  
مقامات مردان بیان کردم  
دل از الفت دل توانا شود  
دهد مستمع نطق را قوتی  
مرا دل چو دریای پر جوش بود  
چو بزم سخن گوئی آراستم  
شنید آنچه گفتم بسمع قبول  
پس آنکه در تربیت باز کرد  
که وصافی خیر چندان هنر  
اگر میتوانی درین کهنه دیر  
چو دیدند کاین غافلان خفته اند  
نباشد اگر مدعا انتباه

## ختم کتاب بمناجات

انجام مرا رسان باغاز  
دریاب چه شد که ناسزایم

ای بر رخ عالمی درت باز  
سیلی خور هجر جانگزام



پرورده تست خار و سنبل  
 چونانکه گل از تو خار از تست  
 بیقدری ذره نیست نومید  
 گر عزت گل گیا ندارد  
 دریای محیط اگر شگرفت  
 گر رد بکنم چه حیل کوشم  
 نیک ار بودت همین سزاوار  
 گر زهر گیا بذات زشتست  
 پیدا ز عدم جهان کنی تو  
 سرچشمه هستی از تو جاریست  
 یک نقش تو گـرفـرشته خوشد  
 این جمله ز کلک تست بار ز  
 بر خوان کرم اگر طفیلی است  
 از درگه رحمت کریمان  
 خاص آنکه امید بسته باشد  
 دانی منم آن گدای آزی  
 از فیض تو ار ز آزیان نیست  
 غیر از در تو دری ندارم  
 نقش کج و راست را خبر نیست  
 مهمان طفیلی کریمم  
 دانم بودت زیاده افضال  
 ای بار خدای بنده پرور  
 نیروی فغان و زاریش نیست  
 تسکین ضعیف نالیش کن  
 دریاب حزین بینوا را

خس تن نزنند که نیستم گل  
 دی هم ز تو و بهار از تست  
 از پرتو التفات خورشید  
 پیرایه گری جدا ندارد  
 با قطره کرا مجال حرفست  
 ناچیزی خود کجا فروشم  
 بد را که بوددگر خریدار؟  
 خود را چه کند که خود نه کشتست  
 هر چیز که خواهی آن کنی تو  
 امر تو بکائنات ساریست  
 بد نیز طفیلی نکو شد  
 نقاش قدیر و نقش عاجز  
 با مهمانان تفاوتش نیست  
 خالی نرود کف لئیمان  
 عمری بطمع نشسته باشد  
 کردی املم باین درازی  
 میدان که امید را گران نیست  
 دریاب که دیگری ندارم  
 با نیک و بد خودم نظر نیست  
 پرورده نعمت قدیمم  
 با پیر گدای مضطرب حال  
 استاده گدای پیر، برادر  
 یارای سخن گذاریش نیست  
 رحمی بشکسته حالیش کن  
 محروم مکن کمین گدا را

### ختم کلام و انجام مرام

نی خامه افکن بطاق بلند  
 زبان آوری چون قلم کارتست  
 نیاسود کلک و زبانت ز قال

حزین از سخن گستری لب به بند  
 سراسر جهان پر ز گفتار تست  
 سر آمد ز عمر تو هفتاد سال



نوشتی به نیروی کلك آنقدر  
 جهان پر گهر شد ز گفتار تو  
 فروغ سخن گر فریبنده است  
 فتادست کلك و زبانت ز کار  
 ز هر سو بود صرصردی وزان  
 اگر مستمع هست در خانه کس  
 وگر نیست بیهوده گفتار چیست  
 بس است آنچه گفتند دانشوران  
 ترا رفته دامن فرصت ز چنگ  
 خدایا تو باقی و پاینده‌ئی  
 کمی از کمین بنده ناتوان  
 نی‌سوده تاریخ اتمام یافت

که در لوح گیتی نگنجد دگر  
 برو نغز گفتن بود کار تو  
 خموشی کنون از تو زیبنده است  
 نفس ناتوان و گفت رعشه‌دار  
 خواست‌پریشان چو برگ خزان  
 یکی حرف باشد ز گوینده بس  
 خردمند بیهوده گفتار کیست  
 مزیدی میسر نباشد بر آن  
 سخن مختصر کن که وقتست تنگ  
 بیخشای بر من که بخشنده‌ئی  
 کرم از تو یا منعم المستعان  
 قلم با صغیر دل انجام یافت





## مثنوی

### چمن و انجمن

بنام آنکه آذر را چمن ساخت	دل دوزخ شرر را انجمن ساخت
بناز افراخت در بزم دل اورنگ	قدم زد بر بساط سینه تنگ
غمش پروانه را شد کارفرما	که سوزد داغ شمع محفل آرا
نمایند عندلیبان را تسلی	برنگارنگ گل‌های تجلی
خراب آباد دل را کرد معمور	بداغ خانه زادش صد جهان‌شور
شتابان در هوایش کرده محمل	طپیدن‌های مرغ نیم بسمل
بشوخیهای حسن عشوه‌آمیز	ز مغز داغ مجنون شورش انگیز
دل لیلیست کار افتاده او	غزالان سر بصر را داده او
بلاآموز چشم خوش نگاهان	چراغ افروز داغ غم پناهان
بشورشهای عشق گام فرسای	نمک‌دردیده داغ درون سای
غمش دارد شرابی آتش آلود	بر آرد از دماغ کفر و دین دود
فلک صید زبون دام عشقش	نفس میسوزدم از نام عشقش
بهروادی که گردد شورش‌انگیز	رگ سنگش شود موج سبک‌خیز
قبول قبله‌گاه کج کلاهان	صف آرای قیامت دستگاهان
نیاز افزای عشاق جگر ریش	ز خیل ناز خوبان جفاکیش
تسلی‌بخش جان ناشکیبا	برعنا جلوه‌های سرو زیبا
چه شمعست اینک جان‌پروانه‌اوست	دل هر ذره آتشخانه اوست



جهان آئینه آن حسن زیباست  
 بناز آورده آن گلگون برودش  
 تعالی الله زهی مسکین نوازی  
 بر آرد مشت خاکی را بر افلاک  
 دهد بارش بعزت تا بر خویش  
 کند آزادش از دلّی گدائی  
 چه مضراست بر تار نفس باز  
 نفس را تا اثر دردام اسیر است  
 حزین از پرده دل زن نوائی

فروغ جلوه اش را سینه سیناست  
 چو داغ لاله عاشق را در آغوش  
 که آموزد بموری شاهبازی  
 کند افلاک را پیشش کم از خاک  
 ره هوشش زند از ساغر خویش  
 بتشریف ردای کبریائی  
 که تار شعله دارد پرده و ساز  
 نوای عجر نالی دلپذیر است  
 شلائین ناله درد آشنائی

## مناجات

خداوندا درین دیرینه منزل  
 ندانستم رهی جز راه عشقت  
 برین در حلقه کردم چشم امید  
 درین ره سوده شد پای تمنا  
 مرا شد روز دیرو دور فرسنگ  
 چه آید از کف بیدست و پائی  
 کنون دریاب کار افتادهئی را  
 ز پا افتادهئی از خاک بردار  
 چنین رسمست نخجیر افکنان را  
 ز خاکش چست برگیرند و چالاک  
 درین وادی من آن صید زبونم  
 طپان در خاک و خونم مضطرب حال  
 چو شمع از پای تا سراسش و آهی  
 که گردد سایه گستر نخل آمال  
 باین خوش میکنم کام دل خویش  
 ولیکن صبر کم ، دل ناشکیباست  
 دلی کز داغ دوری ریش باشد  
 بدوری ساختن کاریست دشوار  
 چو خود برداشتی اول ز خاکم

دری نشناختم غیر از در دل  
 گواه من دل آگاه عشقت  
 ازین در رخ نخواهم تافت جاوید  
 نه ره پیدا بود نه راه پیما  
 گران افتاد بار و بارکش لنگ  
 ز ره واماندهئی سرگشته رائی  
 زبون مگذار زار افتادهئی را  
 دل از کف دادهئی را زارمگذار  
 که چون خستند صید ناتوان را  
 کنندش زینت آغوش فتراک  
 که تیغت از ترحم ریخت خونم  
 زبان از شرم ناشایستگی لال  
 براه مرحمت عاجز نگاهی  
 گشاید پر همای اوج اقبال  
 که خواهی برگرفتن بسمل خویش  
 درین یک قطره خون آشوب دریاست  
 اگر زاری کند عذریش باشد  
 دلی یارب مباد از هجر افکار  
 دمیدی در گریبان روح پاکم



براز خود امانت دار کردی  
 در آخر هم ز خاک تیره برگیر  
 نمودی شرط مسکین پروری را  
 چه نعمتها کشیدی بیقیاسم  
 چه گوهرها که از بحر سخایت  
 تراوشهای فیضت را کران نیست  
 ز خواب نیستی بیدار کردی  
 دلی دادی چو جام جم مصفا  
 تنی آراستی زیبا و طناز  
 بخاک انباشتم آئینه خویش  
 شکست افتاده در کاخ دل ازرنج  
 خوش آن کو بشکند زندان تن را  
 من بیطالع آن کج نغمه زاغم  
 تنم از ناتوانی گشته رنجور  
 ز کار افتاده شست ناوک انداز  
 میسر نیست دیگر صید کامم  
 چه باشد حال آن سرگشته صیاد  
 اجل چون گرددش غافل گلوگیر  
 تهی باشد کفش از صید مقصود  
 برنگی اشک سرخ از دیده جاریست  
 غبار خاطر م گردیده انبوه  
 چه فیض از زندگانی میتوان دید  
 چه حاصل از تماشای رخ حور  
 چه لذت کام را از شکر و شیر  
 چه آسایش تن بیمار دارد  
 کجاگیرد قرار آشفته بلبل  
 چه آتش کرده ساقی در ایام  
 مزن بر شیشه بینائیم سنگ  
 حلاوت بخش زهر فرقتم را  
 وصال میکند دلرا تسلی  
 بعالم قطره را باشد همین کام

دلم را مخزن اسرار کردی  
 ره عاجز نوازیها ز سرگیر  
 رسانیدی بشاهی لشکری را  
 بکام حق نعمت ناشناسم  
 فرو بارید نیشان عطایت  
 شمار نعمت حد زبان نیست  
 کرم بیحد عطا بسیار کردی  
 جمال غیب را مجلای اوفی  
 طلسمی ساختی بر مخزن راز  
 نبالم خون چسان از سینه ریش  
 شکستم گر طلسم انباشتم گنج  
 ولی چینه بگلشن انجمن را  
 که مردود قفس محروم باغم  
 بود سر پنجه ام چون بهله بی زور  
 ز ساعد شاهبازم کرده پرواز  
 نمیگردد شکاری گرد دام  
 که عمر از کف دهد در وحشت آباد  
 نفس گردد بکیش سینه اش تیر  
 کمین بیهوده، سعیش جمله نابود  
 که رشک افزای گلهای بهاریست  
 غمی دارم درون سینه چون کوه  
 که نگشاید دری از صبح امید  
 بچشمی چون چراغ صبح بی نور  
 که باشد زهر جانکاهش گلوگیر  
 که پهلوی بر گل بیخار دارد  
 که دارد در گریبان خرمن گل  
 که مرهم گشته زنهاری ز داغم  
 که آگاهی ز احوال دل تنگ  
 تسلی کن دل بیطاقتم را  
 بود مهر لب موسی تجلی  
 که در آغوش دریا گیرد آرام



زبانم را ازین گستاخ گوئی  
چه شد گر نیستم لایق بچودت  
کرمها کرده‌ئی برنا پسندان  
چه باك از ناقبولیهای خ-ویشم  
دهانم چون صدف از بینوایی  
بعالم تا در فیض تو بازست  
اگر بگذاریم در قهر جاوید  
بامیدی که در جان و دل از تست  
که بخشائی دلم را فیض سرمد

بعفو خود عطاکن سرخ روئی  
که مقصود از خریدن نیست سودت  
نوازش هاستت با مستمندان  
که مستی بی نیاز از کفر و کیشم  
زنیشان قطره‌ئی دارد گدائی  
کف امیدواریها فرازست  
نمیگردد دلم يك ذره نومید  
باشویی که در آب و گل از تست  
بسر خیل سرافرازان محمد

### در نعت رسول اکرم

نخستین مظهر حسن الهی  
قدم سای بساط قاب قوسین  
شفاعت سنج مشتی تیره روزان  
فراز اوج عرشش چتر شاهی  
سر و سرخیل مقتولان درگاه  
جمالش آفتاب لایزال  
مه تابنده خورشید دل آرا  
ادا دان رموز کبریائی  
ردای خواجگی افکنده بردوش  
براق برق سیرش وز تکاپو  
رکابش از فروغ گوهر پاك  
عنان آورده در يك جا فراهم  
ز برق تیغش ایمان گور افروز  
غمش جان جهانرا زینت وزین  
خیالش روشنی بخش دل تنگ  
ز تکریمش بنی آدم مکرم  
ز تقدیشش دل قدوسیان شاد  
زبانش مظهر آیات تنزیل

گرامی گوهر دیهیم شاهی  
عبیر جیب حورش گرد نعلین  
درین تاریك شب شمع فروزان  
کمین خرگاهش از مه تابماهی  
دلش خلوت سرای لی مع الله  
صفاتش نور ذات ذوالجلالی  
ز نقص آئینه دانش معرا<sup>۱</sup>  
ب-او ختم کتاب آشنائی  
براهش چشم چرخ سرمه‌ای پوش  
عبیر افشانده حوران را به گیسو  
حلی بخش حلی بندگان افلاك  
زمام اختیار هر دو عالم  
شب کفر از فروغ جوهرش روز  
خطاب گرد راهش قرة العین  
ز خاکش چهره امید گلرنگ  
بتعظیمش قد هفت آسمان خم  
ز نامش کام جانها عشرت آباد  
طواف درگهش معراج جبریل



طفیلی خوارخوان جودش افلاک  
بطوفان میدهد عفو فراوان

گواه این سخن منشور لولاک  
هزاران همچو ما آلوده دامن

## عرض نیاز بدرگاه خاتم النبیین

عجب نبود که کردی دستگیرم  
لب خشک مرا در جرعه نم نیست  
بمحتاجان کریمانرا نظرهاست  
کند دامن کشان ابر بهاری  
طراوت بخشی باد بهاران  
مرا کوته کف از دامن مقصود  
بانعامت تسلی مرغ و ماهی  
کنی گر گوشه چشمی بسویم  
خورم حسرت بر آن فرخنده ایام  
سرم بر آستان جبهه فرسای  
در آن فرخنده مأوا شاد بودم  
کنون افتاده ام از درگهت دور  
اسیرم در کف نفس هوسناک  
ازین نخجیر عاجز برگشا دام

فقیرم یا رسول الله فقیرم  
کف جود ترا سرمایه کم نیست  
صدف را زابر نیسانی گهرهاست  
بکشت تشنه کامان آبیاری  
کند هر خار را گل درگریبان  
ترا در آستین گنجینه جود  
خطاب حضرتت عاجز پناهی  
نریزد در دو عالم آبرویم  
که در طوف حریمت میزدم گام  
دلم بر خاک درگاهت جبین سای  
ز قید هر دو کون آزاد بودم  
ز داغ هجر دارم سینه ناسور  
تو بگشا بندم از پاچست و چالاک  
که آزادانه در راحت زخم گام

## طلب شفاعت از خاتم النبیین

بهجران زاری دلهای خونین  
ز اشک و آه مهجوران بیتاب  
سپاه درد با جان در ستیزست  
جهان از جلوه جان پرورت دور  
شدی تا گنج خلوت خانه خاک  
قد محراب زین محنت دو تا شد  
ز قدرش پایه بر عرش برین بود  
کنون در گوشه ئی افتاده مدهوش  
جدا از پرتو آن روی دلکش

ز حد بگذشت یا ختم النبیین  
جهانی غوطه زد در آتش و آب  
لب هر زخم دل خونابه ریزست  
بما شد تنگ تر از دیده مور  
ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاک  
که از سرو سرافرازت جدا شدن  
که بر پای تو منبر پایه می سود  
بحسرت یکدهن خمیازه آغوش  
بدل قندیل را افتاده آتش



ز داغ هجرت ای شمع شب افروز  
بر افروزی چراغ چشم ایجاد  
برخ آرایش شمس و قمر کن  
بکام دل رسید آخر نقابت  
ز خواب ای مهر عالمتاب برخیز  
خلاصی ده ز هجران جان مارا  
بلند آوازه گردان طبل شاهی  
قدم بر تارک کروبیان زن  
مشرف کن بساط خاکیان را  
سر ای خورشید جان از خاک بر کن  
چراغ افروز بزم قدسیان شو  
چو از جا هول رستاخیز خیزد  
نظر بگشا بر احوال تباهم

بشبه شمع میگرید بصد سوز  
جهان شد بی فروغت ظلمت آباد  
شب تاریک هجران را سحر کن  
درین خلوت زحد بگذشت خوابت  
تو بخت عالمی از خواب برخیز  
بجان منت نه و بنما لقا را  
ز نون نوبت عالم پناهی  
علم بر بام هفتم آسمان زن  
منور منظر افلاکیان را  
کنار خاک را جیب سحر کن  
رواج آموز کار انس و جان شو  
رخ از شرمندگیها رنگ ریزد  
بجنبان لب پی عذر گناهم

### در منقبت امیر مومنان حضرت علی بن ابیطالب

پس از نعت رسول حق، سپاسی  
نباشد جز ثنای شاه مردان  
طراز مسند هارونی او  
قبول بندگی او را مسلم  
شد از جهدش شعار کفر باطل  
وجودش مظهر سر آلهی  
سرافرازان گدایان در او  
سر و سرکرده ئی مردان عالم  
عجب نبود بعقل دانش اندیش  
ز حق ممدوح مدح لافتی اوست  
نیامد بر دو عالم سرفروزش  
قضا را کرده حکمش دست کوتاه  
جبین آراست خاک آستانش  
بدنبالش سپاه نصرت انبوه  
کشد چون از نیام آن تیغ خونریز

که سنجد کلك فکر حق شناسی  
که حق جان نبی خواندش بقرآن  
بعالم کرده فاش افزونی او  
کم از يك ضربتش طاعات عالم  
بیازویش رسول الله قوی دل  
به تخمیرش ید قدرت مباهی  
شهنشاهان غلام قنبر او  
وجودش علت ایجاد آدم  
اگر نازد صدف بر گوهر خویش  
وزو مخصوص نص هل اتی اوست  
از آن خالص بحق بودی سجودش  
بجیب آستین او یدالله  
چمن پیرا نسیم گلستانش  
ز تیغش پشت اسلام است برکوه  
زبان در کام دزدد شعله تیز



بود از معجز آن تیغ سیراب  
ز خون فتنه جویان باده او  
زبان شعله سرگرم ورودش  
شرارش برق خرمن سوزطغیان  
قدر با حملهٔ مرد آزمایش  
شها! مدحت کجا یارای عقلست  
من عاجز چسان گویم ثنایت  
لبم خامش زبانم بیزبانی  
زهی خجلت که کلك بی سرانجام  
کجا یارا که فکر کوتاه اندیش  
حزین در راه عشق پیچ در پیچ  
خدایا فکرتی ده آسمان سیر  
که راه نعت پاکان تو پویم

که در يك قبضه دارد آتش و آب  
سرگردن کشان افتاده او  
خم ابروی خوبان در سجودش  
ز آتش تازه رو گلزار ایمان  
ظفر در بازوی خیبر گشایش  
که مجنونت دل شیدای عقلست  
ثنا گوید خدا و مصطفایت  
کدامم دل کدام نکته دانی  
زند در طور قدس مدحت گام  
نهد در وادی نعت قدم پیش  
ترا پاس ادب باید دگر هیچ  
زبانی ترجمان منطق الطیر  
ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

## چند طرازی این صحیفه لاریب بند کراشارت غیب

درین خلوتسرای عاری از عیب  
کند حل هر چه پیشست مشکست آن  
فروغ دل چو گردد پرتوافکن  
یکی از محرمان کعبهٔ دل  
بکلك فکر، کشف حقایق  
دلش آئینه دار حسن معنی  
سعادت خانه زاد دودمانش  
گل خوشبوی باغ آشنائی  
نوا سنج گلستان محبت  
بجان آگه به تن فرخنده تخمیر  
زهر وصفی که گویم نام او به  
حکایت کرد آن سنجیده گفتار  
ز جام عشق بودم مست و مدهوش  
چنین دیدم که زیبا منزلی بود  
همه صاحبان روشن خیالان

دلست آئینه دار شاهد غیب  
ز جام جم چه میپرسی؟ دلست آن  
چراغ روز گردد شمع ایمن  
جرس جنبان این فیروزه محمل  
رصد بند سطرلاب دقایق  
ضمیرش طور انوار تجلی  
رخ دولت بخاك آستانش  
از و گلبو دماغ آشنائی  
چو بلبل مست دستان محبت  
چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر  
چراغ دیده ادراك واله  
که در گنجینه بودش درج اسرار  
که مژگان گشت با خواب آشنادوش  
در آن خلوت ز خاصان محفلی بود  
مصفا خاطران طوطی مقالان



یکی زان زمره شیرین تکلم  
 زگوهر داشت در درج دهن گنج  
 چو دری چند کرد آویزه گوش  
 دل آشفته بیک پیمانه از من  
 نوای کیست این ابیات دلکش  
 کدامین بلبل رنگین ترانه است  
 بپاسخ زد بگوشم آن گهر سنج  
 نوای کلك جان بخش **حزین** است  
 دوات از ناف آهوی ختن کرد  
 بفیضی زنده شد دل زین سروشم  
 صباحی چون جبین حور بیضا  
 گریبان چاك یوسف در هوایش  
 بکنج بیکسی بودم غزلخوان  
 گهی بلبل صفت درخوش سروشی  
 که ناگه از در آن یار دل افروز  
 چو غنچه لب زشکر خنده رنگین  
 رگ اندیشه دیدم زخمه مائل  
 اشارت شد اب رنگین سخن را  
 محبت بر رگ جان میزند نیش  
 بیا ساقی هوای برشکال است  
 رخ زیبا چو گل بی پرده بنمای  
 خمارم بشکن از جام صبوحي

چو بلبل زد بر آهنگ ترنم  
 درین بحر از سخن شد داستان سنج  
 باو گفتم که ای میخانه هوش  
 خرد را ساختی بیگانه از من  
 که چون نی زد بهر بند من آتش  
 که داستان سنج این شیرین فسانه است  
 که ای گنجینه ات را از گهر گنج  
 که گنج معنیش در آستین است  
 چو تحریر از چمن وزا نچمن کرد  
 که صبح آمد باستقبال هوشم  
 دمش افسرده جانان را مسیحا  
 نسیم مصر مشتاق لقایش  
 چو بلبل آشیانرا برگ و سامان  
 گهی چون غنچه لبریز خموشی  
 در آمد بارخی چون صبح نوروز  
 بگوشم زد سروش خواب دوشین  
 نهادم در میان این راز با دل  
 که آراید چمن را وانچمن را  
 نوائی میسرایم با دل خویش  
 سبوی غنچه لبریز زلال است  
 گره از ابروان مستانه بگشای  
 مگر پیش آید از مستی فتوحی

### در ستایش عشق و محبت

محبت شیر و دلها بیشه اوست  
 بود تا صید جانم رنجه اش باد  
 نیارم زیستن بی عشق سرکش  
 ازین طاقت گداز پیکر طور  
 تعالی زین همای اوج اقبال  
 ازو ملك و ملك پیرایه اندوز

دو عالم سوختن اندیشه اوست  
 دلم سیلی خور سر پنجه اش باد  
 سمندر چون شکبید دور از آتش  
 خرابات وجودم باد معمور  
 جهان را پرورد در سایه بال  
 بهر قد خلعت شایستگی دوز



غمش نگذاشت در عالم دلی تنگ  
 ازین آتش بهر خرمن شراریست  
 اگر جانست غم پرورده اوست  
 خوشا کاری که باشد مشکل ازوی  
 غمش از شادمانی دلربا تر  
 معاذ الله چه گفت این خامه خام  
 وفا و جور همسنگ است در عشق  
 رگ پیوند محکم کرده زاول  
 هوس چبود؟ زغم پرهیز کردن  
 ولی جائیکه عشق آشناروست  
 تعالی الله چه دریائست زخار  
 حبابش جام هشیاری و مستی  
 کفش در رقص چون مستان سرشار  
 دوئی در وحدتش نقش بر آبست  
 ز حدش کشتی فکرت تباهی  
 بیا مطرب دمی گرمی به نی کن  
 درین دریای آتش خیرگی چیست  
 سپند من بود ز آتش بزنهار  
**حزین** آگاهی از آغاز و انجام  
 شراری تا ترا در آب و گل هست  
 زسوز سینه خامان را خبر کن

شرابش شیشه ناموس را سنگ  
 وزین غم، هر دلی در زیر بار است  
 و گردل دست و پا کم کرده اوست  
 خوشا باری که آید بر دل ازوی  
 جفايش از وفا شیرین ادا تر  
 زبانش را مبادا لذت از کام  
 امید و بیم یکرنگ است در عشق  
 دو بینی با هوسناکان احول  
 وفا را از جفا تمییز کردن  
 دو عالم محو در یکرنگی اوست  
 درو هر قطره مخزن های اسرار  
 رگ موجش تعینهای هستی  
 بجامش جلوه گر، عکس رخ یار  
 که خود یارست و خود جام شرابست  
 تعالی العشق عن تعب التناهی  
 سرود عشق را مستانه طی کن  
 چو میسوزد نفس خاموشی اولیست  
 تو گر مردی قدم یکدم نگهدار  
 بترس از بیوفائیهای ایام  
 خراش ناخنی در کار دل هست  
 چو شمع از سر گذشت خویش سر کن

## در تعریف شباب و جوانی

عجب عهدیست ایام جوانی  
 طبایع، ذوق یاب شکر نوش  
 قوی از اعتماد تن، قوی پشت  
 لب مشرب بساغر آرزومند  
 بجام فهم فکرت های صافی  
 غم دل از شراب عشق در جوش  
 دماغ زهد خشک از باده سرشار

گل افشان بهار زندگانی  
 مشاعر، شیر مست باده هوش  
 کلید فتح باب عیش در مشیت  
 دهان صبح عشرت در شکر خند  
 سر اندیشه مست مو شکافی  
 برندی زاهد و تقوی هم آغوش  
 حدیث پارسائی خاطر آزار



خرد محو تجلیهای معنی  
 بذوقی کوهکن را کام شیرین  
 ز جام حسن مجنون رفته از هوش  
 دل بلبل بخونین ناله خرسند  
 بهاران برگ و ساز آرای گلشن  
 نوا سنجان بستان خاطر آزاد  
 چمن چون نو عروسان بر سر ناز  
 بصد نیرنگ رنگ گل در افسون  
 عبیر آساست گیسوی ریاحین  
 صبا در کوچه‌های نکهت گل  
 چو ما تر دامنان، ابر بهاری  
 دل آشوب است چاک سینه گل  
 ز جوش سبزه نو خط شد لب جو  
 بصید وحشتم بگشای دامی

بهر صورت تسلیهای معنی  
 غزال عیش رام ویس و رامین  
 بداغ عشق لیلی نسترن پوش  
 دهان غنچه لبریز شکر خند  
 چمن سیران ز هر شاخی نوازن  
 دماغ عندلیبان نکهت آباد  
 نگارین جلوه چون طاوس طناز  
 که بلبل را زند پیمانه درخون  
 بتاب افکنده سنبل زلف پرچین  
 سراسر گرد چون آشفته بلبل  
 ز مینای شفق در میگساری  
 پـریشانست جعد زلف سنبل  
 بیا ای ساقی مشکینه گیسو  
 غبار از خاطـرم بـزدا بجامی

## در تعریف عشق و جوانی

نگردد بوی گل در گل حصار  
 ز هر شاخه‌ست بلبل نغمه پرداز  
 مرا از عشق افسونیست در دل  
 زبان گریک نفس خامش کنم زان  
 سخن سنجان اگر گفتند ازین بیش  
 چه خوش باشد که عاشق خود سراید  
 بهر بزمی که بینی مست وهشیار  
 ولی خوشتر کند از گل فسانه  
 صغیر عندلیبان چمن زاد  
 غم عشقست غماز دل تنگ  
 چو بلبل پرده از گل میگشایم  
 که در آغاز صبح کامرانی  
 دلم در دست آتشپاره‌ئی بود  
 چو شمع از تقاضای دل زار

دل شیدا کجا و پرده داری  
 کجا عاشق کجا پوشیدن راز  
 که در دل داشتن کاریست مشکل  
 دلم گوید اعدلی ذکر نعمان  
 حدیث عشق بازان جگر ریش  
 حدیث عشق را طوریکه باید  
 حکایت گونه‌ئی دارد ز گلزار  
 زبان بلبل رنگین ترانه  
 دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد  
 شراب از شیشه بیرون میزند رنگ  
 سرود عشق را خود میسرایم  
 جوانی، نوبهار زندگانی  
 سپند آتشین رخساره‌ئی بود  
 رگ جان داشت با آتش سر و کار



ز خیل سرفرازان سرو نازی  
 سرو سر کرده نازك نهالان  
 نمك پاش لب زخم از شکر خند  
 می سر جوش حسن هوش پرداز  
 قدح پیمای دور از چشم مخمور  
 بشست غمزه های فتنه انگیز  
 پریشان کاکلش سر حلقه ناز  
 دل از رشك محبت چاك میگشت  
 نهان در سبزه خطش بنا گوش  
 بر انگیزانده در میدان دعو  
 بیاض گردنش دیباچه نور  
 صفای سینه اش صاف تجلی  
 وفا پرورده خاك در او  
 خردمند و ادا یاب و سخن سنج  
 دلش گنجینه راز محبت

نیاز افزا بتی عاشق نوازی  
 قرار خاطر آشفته حالان  
 حلاوت بخش کام آرزومند  
 نگاهش سرخوش از میخانه راز  
 گزك فرمای عیش از پسته شور  
 گشاد آموز ناو کهای خونریز  
 سیه مستانه چون طاوس طناز  
 که بر گرد سرش افلاك میگشت  
 سمن زار عذارش یاسمین پوش  
 لبش گرد از ملاحظه های لیلی  
 سواد طره اش آیات مسطور  
 بر و دوشش دل و جانرا تسلی  
 خجل مهر از صفای گوهر او  
 ز گوهرهای معنی خاطرش گنج  
 زبانش نکته پرداز محبت





## مختصری از:

### کتاب مثنوی مسمی بخرابات

که شست از دلم لوٹ طامات را  
چو میخانه بخشید سر منزلی  
برویم در فیض را باز کرد  
دل از کاوش هجر ناسور داشت  
دل از آتش شوق در تاب بود  
ز اغیار فارغ بخود یار کرد  
لبم را به پیمانه همدم نمود  
لبم دشمن جان خمیازه شد  
رخ کاهیم رنگ جانان گرفت  
فلا شیی فی حاجتی غیره  
نشان یافتم یار دیرینه را  
که از وصل و هجران فراموش کرد

ثناهاست پیر خرابات را  
عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی  
مرا با مغان همدم راز کرد  
در ادوار چندی گرم دور داشت  
سرشکم بر خساره خوناب بود  
غم غربتم دردش کار کرد  
ز مهرم به میخانه محرم نمود  
بدست سبزو بیعتم تازه شد  
بیر ذره‌ام مهر تابان گرفت  
بوصفش برآمد مرا رنگ و بو  
فشاندم غبار غم و کینه را  
شرابی لب تشنه‌ام نوش کرد

## ساقی نامه

جهان را پر از گوهر رازکن  
که دوزخ برد آتش از سینه‌ام

مغنی نوائی بیا ساز کن  
چنان تازه کن داغ دیرینه‌ام



نی استخوانم دم صور کن  
 که بخشم قلم را پر آوازگی  
 کشم پرده معنی بکر را  
 که از دیده گریم بر راستان  
 سخن را بسر تاج شاهی نهم  
 بده ساقی آن جام یاقوت رنگ  
 بر آتش نهم دلچ پندار را  
 بیا تا نماندست در زیر گل  
 براه وفا جانفشانی کنیم  
 سرآریم در خط فرمان عشق  
 سر نافه بگشا **حزین** دیر شد  
 بیا باز کن دفتر راز را  
 که آهوی چین عزم جولان کند  
 سخن راندن نغز کار منست  
 فروغی که کردم ز دل اقتباس  
 بود از دم پاک اهل حضور

چو منقار بلبل پر از شور کن  
 نهال سخن را دهم تازگی  
 دهم جلوه‌ئی شاهد فکر را  
 گهی از شنیده کنم داستان  
 شراب خضر در سیاهی نهم  
 که چون گل درم خرقه نام و ننگ  
 بر آرم سر از پیرهن یار را  
 برآریم دستی باقبال دل  
 بملك بقا کامرانی کنیم  
 بریزیم خون را بمیدان عشق  
 تامل دگر چیست خون شیر شد  
 بگو خامه نکته پرداز را  
 بسیط زمین عنبر افشان کند  
 سخن در جهان یادگار منست  
 سپردم بانصاف گوهر شناس  
 ز کید حسودان نا پاک دور

## در صفت دنیای ناپایدار و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانه‌ئی  
 بکش ساغر و فارغ از خویش باش  
 نیرزد جهان دژم يك پشیز  
 فریب جهان رهن هوش تست  
 دل ای بسته چشم فسانه نیوش  
 بیاران يك روزه دلبستگی  
 دغل سیرتان سپنجی سرای  
 نبازی ببازیچه خود را به مفت  
 چگویم ازین کهنه دیر خراب  
 نه یارش نشان از وفا میدهد  
 مگو خرقه پوشانش آزاده‌اند  
 نه از راه و رسم طلبشان خبر

که عالم نیرزد به پیمانه‌ئی  
 کم خود زن و از همه بیش باش  
 مکن چنگل حرص بیهوده تیز  
 دم نرم او پنبه گوش تست  
 نه بندی به نیرنگ این زرد گوش  
 گلش غنچه سانست دلخستگی  
 شش و پنج بازنده مهره ربای  
 شود ششدر آن خانه کش دزد رفت  
 که دام فریبست و نقش سراب  
 نه مهرش فروغ صفا میدهد  
 که در دام مکر خود افاده‌اند  
 نه از خوی پاکان در ایشان اثر



گرفتار رنج و غم و محنتند  
 نه از معنی آگه نه از دل خبیر  
 همه رهنان فقیران بمکر  
 درونشان خراب و برونشان دژم  
 چه حالست یارب درین مشّت خاک  
 نه در قید دین زاهد دلّی پوش  
 نه در حدّ خود عامی تیره رای  
 نه مسجد بجا مانده نه خانقاه  
 همه بستۀ دامی و دانه‌ئی  
 بیا ای فقیر پراکنده روز  
 بخود بنگر از دیده عیب بین  
 خود انصاف ده ای خردمندزاد  
 چه در سینه داری ببین ای دغل  
 بخود دیده عبرتی باز کن

که دنیاپرستان دون همتند  
 جوانان جاهل سفیهان پیر  
 همه دام تزویر با عمر و بکر  
 همین بیت معمور ایشان شکم  
 که یکدل نمی‌بینم از شرک پاک  
 نه با یاد حق صوفی خود فروش  
 نه در فکر خود واعظ خود نمای  
 که گردیده گیتی از ایشان تباه  
 بخود یار از دوست بیگانه‌ئی  
 ز من بشنو این نکته دلفروز  
 ببین زشت‌کشی و یا پاک‌دین  
 که جنت روی یابۀ بئس‌المهاد  
 مگو دل بگو نقش لات و هبل  
 خجل گر نگردی بما ناز کن

### در تحسّر فرقت رفتگان

کجا رفت آئین مردان حق  
 کنم یاد چون سیرت رفتگان  
 کجایند مستان صهبای عشق  
 کجایند آن سالکان طریق  
 کجایند آن یارگان کهن  
 از آنانکه دیدیم و بودند چند  
 ندارم یکی زان همه یادگار  
 چه رسمست این دهر غدار را  
 همان به که آرام به‌یخانه رو  
 مگرمستی از غم خلاصم کند  
 بیا ساقی سرو پیکر! بیا!  
 سر عاشقان سایه پرورد تست  
 بده می که مخمور و بی‌طاقتم  
 مئی کان بحق آشنائی دهد  
 بده ساقی آن بادۀ صاف را

چه آمد کزین سان سیه شد ورق  
 گشاید دل از دیده سیل دمان  
 دل و دین بدستان سودای عشق  
 که در جامشان باد شهد رحیق  
 که ناید بـگوشم ازیشان سخن  
 نشان هیچ ندهد جهان نژند  
 چه سازم به تنهائی روزگار  
 که از یار سازد جدا یار را  
 گشاید مگر کار، دست سبّو  
 قدح محرم بزم خاصم کند  
 بیا ای بیالا صنوبر بیا  
 طبیب دل ناتوان درد تست  
 بخون تشنه تقوی و طاعتم  
 ز بیگانگیها رهائی دهد  
 مبدل کن جمله اوصاف را



شرابی که آسایش جان ازوست  
 خمار شبنم می فشارد گلو  
 بده ساقی آن خصم زهد و صلاح  
 صبوری ز دل رخت بیرون کشید  
 دل ناصبور مرا چاره کن  
 بده ساقی آن جام کیخسروی  
 مگر نیروی می توانم دهد  
 چه خوش گفت جمشید روشن روان  
 بده ساقی آن روح پیمای قدح  
 غبار ضمیرم گرفتست اوج  
 کسی کو که راحت گرائی دهد

ز خود رفتگیهای مستان ازوست  
 شرابم ده از جام خورشید رو  
 طلعت الثریا و کاساوالصبح  
 مرا حسرت باده در خون کشید  
 یکی جرعه در کام میخواره کن  
 که صبرم ضعیفست و انده قوی  
 ظفر بر غم بیکرانم دهد  
 که می نور جانست و تن راتوان  
 که جانرا فتوح است و دلرافرح  
 فتادست دریای اشکم بموج  
 مگر کشتی می رهائی دهد

## در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پردازی

سراینده ئی دوش وقت سحر  
 کلام سخن سنج شیرازیست  
 «ز مسکینیم روی در خاک رفت  
 تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار  
 مرا ناله آوازه هوش زد  
 جگر کاوی گریه بیتاب کرد  
 بخون خفته مژگان دریا مدار  
 چو از آتش دل بجوش آمدم  
 که: نبود شگفتی ز آمرزگار  
 چو کام دل خاکساران دهد  
 غبار غم سینه شد کاسته

دو بیتك سرائید خوش با اثر  
 که کیهان خدیو سخن سازيست  
 غبار گناهیم بر افلاک رفت  
 که در پیش باران نیاید غبار  
 سرشک غم از دیده ام جوش زد  
 بدامن دل از دیده خوناب کرد  
 چو ابر سیه دل بیارید زار  
 همایون سروشی بگوش آمدم  
 گر از قلزم رحمتی برکنار  
 ترا ابر رحمت ز مژگان دهد  
 فرو خفت این گرد بر خاسته

## ذکر تلقین ارشاد مآب استاد نورالله مضعه

مرا داد روشن روانی سبق

که بادا بروحش تحیات حق



که ای کودک اخلاص را پیشه ساز  
بدان رسم اخلاص آنحال را  
توکل بود ترك آز و طلب  
نه تجرید، تجرید تن از قیاس  
بود صوفی آن یار صافی ز عیب  
فقیر آن بود در طریق فنا  
محبت فنا در بقای حقست  
شراب محبت کسی نوش کرد  
بود سفله آن مست و وعد و وعید  
بدان تقوی آن را که اقران تو  
جوانمردی آن باشدای نکته رس  
بود عفو و اغماض جرم عباد  
نشان حسب ترك ما و منی است  
ز آبا نگردد نسب مکتسب  
نگیری زره لاف جولاه را  
به گفتن نمیگردد آزار و فسق  
اساس سلوك سبیل وصال

معرا دل از نقش اندیشه ساز  
که از خود نه پنداری، افعال را  
فرو بستن چشم جان از سبب  
که تجرید تجرید نفس از هواست  
که در دیده اش نیست جز نور غیب  
که جز حق نیابد بچیزی غنا  
که بی چند و چون هستی مطلقست  
که خود را بکلی فراموش کرد  
که حق را پرستد به بیم و امید  
نگیرند در حشر دامان تو  
که فردا نگیری تو دامان کس  
کرم آنکه، آنرا نیاری بیاد  
ز خود گر نیارد گذشتن دنی است  
کند رفعت نفس عالی نسب  
نشانها بود مرد این راه را  
ز دعوی شود مدعی کی محق  
بود صدق اقوال و حسن فعال

### در نصیحت سلطان گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی  
نخستین نکوگیر راه سلوك  
جهاندار باید پسندیده کیش  
قلا دوز راهی بیندیش حال  
و گر خود ندانی زداندن پر سر  
خرد پروران را خریدار باش  
بپرور تن عقل مشکل گشای  
بتدبیر سنجیدگان کار کن  
سبکسر نیاید بکارای پسر  
بروشن روانی برآور دمی  
نظر کن در احوال دانشوران  
بهر فرقه در دیروبتخانه ئی

دمی گوش بگشا: بفرخنده گوی  
که خلقی گراید بدین ملوک  
غم پیروان خور بدنبال کیش  
مبادا که باشی دلیل ضلال  
ز روشن روان شناسنده پرس  
تن تیره سفله گو خارباش  
بدامن پژوهان با هوش و رای  
نه مغز خرد سرگران بار کن  
که طبل تهی به زبیمغز سر  
که يك مرد دانا به از عالمی  
که بی خار نبود گل ضیمران  
بود در میان پای بیگانه ئی



بهر خم که بینی بود درد و صاف  
 چو دعوی گرانرا شماری نهی  
 بجائی که باشد رواج خزف  
 بدعوی میسر بدی گر هنر  
 فرومایه‌ئی گر بدزدد دو حرف  
 نهان تیغ مصری و چوبین کند-  
 فریبنده دنیا است سنگ محك  
 بگیر ای نكو رای عبرت سگال  
 بصورت همه آدمی پیکرند  
 نه هر پیکری آدمی زاده است  
 فریبا نگردي به نیرنگ دیو  
 حذر زین دغل سیرتان دغا  
 یکی پند سنجیدگان را بسنج  
 ترا خانه در عالم دیگرست  
 ترش روز پند سخنگو مکن  
 برد گوی مهران فروزنده بخت  
 رگ و ریشه قسوت از دل بکن  
 نگیرد بتو پند حکمت پ-ژوه  
 به پیش دم ناصحان خاك باش  
 چو شیران سر آوریك گونه رنگ  
 قوی دار دلرا و همت بلند  
 بکاری که در وسع کوشنده نیست  
 چه خوش گفت پیرمغان زردهشت  
 بغفلت میاور سر ایام را  
 چه شد فر دیهیم گردن کشان  
 جهان سرورانرا چه شد تاج و گنج  
 تهیدست رفتند از ملك و مال  
 گرفتند و بستند و دادند چند  
 بر آن دستهای کتان پیرهن  
 چو تنگی کند آستین عدم  
 ترا تا نه بسته است دست آسمان

فراخست پهنای میدان لاف  
 کند از تو داننده پهلوی تهی  
 چرا گوهر آید برون از صدف  
 فلاطون شدی لافی خیره سر  
 نگردد هم آورد دریای ژرف  
 عیانست پیش هنرهای تند  
 چو خواهی نماند پس پرده شك  
 عیار حریفان بخوی و خصال  
 بسیرت بسی کم ز گاو و خرنده  
 بسی صورت از مردمی ساده است  
 چه معنی دهد صورت رنگ و ریو  
 وزین جو فروشان گندم نما  
 مده دل ز دنیا بشادی و رنج  
 سرای تو بیرون ازین ششدرست  
 نكو خواه را تلخ باشد سخن  
 که بادوست نرمست و با خصم سخت  
 که سنگ درشتست نشتر شکن  
 چو باران رحمت به بنیاد کوه  
 پذیرای حق از دل پاك باش  
 بهل مکر روباه و خشم پلنگ  
 به همت توان گشت فیروزمند  
 همانا میان بستن ازابلهی است  
 شودرنجه زد هر که بر کوه مشد  
 فریبا مشو دانه و دام را  
 که دوران ندارد از ایشان نشان  
 که بردند در فکر سامانش رنج  
 فطوبی لمن نال خیر المال  
 بهمت به نیرو بدام و کمند  
 کنون پوست نبود چه جای کفن  
 نگردد یکی دست ز آنها علم  
 غنیمت شمر فرصت ای خرده دان



براحت چه خسبی ابا تاج و ترك  
 بموئینه پنهان چو در نافه مشك  
 مجو راحت از برگ و ساز طرب  
 نه بندی چو ظالم بخرم كمند  
 چه رونق بماند در آن مرز و بوم  
 مكن پرورش سفله را زینهار  
 پذیرفتن از تو ز ما گفتن است  
 اگر رفعت پایه داری هوس  
 بدیوان شاهنشاه بیهمال  
 نبالد: كه سلطان سزا میدهد  
 بملك تو هر جا كه بیداد رفت  
 دل عاجزان بر نتابد خراش  
 مترس از غریو هژبران جنگ  
 مشو سخره دشمن دوست روی  
 شبانی كه نازد بچنگال گرگ  
 نه پیچی بلذات نفس دژم  
 رود مرد و ماند بجا نام نيك

بگردت فقیران بی ساز و برگ  
 شكم بی طعام و گلوگاه خشك  
 تن آسائی خلق یزدان طلب  
 بیاید دل از ملك و اقبال كند  
 كه بازو گشاید تبه كار شوم  
 درختی كه خارست بازش مكار  
 دنی پروری كشور آشفتن است  
 بداد دل ناتوانان برس  
 ز بیداد ظالم پڑولیده حال  
 تو چون داد ندهی، خدا میدهد  
 بود از تو، چون از میان دادرست  
 ز آه ضعیفان حذرناك باش  
 حذر كن ز افغان دلهای تنگ  
 كه بیخت كند آن نكوهیده خوی  
 زبونست سودش، زیانش سترگ  
 چه لذت فزونتر ز عدل و كرم  
 خنك آنكه جوید سرانجام نيك

## حکایت در محافظت حال و مراقبت مال

یکی بار دل در گل افتاده‌ئی  
 سخن چین حدیثش بازاده گفت  
 كه: بگذار بیهوده گفتار را  
 مرا هست در پیش راهی شگرف  
 بساحل اگر بخت شد رهنمون  
 ندارم ز بد گفتنش هیچ باك  
 دگر بر نیاید سبویم درست  
 از آنم نكوتر نگوید کسی  
 حزین سیرت رهروان یادگیر  
 ترا با خود افتاده آمرزگار  
 حریفان دغل باز و ره پیچ پیچ

سخن راند در خبث آزاده‌ئی  
 نگر تا چسان گوهر راز سفت  
 به كج نغمه مگشای منقار را  
 بصد حیرتم غرق و دریاست ژرف  
 وزین لجه رخت من آمد برون  
 كجا گیرد آلودگی جان پاك  
 شود رشته‌ها پنبه و كار سست  
 سزاوار ناخوشترم زان بسی  
 سراسر حدیث جهان یادگیر  
 به نيك و بدكس مبر روزگار  
 مبادا كه فرصت بیازی بهیچ



## حکایت در توسل کلی بحریم جلال قادر بی همتا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی  
 نهان از رفیقان و یاران خویش  
 شبی تیره دل بود وره ناپدید  
 چو بیچاره شد رای فرزانه‌گی  
 بمردی شود کار مردان درست  
 چو نیمی گذشت از شب قیرگون  
 نه یاری در آن بوم و برداشتم  
 بگشتم ز بیگانه روئی دهر  
 سگان غریو افکن از هر کمین  
 چو مردم ندانند دشمن زدوست  
 نمودم بهر کوچه لختی شتاب  
 ز بسیاری برف و سرمای سخت  
 یکی مغ در آن آتش افروز بود  
 بگفتار ناخوش بکردار زشت  
 بدل هشت زن شد ز حرف درشت  
 حکیمانه بستم لب از پاسخش  
 زتندی خجل گشت و خاموش شد  
 ز آتش عیان شد پس از ماندگی  
 مرا بخت خرم بدیمه زشت  
 چو در دیده دودش شکر خواب شد  
 بناگه یکی مست شوریده سر  
 هراسان در آمد ز تاب عس  
 در آن کنج گلخن خزید ازهراس  
 مرا خنده آمد بر اطوار او  
 دل آسائیش دادم و دلدهی  
 چو مهرم دم غمگساری گماشت  
 بعذر آوری گفت آن نیم مست  
 چنین کز عس دارد، آلوده، پاک

ره از قاقم برف پوشیده پی  
 گرفتم به تنهائی آن راه پیش  
 بفرسودگی پای سعیم رسید  
 زدم بر قدم بانگ مردانگی  
 ز سستی شود عاقبت کارست  
 قضا شد بمعموره‌ئی رهنمون  
 نه جائی که آرم بسر داشتم  
 غریبانه چون روستائی بشهر  
 گرفتند غوغا چو شیر غرین  
 اگر سگ ندانده تاوان براوست  
 نگردید از هیچ سو فتح باب  
 کشیدم به گلخن سحرگاه رخت  
 که از گرم خوئی جگرسوز بود  
 که بر فرق او باد خاك كنشت  
 شناسا نشد کین درفش است و مشت  
 شد از طرح من فیل ماتی رخس  
 جفاکیش زین فن وفا کوش شد  
 باسکندرم چشمه زندگی  
 ز گلخن دمانید اردی بهشت  
 رمادش مرا فرش سنجاب شد  
 تن از بیم لرزان چو شاخ از تبر  
 گره در گلو گشته تار نفس  
 تضرع کنان با مغ ناسپاس  
 گشودم زبان را به تیمار او  
 بآئین فرزانه‌گی و مهی  
 بخویش آمد اندك، ز بیمی که داشت  
 که نشتر مرا در رگ جان شکست  
 تو گر داشتی از خداوند پاك



مرا سوختی جان ز شرمندگی

تو بر عرش سودی سربندگی

## حکایت در آئین فتوت و شیوه مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام  
بروزی نکردی دو فرسنگ طی  
قضا را نبودش شبی میل آب  
ابا شغل طاعات و طول نماز  
در آن شب نیارست آسوده بود  
حواری تعجب کنان از شگفت  
که گر تشنه باشد خر بی زبان  
مروت نباشد که روز دراز  
شود آتش جوری انگیزخته  
نباید شدن غافل از کار او  
حزین از روشهای نیک اختران  
ز جام مروت شرابی بزن

خری داشتی کاهل و سست گام  
خر از مردمی کی شود تند پی  
دل عیسوی از غم وی بتاب  
دوام نیاز و مناجات و راز  
شنیدم دو صد نوبت آتش نمود  
فضولانه پرسید و پاسخ گرفت  
چه سازد، کرا آورد ترجمان  
کشد بار و ماند بشب تشنه باز  
بخاک آبرو گرد دم ریخته  
حوالت بما رفته تیمار او  
جوانمردی آموز و دل نه بر آن  
دل خفته را مشت آبی بزن

## مکالمه شیخ الرئیس با کناس در قناعت

### و ترک تحمل منت از ناس

نگارنده قصه باستان  
که از پور سینا شنیدم که گفت  
نگردیده ام ملزم از هیچکس  
که پویان براهی شدم بامداد  
بشغل خود آن گبر مشغول بود  
مفاد سخنش اینکه ای نفس از آن  
که شایان حرمت ترا یافتم  
شگفت آمد از وی مرا این کلام  
ندانسته ای چون ز گوهر خرف  
نگه کرد بر روی من خیر خیر

رقم کرده بر دفتر راستان  
در ایام خود آشکار و نهفت  
مگر از یکی گبر کناس و بس  
گذر بر یکی از مزابل فتاد  
تفاخرکنان نغمه ای می سرود  
بعزت ترا داشتم در جهان  
بیر حله عزت بافتم  
بدو گفتم ای یاوه گفتار خام  
سزد گر بلافی بعز و شرف  
بگفتا که ابله توئی نه فقیر



تقاضای روزی ز شغل خسیس  
ندانسته‌ئی عزت خود ز دل  
فرو ماندم از راندن پاسخش  
چنان مهر بر لب مرا زد سکوت

بسی بهتر از امتان رئیس  
سفیهانه بر ما چه خندی چو گل  
بذردید شرمم نگاه از رخس  
که دل گفت یا لیت انی اموت

### در مذمت طمع گوید

شب‌ی سر بر آوردم از جیب خویش  
طمع جلوه گر شد مرا در نظر  
بدو گفتم ای رانده بخردان  
بگفتا که شك در قضا و قدر  
بگفتم که از پیشه خود بگو  
چه صنعتگری داری از جزء و کل  
بدو گفتم از حاصل خود خبر  
مالت کدامست و غایت کدام

چو آهی که خیزد ز دلهای ریش  
زهر زشت رو پیکری زشت تر  
پدر کیستت بازگو در جهان  
نظر بستن از خالق نفع و ضرر  
چه بافی درین کارگاه دورو  
بگفتا زبونی و خاری و ذل  
بگو شمه‌ئی باز ای خیرم سر  
بگفتا که حرمان بود والسلام

### حکایت

شنیدم که در عهد بهرام گور  
چو صحرای محشر زمین تف گرفت  
سحاب سیه دل نشد مهربان  
بخیلی نمود ابر بر کائنات  
ز خشکی براندام خاک دوتوه  
ز تاب فروزنده مهر بلند  
بط می چو پستان بی شیر شد  
برید آب سرچشمه را آسمان  
بفرمود بهرام فیروزمند  
بجنبندگانی که در کشورند  
چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام  
نه در ره نه در شهر و نه در سواد  
نماند کسی در همه دشت و کوه

نمود از قضا قحط سالی ظهور  
بدریوزه‌ئی آسمان کف گرفت  
بحال لب تشنه خاکیان  
بمهد زمین سوخت طفل نبات  
عروق شجر شد چو رگهای کوه  
زمین مجمر و دانه بودش سپند  
ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد  
ز گردش فتاد آسیای دهان  
کز انبارها برگشایند بند  
ببخشید کایشان عیال منند  
بسازید بایسته او تمام  
کسی را بدل نگذرد فکر زاد  
که از تنگی قوت باشد ستوه



ذخایر گشود و خزاین فشاند  
 کف شه چو میکال رزاق شد  
 بهر جا ز اقطار و بلغار و چین  
 ستوران فرستاد و زر، کاورند  
 وصیت همین بود شه را مدام  
 که هشیار باشید و آگه بسی  
 شنیدم نبارید سالی چهار  
 رساندند شه را خبر منهیان  
 یکی مرد صحرا نوردی بمرد  
 جوانمرد شه را بشورید دل  
 بفرمان پذیران نکوهش نمود  
 پلاسی ببر کرد چون سوگوار  
 کزین ناتوان بنده تقصیر شد  
 نگیری باین غافل ناشناس  
 من از بندگان کمینم یکی  
 جهان کرده‌ئی قسمت بندگان  
 گرفتم فرا قسمت خلق را  
 فزونی ربودم من بوالفضول  
 بانصاف اگر کردم داوری  
 نمی‌مرد این عاجز ره نورد  
 ز بیداد من خون شدش ریخته  
 شبی بود چون شمع در اشک و آه  
 که نزل تو شد رحمت سرمدی  
 شفاعت گرت جان آگاه شد  
 سخن کوتاه آن شاه باداد و دین  
 چو انصاف خسرو بیاراست ملک  
 بیارید ابرو ببالید کشت  
 خزان شد بهار و چمن شد جوان  
 هوا گرد کلفت فشاند از زمین  
 فراخی چنان شد بهر برزنی  
 نه بستند نقشی درین کارگاه

بآب کرم آتشی را نشاند  
 پذیرای حاجات آفاق شد  
 ز غله نشان یافت وز انگبین  
 بروزی خوران بیدریغش دهند  
 بخدمتگذاران با ننگ و نام  
 مبادا که بی برگ ماند کسی  
 و ز احسان او بود گیتی بهار  
 که در دشت تفتیده خاوران  
 همانا بانعام شه ره نبرد  
 بر آنکس که پایش فروشد بگل  
 که این غفلت هوش فرساخته بود  
 بیزدان چهل روز بگریست زار  
 ز بیداد من داد او دیر شد  
 که رزق از تو آید نه زین ناسپاس  
 ولی در ره آز چابک تکی  
 قناعت نکردم بقسمی از آن  
 برندی قبا کرده‌ام دلق را  
 چه سازم بیازار رد و قبول  
 بیاران خود یاری و یاوری  
 بدل خون گرم و بلب آه سرد  
 بدامان من خونس آویخته  
 که آمد بخوابش فروش آله  
 نکوخواه خلقی، نه بینی بدی  
 نیاز تو مقبول درگاه شد  
 بسائید در شکر یزدان جبین  
 قضا بر محیط بلا ساخت فلک  
 بسیط زمین گشت خرم بهشت  
 سمن جلوه گر گشت و سوسن چمان  
 بیاراست ریحان خط عنبرین  
 که هر مور شد صاحب خرمنی  
 به از عدل شاهان کشور پناه



## حکایت

رقم کرده با نوک کلک دبیر  
 که از عهد شیث و کیومرث و جم  
 که چون خشم گیرند بر عاقلان  
 غضب چون نمایند بر بخردی  
 نه آن دد که مردم دری کاراوست  
 بتر زین نباشد عذابی الیم  
 کریمی که جفت لئیمان شود  
 ازین است کز سرور کائنات  
 چنین است فرمان که باشد سه تن  
 عزیزی که خرجش بخاری کشد  
 سیم بخردی کز جفای سپهر  
 خدای کرم گستر ذوالجلال  
 مرا زین سه محنت رهائی دهد

بنامه جهان دیده دهقان پیر  
 چنین است رسم ملکوک عجم  
 نشانندشان همسر جاهلان  
 بزندان کنند اندرش با ددی  
 همان دد که از مردم سفله خوست  
 که با احمقی همسر افتد حکیم  
 برو سختی مردن آسان شود  
 جهان معانی علیه الصلوة  
 سزای ترحم بدور زمن  
 توانگر که از فقر تلخی چشد  
 شود سخره جاهل دیو چهر  
 نیوشنده راز و دانای حال  
 وزین بستگی دلگشائی دهد

## در نکوهش از سفلگان گوید

بعهدی که طبعم نوا ساز بود  
 حماری بدعوی دهن باز کرد  
 چو سنبل بر آشت کلک دبیر  
 چو خر دعوی نکته سنجی کند  
 چها میکند سفله پرور جهان  
 بجائی رسیدست ادراک و هش  
 مرا پنجه شیر گیر قلم  
 بدرد بر اندام چرم خبیث  
 سر مار را کوفتن طاعت است  
 چو کژدم گذاری فراغت چمد  
 ولیکن نیارست طبع غیور  
 نزبید که در گیر و دار سگان

صریر نیام نغمه پرداز بود  
 ز خر خانه ئی عرعر آغاز کرد  
 که منگر صدائست صوت الحمیر  
 ورق زشت چون روی زنجی کند  
 الی الله اشکو کروب الزمان  
 که خر نغمه سنجست و بلبل خمش  
 بران شد که نایش به پیچد بهم  
 روانش بنالد که این المغیث  
 ز ره خار و خس روفتن حکمت است  
 تن آسائی از خلق یزدان رمد  
 که سر پنجه بازد بخفاش کور  
 شود رنجه بازوی شیر ژبان



مرا خامه شیر است بل اردشیر  
 بجائی که گردون فرازی کند  
 چو گردد علم کاویانی درفش  
 چنین است هنجار گردون پیر  
 تغافل کند خامه ام تن زده

که افکنده در مغز گردون صریر  
 سرخصم با نیزه بازی کند  
 رخ مدعی چیست زرد و بنفش  
 که بابلبلان زاغ سنجد صغیر  
 که بی بانگ خر نیست این خر کده

### حکایت

فتادم شبی در بیابان حی  
 شبی تیره دل چون سرزلف یار  
 بسی پیشم آمد نشیب و قراز  
 در آن دشت حیرت ندیدم رهی  
 اساس شکیبائی از جای رفت  
 ز سعیم فزون کار دل خام شد  
 به گم کرده راهان تفتیده گام  
 نهان بود شب در سیاهی ، فقط -  
 در آن شوره زار قیامت نهیب  
 زلال حیاتم شد اندر مگاک  
 گیسست از طپش تار و پود امل  
 کشاکش چو تار نفس را گسیخت  
 بر آمد فرو خفته چشمم ز خواب  
 چه شد گر قضا دشنه خونخوار داشت  
 همانا که فرخ لقا خضر بود  
 یکف جرعه ئی داشت کوثر سرشت  
 سبک جستم از جای ، شوریده وار  
 گرفتم سر آستینش بچنگ  
 سرم را گرفت از کرم در کنار  
 نهاد آن سفالین قدح بر لبم  
 غم و رنج دیرینه از یاد رفت

نمودم بسی راه سر گشته طی  
 پریشان و در هم من از روزگار  
 که نادیده بودم به عمر دراز  
 نجستم نشانی ز منزل گهی  
 که هوش از سرو قوت از پای رفت  
 زبان چون جرس خشک در کام شد  
 خط جاده می باید و خط جام  
 سوادى نشد روشن از این دو خط  
 مرا سوخت گرمای دوزخ ، لهیب  
 طپان او فتادم چو ماهی بخاب  
 گلوگیر جان شد پلنگ اجل  
 بر خساره ام رشحه ئی چند ریخت  
 که روشن شود چشم تر گس ز آب  
 که سرگشتگیها بمن کار داشت  
 که گرد غم از چهره ام میزدود  
 تموز مرا کرد اردی بهشت  
 زدم بوسه بر دامنش بیشمار  
 بنالیدم انسان که بگداخت سنگ  
 غم از دل رود چون رسد غمگسار  
 بر آمیخت با موج کوثر لبم  
 غباری که دل داشت بر باد رفت



## حکایت

شنیدستم از راوی باستان  
گذر کرد روزی بدهقان پیر  
بصورت کمان بود آن خسته حال  
عجب ماند سلطان بارای وهوش  
عنان تکاور کشید از نورد  
حکیمانه پرسید ازو : کاین نهال  
جهان دیده گفتا ، جهاندار را  
جهاندار گفتش : خهی حرص و آرز  
هنوزت درین تنگنای محل  
تبسم کنان پیر روشن روان  
نیم بنده فرمان آرزو امل  
بیک عمر در کشت زار جهان  
کنونم مکافات را کاربند  
جهاندار گفتش : زه، ای زنده پیر  
چو کان خرد دید در پیکرش  
چو احسان شه دید پیر نژند  
بدین چستی و چایکی، از نهال  
باین زودی ای خسرو کامگار  
شه این نکته بشنید و چون گل شکفت

که سلطان عادل انوشیروان  
که هر موی او بود چون جوی شیر  
که میکشت با قامت خم ، نهال  
ز پیر امل پرور سخت کوش  
پی آزمون جهان دیده مرد  
ثمر میرساند پس از چند سال؟  
که خواهد ثمر سال بسیار را  
که طی کرده ئی راه عمر دراز  
فراخت میدان طول امل  
پاسخ چنین گفت : کای نکته دان  
که دل میخراشم بذوق عمل  
نخوردیم جز کشته دیگران  
بکاریم تا دیگران برخورند  
مرا زنده کردی باین خوش صغیر  
بیخشید یک پیل بالا زرش  
بخندید : کای شاه فیروزمند !  
ثمر یافتم دولت بیهمال  
کدامین نهالست کاید بیار  
دو چندان زرش دادو بدرد گفت

مکافات نیکان چه داری؟ بیار  
ز کردار جز خامه در دست چیست  
کلامت بدلها ، پذیرای باد  
بدلها نهال نوائی بکار  
چه دانی که بیند شبت روی روز  
باین خفته شکلان صلائی بزن

حزین از دل و دست فرسوده کار  
ترا جز سخن گفتن نغز نیست  
سر خامهات آسمان سای باد  
نه پیچیده تا پنجهات روزگار  
نگوئی که باقیست فرصت هنوز  
چو مرغ سحرخوان نوائی بزن



## حکایت

شنیدم که یحیی بن برمک پکا.  
 جوانی بدید از هژبران جنگ  
 ز خای بدان شیوه مشعوف بود  
 ز وضعش بر آشفت و دیدش شگفت  
 بگفتا بگوئید این خام را  
 ز خامی چه نازی باین پاره پوست  
 نهشتند این بر پلنگ درشت  
 چنین است رسم خسیسان دهر  
 شریفی بیاید که از کائنات

بیغداد میدید عرض سپاه  
 که بر بسته بر خنگ چرم پلنگ  
 نمایش کنان جلوه ئی مینمود  
 دل پخته مغزش رمیدن گرفت  
 نسنجیده نیرنگ ایام را  
 اگر پوست از مغزدانی، نکوست  
 چسان اشتهت را بماند به پشت  
 که از کمتر خویش گیرند بهر  
 فشانند چو ما دامن التفات

## در فصل خطاب و خاتمه کتاب گوید

حزین از سخن سنجی بی حضور  
 چه یارا زبانرا! چو دل یار نیست  
 دو نیمست و تنگست دل چون قلم  
 همان به که از نغمه گردم خمش  
 اگر هست گوش نیوشنده ئی  
 تواند ز یک نکته ام طرف بست  
 سخن سنج اگر هست هشیار مغز  
 ازین نامه گردون پر آوازه شد  
 نوائی که این خامه بنیاد کرد  
 بگوش نظامی اگر میرسید  
 بتعظیم من رخ نهادی بخاک  
 وگر سعدی شهد پرور ادا  
 سماعش ز سر عقل بردی و هوش  
 وگر نخلبند سخن پروران  
 که نازد بدوران چرخ اثیر؟

دل نکته پرداز من شد نفور  
 چو دل تنگ شد جای گفتار نیست  
 باین خامه تنگ شق، چون کنم  
 درین تنگنای سخن سنج کش  
 شناسای درد خروشنده ئی  
 و گرنه چرا بایدم سینه خست  
 کند قوت جان، این گهرهای نغز  
 روان سخن گستران تازه شد  
 دل طوسی و رودکی شاد کرد  
 سروش فی خسروانی نشید  
 که احسنت ای نیر تابناک  
 شنیدی ز صور نی من نوا  
 زبان مهر کردی شدی جمله گوش  
 رطب بردی از من شدی مدح خوان  
 بکلك جوان تو ناهید پیر



ترا خامه شیری است ژو بین بدوش  
چو نظم زلال خضر صاف نیست  
نبودی اگر دهر ناسازگار  
نفس بر لبم جوی خونی شده است  
مرا از خداوند فریاد رس  
باین نکته بستم قلم را زبان  
خرابات ما فیض بنیاد باد

بمیدان چرخ پلنگینه پوش  
ز انصاف میگویم این لاف نیست  
جهان کردمی پر در شاهوار  
غبار دلم بیستونی شده است  
سبکباری دل امیدست و بس  
تحصنت بالمالک المستعان  
خراباتیان را روان شاد باد





## دیباچه مطمع الانظار

ای دل افسرده، خروشت کجاست؟  
ملك سخن زیر لَوای تو بود  
طنطنه پرده گشائیت کو؟  
زمزمه سینه خراشت چه شد؟  
طرز نوایت زدی از تازگی  
زیر نگین، ملك سخن داشتی  
صور قیامت ز نیات میدمید  
بود ترا خامه مشکین رقم  
رعشه قلم را ز بنات فکند  
آتش غم، ناله جانکاه سوخت  
آتش پنهان ترا دود نیست  
مشعله افروزی داغت نماند  
آوخ ازین محنت و افسردگی  
محرم دل کو؟ که سرایم غمی  
خاك نشینی است حزین آخرت  
مرکز خاکی نه پذیرد ثبات  
صاف سلوکش همه آلائش است  
چون تو همائی پر همت بر آر  
هان نشوی از هوس دیده تنك

خامشی از زمزمه چوشت کجاست؟  
رامش دلهای نوای تو بود  
دبدبه نغمه سرائیت کو؟  
ناله الماس تراشت چه شد؟  
مقرعه برکوس خوش آوازگی  
معجر هاروت شکن داشتی  
فیض طرب در چمنت می چمید  
ملك گشاطر ز کیانی عالم  
صرصر دی سرو جوانت فکند  
در نفس آباد گلو، آه سوخت  
لعل لبث خون دل آلود نیست  
پیه دماغی بچراغت نماند  
باهمه آتش نفسی، مردگی  
همنفسی کو؟ که بر آرم دمی  
خاك نهاده است بیالین سرت  
خیز ازین رهگذر حادثات  
رفتن ازین مرحله آسایش است  
این ده ویرانه بجفدان سپار  
شیفته لیل و نهار دو رنگ



زابرص روز و شب این کهنه دهر  
 دیده پهناور بینش فروز  
 پرده شب باز به پیش چراغ  
 باصره کالیوه کند هوش دنگ  
 لولی دنیا چه وفائی کند  
 عهد سبکسر نکشیده است دیر  
 از ره سیلاب خطر داشتن  
 ره سپر عمر ز پنجه (پنجاه) گذشت  
 نیر شیب تو دمید از شباب  
 سبزه خزان گشت و سمن زار و رست  
 شمع، فروزنده سیاره نیست  
 گوهر ارزنده ات از تاج رفت  
 جلوه تو شمع سحرگاهی است  
 در دلت آن شعله که افروخت درد  
 شمع صفت تیرگیت نور شد  
 پرده بدستان دگر ساز کن  
 تازه نما باربدی پرده را  
 خیمه برامشکه تجرید زن

غیر دو رنگی نتوان یافت بهر  
 باز کن و پرده حیلست بسوز  
 شعبده انگیز بود در دماغ  
 لعبت این پرده بود ریو و رنگ  
 گردش گردون چه بقائی کند  
 مهر فلک سست و جهان زود سیر  
 ناگذرانست گذر داشتن  
 خاتمه بر دفتر هستی نوشت  
 صبح بر افکند ز عارض نقاب  
 موی چو مشک تو بکافور شست  
 هوش بسر، نور بنظاره نیست  
 خیز که سرمایه بتاراج رفت  
 قافله سالار نفس، راهی است  
 جسم گدازان ترا پاک خورد  
 بوته خارت شجر طور شد  
 خطبه دیوان نو آغاز کن  
 شهد چشان کام جگر خورده را  
 وجدکنان نغمه توحید زن

### فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود  
 رابته خوار قلمت مغز جان  
 نقطهئی از خامه تو کائنات  
 پرده گشای نفس راستان  
 نغمه طراز چمن جان و دل  
 مصطبه آرای صبوحی کشان  
 غازه کش چهره تابنده حور  
 غالبه سای قلم مشک ریز  
 روشنی چشم بلند اختران  
 سرمه کش چشم جهان بین عقل

در خط فرمان تو اقلیم جود  
 مغز پذیر کرمست استخوان  
 رشحهئی از چشمه فیضت حیات  
 مرسله بند گهر داستان  
 جرعه ده انجمن آب و گل  
 مشغله افزای غم موشان  
 مایه ده چشمه پاینده نور  
 نافه گشای نفس مشک بیز  
 شاهد دلهای نکو محضران  
 عاشقی آموز دل و دین عقل



بارقه افروز چراغ یقین  
لعل طراز خزفت جزء وکل

برق بخر من فگن کفر و کین  
از شرف گوهر ختم رسل

### فی النعة

ای گهر افروز وجود از نخست  
خاتم این نادره وش محضری  
نور ازل طلعت غرای تست  
جودی اگر مرحله پیما شود  
زندگی آموز مسیحا دمت  
غایت ایجادی و مقصود کل  
مخزن علمی و کمال عمل  
مایه ور از بحر سخایت سحاب  
خاک رخت ناصیه سای ملک  
سرمه کش دیده امید و بیم  
شمع رخت انجمن افروز دل  
پیش لوای صف پیغمبران  
خاک رخت جبهه تسلیمها  
می برم از دولت ارشاد تو

از تو کتاب الله معنی درست  
فاتحه و خاتمه دفتری  
طور شبستانی حرای تست  
خاک ره وادی بطحا شود  
چشمه حیوان نمی از زمزمست  
اصل وجود همه خار و توگل  
مشرق نوری و جمال ازل  
سایه نشین علمت آفتاب  
عدل تو معمار بنای فلك  
گلشن ایجاد بخلق عظیم  
داغ غمت برق هوس سوز دل  
پیش عطای کف دریا و کان  
جزیه ده فقر تو اقلیمها  
طاعت ابن عم و اولاد تو

### فی المنقبة

شاهسوار صف هیجا، علی  
آیتی از منقبتش هل اتی  
نفس نبی باب شبیر و شبیر  
قافله سالار همه رهروان  
والی ملک و ملکوت از ازل  
جاده حق مسلك و منهاج او  
صدر نشین، صفة ایجاد را  
ساقی جان از می کوثر سرشت  
یا اسدالله ز حزین غریب

واقف اسرار خفی وجلی  
رایتی از مکرمتش لافتی  
ناصر دین سرور عالی گهر  
داغ کش ناصیه خسروان  
برتر از اندیشه خلقش محل  
دوش نبی پایه معراج او  
عرش گزین علم خداداد را  
دوستیش شائق راه بهشت  
روی متاب از کرم بی حسیب



پرده نیوشنده فرمان تست

حلقه بگوشی ز غلامان تست

## در تعریف از خامه بلند صفیر

خامه شبی صفحه طرازی گرفت  
مشك رقم شد ، ز دم عنبرین  
پیشه عطار وشی کرد ساز  
یاسمن افشاند بنسرين طبق  
زخمه بتار نفس افشرد دست  
غلغله‌ئی از دل پر جوش خاست  
گرم شد افسانه افسرده‌ام  
معتكفان حجرات دماغ  
از در دل تا ملكوتی افق  
ساقی فیض ازلی ، باده داد  
فیض فلاطون خرد خم گشود  
شد ز خروش لب صهبا زده  
نغمه صبوحی زده میریخت لب  
شوق بكف ساغر جمشید داشت  
رابطه بر سلسله راز بست  
كام قلم قافیه سنجی گرفت  
خطبه معنی بمرادم نشد  
شانه صفت سینه بصد زخم خست  
لاله صفت تا زده از خون ایاغ  
صبح شد ای ساقی مشكینه‌موی  
باز به پیمای بحزین خراب

جوهر اندیشه گدازی گرفت  
نافه‌گشا گشت ، چو آهوی چین  
طبله بشكرشكنی کرد باز  
سنبل‌تر سود به سیمین ورق  
نغمه بر آمد زشكر خواب مست  
ولوله‌ئی از لب خاموش خاست  
زد دم عیسی شرر مرده‌ام  
انجمن آرا چو فروزان چراغ  
بر سر هم بست معانی تتق  
دل گهر بحر خرد زاده داد  
زنگ ز آئینه فطرت زدود  
زاویه سامعه یونانكده  
سوده عنبر كده می‌بیخت شب  
خامه ببر بربط ناهید داشت  
نقطه آغاز بانجام بست  
روم نسب طره زنجی گرفت  
تا دل حل کرده مدادم نشد  
تا سر زلف سخن آمد بدست  
گل نتوان کرد بدامن زباغ  
جامی از آن باده خورشیدروی  
تا دمد از خامه او آفتاب

## در پیدایش آفرینش

برقه ازروی تجلی گشود

فیض نخستین که فروغ وجود



از اثر پرتو آن نور غیب  
عکس ازل آینه سازی گرفت  
صورت زیبای خرد شد پدید  
راه نما شد بنزولی سبیل  
گرم تکاپوی وصول مراد  
پای زکاهل قدمی سست سیر  
غافل و آگاه گرفتند راه  
شیوه هر يك روش تازه‌ئی  
جنبش این میلی‌وزان يك نحیف  
جنبش وضعیست یکی را دلیل  
مور ندارد قدم پیل رفت  
کوچه بسی باشد و صحرا یکی  
راه نوردان سبیل سفر  
آن یکی از علم معلم خطاب  
قسم سوم خرمگسان عتل (۱)  
صبح خرد چون علم خودفراشت

جلوه ابداع بر آمد ز جیب  
نقش دوئی جلوه طرازی گرفت  
حفظ احد فاتحه بروی دمید  
بر اثرش قافله جزء و کل  
ذره و خور رخت بصحرا نهاد  
غلغله برخواست ازین کهنه دیر  
روی بوحدتکده لاسواه  
جنبش هر ذره باندازه‌ئی  
سیر یکی کمی و دی-گر بکیف  
وادی اینی‌است یکی را سبیل  
زاغ نیارد روش کبک رفت  
قطره فزون از حد و دریا، یکی  
بر سه طریقند درین رهگذر  
وین ز تعلم بسلوک صواب  
گردن جان داده بتعذیب غل  
نیل شقاوت بجبین، جهل داشت





## فرهنگ نامه

بنام نگارنده هست و بود  
سرداستان نام فرخنده ایست  
خرد درکو کوهی و کمیست  
سپاسش نشاید باندیشه گفت  
خرد گر چه خضر بیابان بود  
دل و جان اگر دانش آسا بود  
ازل تا ابد گر بیالا پرد  
طلسم حقیقت نباید شکست  
به بینش قدم را درین کهنه ده  
نیابی خدا را بجویندگی  
میوی و چو آب گهر تازه باش  
ترا برتر از حد خود راه نیست  
جهولی، بگرد فضولی مگرد  
فضولی کند قطره را منفعل  
شعور تو ای پای بست غرور  
کند خیرگی دیده جان تو  
خبر نیست امروز را از پریر  
عبث دام در راه عنقا مکش

فرازنده این رواق کبود  
که عقل از ثنائش فرومانده ایست  
زبان روستا زاده اعجمیست  
بخس کی توان کوه البرز سفت  
سراسیمه راه یزدان بود  
همین بس که خود را شناسا بود  
ز حد خود اندیشه بر نگذرد  
حصاری بود در گهر هر چه هست  
اگر مرد راهی باندازه نه  
یکش پا ز بیهوده پویندگی  
اگر خود شناسی باندازه باش  
که نقش از نگارنده آگاه نیست  
ز جاهل فضولیت کردار سرد  
فراخت دریا و تو تنگدل  
یکی کور موشست و تابنده هور  
عدم زاده است آخشیجان تو  
جوان نیست تاریخی چرخ پیر  
زیاد از گلیم خودت پا مکش



نه پیداست راه و توئی طفل دی  
باین خیرگی خوش عنانی مکن  
پی مصطفی گیر اگر میروی

درین ورطه گوئی به از بخردی  
زبان بستهئی ترجمانی مکن  
ره راست اینست اگر بگروی

### در نعت خواجه دوسر اعلیه و علی آله التحیه و الثنا

چرا نام مشتی گدایان برم  
نخستین خدیو دیار وجود  
قدم سای بزم ایزد پاک را  
به برستن رخت ازین کهنه دیر  
فرازنده پایه سروری  
گل از نافه خلق او مشکبوی  
دل از نعمت عام او چیره دست  
به نیروی تیغش ظفر سرفراز  
بکفر آذر از نور ایمان او

ستایش بدرویش سلطان برم  
بهین موجه چشمه ساران جود  
مربع نشین تخت لولاک را  
براق خرامنده اش برق سیر  
برآزنده تاج پیغمبری  
خور از باده مهر اوسرخ روی  
لب از لذت نام او شیر مست  
برخسار عهدش در بخت باز  
بکین خنجر از مهر رخشان او

### خطاب زمین بوس

سپهر آستانا! ملک چاکرا!  
دل افروز پاکی نهادان توئی  
منت از کمین بندگانم یکی  
شب شیب روزم بهاراج برد  
خرابات عشقست آبادیم  
فروزان کن از ناله ام شمع طور  
زبان تا بود در ثنای تو باد

کرم گسترا! بندگان پرورا!  
رخ بخت را بامدادان توئی  
که در بندگی می ندارم شکی  
ستمگر ز ویرانه ام باج برد  
بکش بر جبین خط آزادیم  
نگون کن بداغم نمکدان شور  
روان خاک راه رضای تو باد

### در منقبت امیر المومنین علی ابن ابیطالب

سر شیر مردان عالم علی  
جهان کرم والی کردگار  
ز قصرش کمین پایه چرخ بلند

کزو سر فرازست نام یلی  
امام امم صاحب ذوالفقار  
ز فیضش گران مایه خاک نژند



وصایت بی‌الای شانش درست  
 فرازنده رایت انما  
 ردای معالی بتن جوشنش  
 ز تیغ کجش پشت اسلام راست  
 دل قدسیان در تولای اوست  
 که بر درگهش نایب قنبرم  
 گدای درم را رسد خسروی

ولایت براندام زیباش چست  
 سر اصفیا خاتم اوصیا  
 محیط معانی دل روشنش  
 بلند اخترش ظلمت کفرکاست  
 سر سرفرازان جبین سای اوست  
 بکونین دارد گرانی سرم  
 چو دارم اساس غلامی قوی

### ستایش خاقان سخن

بهین حجت معجز احمدیست  
 سخن نعمت جاودانی بود  
 بعالم سخن سنج را سروریست  
 چو نبود سخن دل بود مشت گل  
 سخن هدهدست و سلیمان دل است  
 حریف زبان بسته حیوان بود  
 بسا لب که خاموشیش درخور است  
 چو گوهر فروشی ندانی ، خموش  
 خوشا حال سربسته لاله‌ها

سخن گوهر لجه سرمدیست  
 سخن چشمه زندگانی بود  
 سخن را بفرق سپهر افسریست  
 ز گنج سخن مایه دارست دل  
 سخن گوهر وابر نیسان دل است  
 بنطق آدمی زاده انسان بود  
 ولیکن نه هر کس سخن گستر است  
 شراب ارنداری بخم بر مجوش  
 ز آوازه گردد عیان حالها

### در گشایش این نامه نامی گوید

بدندانۀ کلک پولاد خای  
 بنای سخن استواری گرفت  
 که شد صفحہ ام رشک چین و چگل  
 که گوهر فرو ریخت ابر قلم  
 که اندیشه کلک آزمائی نمود  
 که خاطر خداوند سر رشته گشت  
 نیام زخمه بر ساز ناهید زد  
 باین تار کلکت خوش انگشت باد  
 فراسوده مگذار این بیشه را

شکست استخوان طبع اندیشه زای  
 که اندیشه جادو نگاری گرفت  
 ز صد چشمه خون بیش پیمود دل  
 بدل کاوش دیده نگذاشت نم  
 خرد دفتر جزء و کل را گشود  
 به پیچ و خم فکر عمری گذشت  
 ز معنی دلم جام جمشید زد  
 حزین زلف معنیت در مشت باد  
 رسائی ده آوای اندیشه را



## دروصف حسن

بر و برز چون سرو آراسته  
دو ابرو کمان کش دوزلف از کمند  
صف محشر آشوب مژگان او  
خطش دفتر زهد را درنوشت  
رخش لاله‌ها را جگر سوخته  
چو پرتو بدل یاد آنرو زند  
نهالی ز گلزار جان خواسته  
در افکند آزاده دلها به بند  
بخون تشنگان تیغ بندان او  
غمش شادی و بخت را سرنوشت  
چراغ دل و دیده افروخته  
بمینو مرا سینه پهلو زند

## صفت جنگ

دل خاک شد از ستوران ستوه  
نمودی در آن پهن دشت بلا  
بفرید نای و بنالید کوس  
قغان ساز کرد اژدر کرنا  
عقاب کمانها سبکبال شد  
زبس خون سنان از رگ جان گرفت  
چکاچاک تیغ و هیاهوی جنگ  
بر و برز گردان پولاد پوش  
زره در برو دوش روئین تان  
بسر ترك زرین آن پر شکوه  
خدنگ خداوند کوپال ورخش  
هم آوردش از بیم زخم درشت  
درآمد یکی نامور از سپاه  
بترکش چنان کوفت گرزگران  
زمین از طپش گوی سیماب شد  
رسید اندر آن عرصه طوفان باوج  
سرگردنان در خم خام بود  
هوا داشت از گرز بارنده میغ

غریو دلبران بدرید کوه  
سنان آتش و نیستان نیزه‌ها  
رخ مهر از بیم شد آبنوس  
دهان باز کرد اژدهای بلا  
سپرهای زرینه غربال شد  
زمین رنگ کان بدخشان گرفت  
فرو ریخت از روی بهرام رنگ  
جرس دار از حنجر سخت کوش  
بصد چشم، حیران تیغ و سنان  
فروزنده چون آتش از تیغ کوه  
نیستان نمودی سپرهای تخش (۱)  
بزیر سپر زاده چون سنگ پشت  
در آویخت با او یل کینه خواه  
که سرچون کشف در شکم شدنهان  
رگ خار از لرزه بیتاب شد  
ز جوهر زدی آب شمشیر موج  
رخ بخت را طره شام بود  
بخون لجه پیمانگان تیغ

(۱) تخش برون رخس - نوعی تیر که با کمان اندازند



## صفت تیغ

تناور نهنگیست شمشیر او  
 قضا را بکشور بود مرزبان  
 بدانسان که گل جامه سازد کفن  
 زیك حمله اش در سپنجی سرای  
 چو لقمه بدم قاف را بشکرد  
 خط سرنوشت یلانراست کش  
 ازو خاک در لرزه چون برگ بید  
 ز سهمش قد تیر گردان کمان  
 ز خون در برش ارغوانی پرند  
 بصید افکنی چون درآید دلیر  
 خمش بارگاه ظفر را رواق  
 کند نام هستی زبد کیش حك

سر شرزه شیرست نخجیر او  
 زبان اجل را بود ترجمان  
 کند لخت چرم شخ کرگدن  
 طرفدار پنجم درافتد ز پای  
 جگرگاه البرز را بر درد  
 تراشیدن بیستونراست نش  
 بیک جوروان آب و آتش که دید  
 برش پیکر فتح را پشتوان  
 سران از خم جوهرش در کمند  
 قند لرزه بر گرده نره شیر  
 دمش از دو پیکر ببرد نطق  
 دو يك پنج نوبت زند بر فلك

## صفت اسب

خرامنده کوهی فلك پیکری  
 بجستن ، ز برق دمان گرم تر  
 بسوی فرازی که بالا رود  
 نشیبی چو آید ورا پیش پا  
 چو خور را بچوگان سم گو کند  
 چو ایام بدخواه آید بسر  
 عنان کش شود گاه تندی چنان  
 دمی تا فلك، چون نگه طی کند  
 یکی برز بالاست، گردون شکوه  
 سر کوه البرز را زاشتم

شتابنده ابری گران لنگری  
 برقتن ، ز آب روان نرم تر  
 عنان بر عنان ثریا رود  
 چنان اندر آید که تیر قضا  
 خور از خوشدلی رقص پهلو کند  
 رسد بر سرش از اجل پیشتر  
 که راز نهان بر لب راز دان  
 صبا را چو نقش قدم پی کند  
 زمین از فشار سم او ستوه  
 فرو کوبد از گرز پ-ولاد سم



## در صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر  
نگارنده نامه بگرفت کلك  
سوادش سویدای هشیار مغز  
ز معنی چو گفتار من مایه دار  
بس اندرز از نام و ناموس کرد  
بس آذر ز گفتارهای بلند  
رقم زد قلم حجت خویش را

که فرهنگ را نسخه بندد دبیر  
کشید آن گهرهای غلطان بسلك  
زهر جنس در وی سخنهای مغز  
بگوش خمد پروران گوشوار  
بیاض از رقم باژ طاووس کرد  
بخار و خس پست رأیان فگند  
نخست از سنان سینه بد کیش را

## در نصیحت و بیوفائی دهر گوید

ز افسون چرخ دریده دهل  
فریبا نگردي بریو و فنش  
ز قصاب پروردن گوسپند  
بدستان فسونسازی روزگار  
به نیرنگ گیتی چه دلبستگیست  
تسلی باضداد هاروت فن  
درین هفتخوان سپنج اعتبار  
درین عاریت گاه آشوب زای  
چو بهرام خنجر زند برفسان  
چو دوران دهد جام صافی و درد  
بر آرد چو شیر اجل سر ز غاب  
درین بزم پهناور دور غور  
به بین کز کمین ، ارقم روزگار  
بکین چون به بندد کمر آسمان  
رسد تا بگردن اگر آب تیغ  
باختر درین طارم امید نیست  
بلندست ازین دخمه هر سو غریو  
حوادث چو بازو گشاید بصید

چرا ای تهی مغز خندی چو گل  
بیندیش از خوی اهریمنش  
نه جای امیدست ، برگیر پند  
نه جای غرورست ای هوشیار  
باین مهربانی بیاید گریست  
به تیغ جدائی ببرد کفن  
نه رستم پیاید ، نه اسفندیار  
نه مزدك بماند ، نه سلمان بجای  
نه شیرویه داند ، نه نوشیروان  
نه پیران شناسد ، نه گودرز گرد  
نه ایرج گذارد ، نه افراسیاب  
نگر تا چه پیمود ساقی دور  
چه کین آوری کرد با یار غار  
چه سبوحیان و چه صباحیان  
جهان را چه باك از فسوس و دریغ  
که قسطا و باقل (۱) بچشمش یکیست  
نه کشواد را شاد دارد نه گیو  
نه رحم آورد برجی نه جنید



ازین گرد خوان مه و آفتاب  
 نه بوذر بیاسود و نه ابن عاص  
 زمانه پر از ریو افسون بود  
 ازین چرخ دولابی عمر کاه  
 بتن پروری فکر آب و علف  
 تو خود آدمی زاده‌ئی در نهاد  
 درشتی مکن ای نکوهیده رای  
 چه خوش گفت دهقان خمیده پشت  
 نئی گر نظام جهان را بکار  
 بعزلت بگیر از جهان گوشه‌ئی  
 مشو ای سبکسار آشفته کار  
 صباح رحیلست بیدار باش  
 نمی‌گویمت از ترش خو بترس  
 وگر ناگزیرت بیاید رفیق  
 اگر دولت و کیش باید ترا  
 وگر دست ندهد ترا این رفیق  
 ز من بشنوای یار غفلت‌گرای  
 که فرسوده روزگاران منم  
 فزون چون ز قسمت نیاید بدست  
 ز دل نقش آزو هوس میتراش  
 خداوند از آن بنده شادان بود  
 حد خویش را پاس دار ای پسر  
 نیارد زغن لحن بلبل سرود  
 که تقلید راهست در مشیت باد  
 سخن از ره برق سیران مگوی  
 گرانان این آب و گل دیگرند  
 دلی گر نداری مسیحا نفس  
 بجائی که داود سنجید زبور  
 چو رستم دهد رخس گردی‌عنان  
 چو هومان در آید بدشت ستیز  
 چو سام سوارست در گیرودار

نه اشعب نه مصعب شود کامیاب  
 جهان رستخیزست این المناس  
 فریبا ، نه بخرد که مجنون بود  
 تن آسائی و کامیابی مخواه  
 کند جاودانی روانرا تلف  
 خراست آنکه دنبال شهوت فتاد  
 به نر می‌کند قطره در سنگ خای  
 که: سوهان روحست خوی درشت  
 به تنها روی بگذران روزگار  
 سرانجام کن راه را توشه‌ئی  
 باین خفته شکلان دلمرده بار  
 ز اغیار ایمن تر از یار باش  
 ز بیگانه آشنا رو بترس  
 رفیقی گزین رهنمای طریق  
 رفیقی به از خویش باید ترا  
 کناری گزین فارغ از این فریق  
 یکی نکته هوشیاری فزای  
 حریف خزان و بهاران منم  
 زنی بر بهم از چه بالاو پست  
 ابا قسمت خویش خرسند باش  
 که راضی بکردار یزدان بود  
 سبکسر بخواری در آید بسر  
 بتقلید نتوان هنرمند بود  
 کف خاک بر فرق تقلید باد  
 ابر لاشه خرا از پی ما مپوی  
 سبکبال سیران دل ، دیگرند  
 نفس را میاور بلب زین سپس  
 ز زنبور نتوان نیوشید شور  
 زن آن به نبندد بمردی میان  
 بهندو که بسته است راه گریز  
 چه آید ز بوزینه بز سوار



بمیدان گیو ، آن یل ارجمند-  
همان به که روباه موئینه پوش  
خزف را بگوهر چه جا میدهی  
کبودست از شور سودا سرم  
لبم مهر و دل ترجمان منست  
قلم در کفم گرد ژوبین بدوش  
جوانی گذشت و چنانم دلیر  
فسون تو با شیر مردان خطاست  
چو بخرد نئی کارپاکان مگیر  
بکردار دریائیان شگرف  
تو موری و داری گلوگاه تنگ  
چو با کبک پوید ره راغ را  
نه آن یاد گیرد نه این پایدش  
سفالینهات در خور دید نیست

که آرد سر دیو را درکمند-  
سرخویش دزد بسوراخ موش  
جفای خود و رنج ما میدهی  
چه سنبل شکنهاست در پیکرم  
شق خامه در استخوان منست  
نفس بر لبم آسمانی سروش  
که در پنجه پولاد سازم خمیر  
نی خامه‌ام را دم اژدهاست  
نئی نیک، راه نیاکان مگیر  
مشولجه پیمای دریای ژرف  
فراخت پهنای کام نهنگ  
تک خود فرامش شود زاغ را  
باین زیرکی مویه میبایدش  
که هم سکه جام جمشید نیست

### در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطلس فریباست زن  
سرمرد را نیست پروای زیست  
درفش است سرو گلستان او  
گل سرخ او زخم خندان بود  
اگر تیغ و آتش بیارد بسر

بود حله تن زره یا کفن  
همائی به از سایه تیغ نیست  
ز تیغ و سنان است ریحان او  
غبار نبرد ابر نیسان بود  
زند خنده چون شمع روشنگهر

### خطاب پیادشاه در قبول صلح و ترك جنگ

چو دشمن در صلح زد درپذیر  
ز خصم اربسی دیده باشی گزند  
به نیروی خود سخت گیری مکن  
بسا دیده باشی که مور حقیر  
بسی صعوه درچشم شاهمین وخاد  
اگر صلح خصم از زبونی بود

مبادا بخصمی شود ناگزیر  
برویش در آشتی رامبند  
رسا شد چودستت دلیری مکن  
زند پنجه با مغز شیر دلیر  
زند چنگ چون کار با جانفتاد  
بافتاده پیکار، دونی بود



و گردوست گشته است خودیارتست  
 نظام جهان گر نسازد ضرور  
 جهاد از پی راحت عالمست  
 بجنک ارنه بندد کمر عقل و رای  
 چو عضوی شود گنده باید برید  
 چنین است حد سیاست بدان  
 هوا و هوس را مکن پیروی  
 در آسایش خلق یزدان بکوش  
 رسوم خدائی چوندهی رواج  
 نباشد گرت پند ما دلپذیر  
 تو دانی که در سروری رنجهاست  
 کشد رنج بخرد بامید خیر  
 نماند کسی در جهان دژم  
 که دارد همان کهنه پیر جهان

سزاوار یاری نه پیکار تست  
 بود جنک، جهل و فساد و غرور  
 و گرنه چه کین با بنی آدمست  
 چه خصمی کند کس بخلق خدای  
 و گرنه کند عضو دیگر پلید  
 بکف تیغ داری بحکمت بران  
 که بخت جوان باد و دولت قوی  
 مشونیش، تا میتوان گشت نوش  
 کلاه گدائیت بهتر که تاج  
 حصیر فقیری به است از سریر  
 چنین رنجهان از پی گنجهاست  
 و گرنه چه حاصل ازین کهنه دیر  
 ولی نام نیکش بماند علم  
 به نیکی جوان نام نوشیروان

## حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی گشای  
 طرازنده کشور کسروی  
 صفی سیرت مصطفی مرحمت  
 مهین گوهر درج دانشوری  
 مظفر لوای مشید اساس  
 ابا فر کشور خدائی گذشت  
 یکی مرد دهقان در آن مرغزار  
 بسر افسراز دست و از خاک تخت  
 در آن دم که خیل سپه میگذشت  
 فرو خفته، از خواب سر بر گرفت  
 دعا گفت و خسرو ستانی نمود  
 خوش باد این فرو فرماندهی  
 رسید آن نیایش چوشه را بگوش

پیمبر نسب ظل عدل خدای  
 فرازنده چتر کیخسروی  
 رضا طینت مرتضی مکرمت  
 بلند اختر برج دین پروری  
 شهنشاه عباس یزدان سپاس  
 بمعمورهئی رفت از طرف دشت  
 فرو خفته بود از گذرگاه کنار  
 سرش در بن سایه گستر درخت  
 تو گفتی که در لرزه افتاد دشت  
 سپاس خداوند افسر گرفت  
 که بادا بکام تو چرخ کبود  
 سریر کیانی، کلاه مهی  
 فرو خواندش این خسروانی سرش



تو خوش زی که آسوده ترازمنی  
نداری بدل فکر گاه و رواق  
فزونی ترا زبید و کم مرا  
غم کشوری بر دلت بار نیست  
خبر نیست آزاده را از اسیر  
خروشید دهقان آگاه دل  
غم از گردش روزگارت مباد  
تن آسائی من ز پهلوی تست  
اگر رنج بر خود نداری روا  
بر آ خوش باین رنج راحت سرشت

بآزادگی سرو این گلشنی  
ندانی چه رنجیست این طمطراق  
ترا شادی، ارزانی و غم مرا  
چوما زندگی بر تودشوار نیست  
چو آسوده حالی، سرخویش گیر  
که ای مهر از نور رایت خجل  
ز گیتی به خاطر غبارت مباد  
که رنج من آباد از کوی تست  
ندارد روا، گیتی آرام ما  
ترا مزد بادا ز یزدان بهشت

### صفت ممالك بهشت نشان ایران

بهشت برین است ایران زمین  
بهشت برین باد جانرا و ط-ن  
بود تا بر افلاك تابنده هور  
کسی کو به بینش بود دیده ور  
زمین سرخوش از ابر نیسان اوست  
دماغ خرد از هوایش ترست  
مسیحای خاکش بتن جان دهد  
نظر در تماشای آن بوم و بر  
هوایش می ناب هشیار دل  
خراشد دلی گر بویرانه اش  
کهن قلعه هایش چو حصن فلك  
سوادش بود دیده روزگار  
گر از فخر بالدبکیهان، کمست  
فریدون، يك از خوشه چینان اوست  
بود لرزه در کشور روم و روس  
کهن کاخش ایوان کیخسرو است  
دهد بیستونش ز فرهاد یاد  
بود غنچه لالهئی در حساب

بسیطش سلیمان و شانرا نگین  
مبادا نگین در کف اهرمن  
ز بوم و برش چشم بد باد دور  
جهان را صدف داند، ایران گهر  
گهر خاک ریگ بیابان اوست  
نم چشمه ساران او کوثرست  
ز هر خشت او نور ایمان دمد  
بود چشم یعقوب و روی پسر  
کبابش غزالان چین و چگل  
کند دلدهی خاک مردانه اش  
کبوتر مثالان برجش ملک  
يك از خانه زادان او نوبهار  
که اصطخر او تختگاه جمست  
سلیمان هم از خوش نشینان اوست  
ز روزی که میکوفت کاوس، کوس  
کمین طاق او غرفه کسرو است  
همان کار پرداز عشق اوستاد  
یدامان الوند او آفتاب



دهد جوی شیرش ز شیرین نشان

شکر خیز خاکش بود اصفهان

## در توصیف دارالسلطنه اصفهان گوید

گرامی ترین عضو انسان دلست  
معنبر زمینش بمینو زند  
مشام از شمیمش مروح نشان  
یکی از دل افتادگانش حرم  
ز خاکش نخیزد غبار خطی  
گذشتست هر برج او ز آسمان  
در آن باره نظاره ماند ز تک  
حصاری بود در حصارش سپهر  
بدیدی اگر سد زاینده رود  
اگر ترکند خضر از آن آب، لب  
پل اش لجه پیمای پایندگیست  
طرب خیز خاکش روان پرورد  
اویس اردرین شهر جا داشتی  
بهر کوچه او دو صد کشورست  
ز خاک رهش سرمه مردمک  
تماشای هر قصر عالیجناب  
بهر کلبه هر حجره وهر رواق  
زند فال سعد از خیابان خویش  
بچشمی که سروش شود جلوه گر  
گلش چون بهار تماشا شود  
چنارش که چون صوفیانست مست  
ز تر میوه های لطافت سرشت  
جهان جوست آن خاک فیروزمند  
بهر گام او سلسبیلی سبیل  
اساسش نگردد ز دوران خراب  
سرافراز از آن خطه شد تخت و تاج  
شکوهش شگرفت سنجیده را

سواد جهان را سپاهان دلست  
اساسش بافلاک پهلو زند  
نسیمش بفردوس دامن فشان  
ز گلخن نشینان کویش ارم  
که از سبزه دارد بهار خطی  
چو مستان میخانه کش سرگران  
فرازش سماک و نشیبش سمک  
یکی ذره در عرصه اش ماه و مهر  
سکندر خجل از سد خویش بود  
سکندر کند در دل خاک تب  
که هر چشمه اش چشمه زندگیست  
هوایش مسیحا دمان پرورد  
پرستش هوا را روا داشتی  
که شهری بهر خانه او درست  
برد دیده روشنان فلک  
فکنده کلاه از سر آفتاب  
بموزونی و داپذیریت طاق  
که دارد جداول ز تقویم پیش  
ز بالا بلندان بپوشد نظر  
تماشا بصد شیوه شیدا شود  
فشاند بکونین از وجد دست  
بیاغش توان یافت کام از بهشت  
بود مصر در هر دهش شهر بند  
بجا خشک ماند از آن خاک، نیل  
گرفتست گل، عدل و دادش در آب  
خورنق بکاخش فرستد خراج  
کند خیره چشم جهان دیده را



چگویم ز دانش پژوهان او  
حقیقت شناسان هر خوب وزشت  
جواهر فروشان کلک و زبان  
نکو محضران پسندیده کیش  
مه نور کابان خورشید رخس  
خلیل آیتان مسیحا نفس  
جهان سروراند روشن روان

بود گوهر دانش ارکان او  
ملك کیش مردان قدسی سرشت  
فلك سیر هوشان روشن روان  
مراتب حضوران غائب زخویش  
سکندر گدایان اقلیم بخش  
دلیلان سرگشته فریاد رس  
که خالی مبادا از ایشان جهان

### در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایه‌ئی  
نداری زبان سخن گستری  
بگفتار ضایع مکن خویش را  
حزین ارچه گفتار درشان تست  
خمش کن که گوهر شناسنده نیست  
سراینده خواهد نیوشنده‌ئی  
زداننده کم گفتن اکنون نکوست  
گذشتند یاران معنی گ-رای  
نهفتن سخن را ز نا بخردان

به از خاموشی نیست پیرایه‌ئی  
چرا مستمع راجگر میخوری  
مشوران دل حکمت اندیش را  
سخن کار کلک زبانندان تست  
بهای خرف ریزه و در، یکیست  
توبیهوده تا چند کوشنده‌ئی  
جهان، پرز نادان بسیار گوست  
چو رهرو نه‌بینی مجنبان درای  
صوابست مگشای بیجا زبان





## ساقینامه

### موسوم بتذکرۃ العاشقین

ظلمت بر شرک از میانه  
در نیم شبان تجلی طور  
بیخود ره آن یگانه گیریم  
این تیره شب فراق طی کن  
شام غم هجر در سحر گیر  
گیرم سر کوی آشنائی  
سر جوش خم شرابخانه  
نذر دل آتشین نسب کن  
آسوده شوم ازین تب و تاب  
با مرده دلان دمت مسیحاست  
نشر برک فسرده نیکوست  
آواز نی تو بانگ صورت  
صد مرحله از شکیب دورم  
یک جان و هزار بیقراری  
با یار نشیند آرمیده  
آرام رمیده را صلائی

ساقی ز می موحدانه  
با تیره دلان چو لمعۂ نور  
در ده که ز خود کرانه گیریم  
مطرب دم دلکشی به نی کن  
از صبح وصال پرده برگیر  
تا باز رهم ازین جدائی  
ساقی قدحی می منانه  
در کام حزین تشنه لب کن  
تا رخت کشم بعالم آب  
مطرب نفست جلای جانهاست  
تنگیم چو خون مرده در پوست  
دل مرده تن فسرده، گورست  
ساقی قدحی که ناصبورم  
عشقست و هزار سوگواری  
تا رام شود دل رمیده  
ای مطرب خوش نفس نوائی



کز فیض دمت سرور یابیم  
 در رقص شویم کف فشانان  
 ساقی سر ماست خاک نعلین  
 تا آینه‌ام صفا پذیرد  
 گردید چو جلوه گاه دلدار  
 ای مطرب، جان، ره دگر گیر  
 دست‌افزن دل، شکسته بالست  
 کز ذوق سماع پر برآرد  
 ساقی بده آن می مروق  
 از خود بفشاند آب و گل را  
 گردد ز شراب وصل مدهوش  
 مطرب دل ما اسیر رنجست  
 بنشین و تو هم ترانه سر کن  
 تا راه دیار یار گیریم  
 ساقی می عاشقانه پیش آر  
 عشقت و هزار نامرادی  
 تا نغمه خوشدلی سرائیم  
 مطرب نی خوشنوا بدم گیر  
 از کف شده نقد عمر بیرون  
 باشد کم عمر رفته گیرم  
 ساقی بده آن می دل آرا  
 تا ساعتی از خودی رهاند  
 جان مست لقای دوست گردد  
 ای مطرب عاشقان سرودی  
 یاران قدیم را سلامی  
 کاین سوخته تف جدائی  
 ساقی بچراغ مسجد و دیر  
 صعبست ره خطیر هستی  
 برق قدحی براه من گیر  
 مطرب چه فسرده‌ئی؟ سرودی!  
 شد کن ره ناله خدا را

ما تفرق‌کان حضور یابیم  
 بر نطع سپهر پای کوبان  
 بردار غبار هستی از بین  
 عکس رخ دلربا پذیرد  
 آئینه گذار و عکس بگذار  
 یکره ز ترانه پرده بـرگیر  
 مشتاق بناله‌های حالست  
 این کهنه قفس بجا گذارد  
 تا جان کند از قیود مطلق  
 بیند رخ آن بت چگل را  
 از هر چه جز او کند فراموش  
 مرغ سحری ترانه سنجست  
 افسانه عاشقانه سر کن  
 از هر دو جهان کنار گیریم  
 جان داروی جاودانه پیش آر  
 کالای وفاست در کسادی  
 يك دم با یار خوش برائیم  
 گو آتشم از درون علم گیر  
 آهنگ حدی بزن بقانون  
 تا دانش‌ازین دو هفته گیرم  
 کش طور خمست رشك سینا  
 يك دم ما را ز ما ستاند  
 باقی ببقای دوست گردد  
 شاهنشاه عشق را درودی  
 مستان وصال را پیامی  
 دارد نظر از شما گدائی  
 روشن نشود مرا ره سیر  
 گردد سپری مگر به مستی  
 در شعله شب سیاه من گیر  
 بر کن ز خشم بشعله دودی  
 بی پرده کن آتشین نوا را



کز گریه غبار دل نشانیم  
 ساقی می آفتاب وش کو  
 تاریک شبم فرو گرفته  
 شمع ره کفر و دین برافروز  
 مطرب! نفسی برشته داری  
 در جیب و کنار گوش ما کن  
 مشکین نفسی و آتشین لعل  
 مطرب دم جانفزات نازم  
 مگذار بحال خویش ما را  
 تا روز و خیال رخ نماید  
 رخس تک و پوی را کنم پی  
 ساقی سر همت تو گردم  
 شیدی دوسه صوفیانه بردار  
 شمع رخت انجمن فروزست  
 دیرینه گدای می پرستم  
 مطرب نفسی بکار نی کن  
 دیمه جهان بهارم افسرد  
 بنواز بیانگ آشنائی  
 ساقی بصفای می پرستان  
 می کن بقدر جبین گشاده  
 ما تشنه لب زلال فیضیم  
 ای مطرب عاشقان خروشی  
 خون در تن من فتاده از جوش  
 بخرایش بناخنی رگ چنگ  
 ساقی گل وجوش نوبهارست  
 از صوت هزار در چمنها  
 میسند مرا بدلق سالوس  
 مطرب ز خموشیت برنجم  
 سنجیده رهی، بگوش ما زن  
 فریاد رسی کجاست؟ جز تو  
 ساقی بصفای طینت می

بر چرخ سر آستین فشانیم  
 بر جبهه شعله داغکش کو  
 مار سیهم گلو گرفته  
 صبح شفق، جبین برافروز  
 دردانه بسی برشته داری  
 تاراج متاع هوش ما کن  
 افکنده بست در آتشم نعل  
 مستانه ترانه هات نازم  
 سر کن ره دلکشی خدا را  
 بختم بفلک رکاب ساید  
 آسوده کنم مقام در حی  
 پروانه طلعت تو گردم  
 این ما و من از میانه بردار  
 پروانه زهد عقل سوزست  
 از ساغر می، تهیست دستم  
 جانی به تن نزار نی کن  
 دمسردی روزگارم افسرد  
 در زن بدل آتشین نوائی  
 کز شرم بر آ بیزم مستان  
 چون گل کف نازنین گشاده  
 دریوزه گر نوال فیضیم  
 ای هاتف قدسیان سروشی  
 بردار ز راز عشق سرپوش  
 بگشا، نم خونم از دل تنگ  
 چون چرخ، زمین شفق نگارست  
 نسرین زده چاک پیرهنها  
 مگذار بقید نام و ناموس  
 خون شد دل و جان نکته سنجم  
 آتش بنهاد هوش ما زن  
 عیسی نفسی کجاست؟ جز تو  
 بزدا غم دل بهمت می



افسرده و سوگوار ما را  
روشنگر آفتاب انور  
در خرمن کفر و دین زن آتش  
آزاد کن از طلسم خویشم  
این عمر دراز اژدهائیست

مگذار درین خمار ما را  
در ده قدحی برغم اختر  
مطرب بترانه‌های دلکش  
آزردۀ نیش کفر و کیشم  
هستی غم و درد جان گزائیست

## در مناجات باری تعالی عزاسمه

یارب به نیاز مهر کیشان  
نطقه‌ی بستایش سزاوار  
پیرایۀ نکته‌های حالی  
چون زلف سمن بران، مسلسل  
آزاده ز آب و خاک این دیر  
نگشاده بهر شکار دون شست  
شیران حقایش بفتراک  
وی آب روان تشنه کامان  
الماس تراش زخم ناسور  
بیدردی ما بما گران است  
صد چاک ز سینه بر رخس باز  
خوبان بجراحتش نمک ریز  
پیکانش گشاده جا بسوفار  
با جور تو لطف آرزومند  
میدانگه صد سپه تغافل  
سیلش بمحیط گشته واصل  
وی شمع طراز شب نشینان  
آشفته دلم، بده حضوری  
وین تخم امید کشته تست  
باران عطای خود بیاران  
در خاک مسوز دانه ام را  
نعت شه انبیا دهد بر

یارب به نشید سینه ریشان  
کز لطف دهی زبان گفتار  
افسانه‌ئی از مجاز، خالی  
بیداری بخش هر مغفل  
فکری برسائی آسمان سیر  
در صید گه سخن قوی دست  
صید افکنیش بکلك چالاک  
ای شعله زن کباب جانان  
ناخن زن سینه‌های رنجور  
زانجا که مقام عاشقانست  
بخشای دلی بدرد دمساز  
سیلی خور عشق شورش انگیز  
ناوک که به غمزۀ کمان دار  
قهرش بمذاق جان شکرخند  
زخمش همه خنده ریز چون گل  
از تیغ جفای عشق بسمل  
ای نور دل بلند بینان  
تاریک شبم، ببخش نوری  
آب و گل من سرشته تست  
بر کشت دل امید واران  
بشنو خونین ترانه‌ام را  
باشد که ز آب و گل کشد سر



## در نعت حضرت خاتم النبیین

این ابر تری که خامه انگیخت  
تا صور نیام نوا دمیدست  
کلکم به ترانه‌های حالی  
دستانزن خامه‌ام بگلبانگ  
آئینه دل کشم چو در بر  
خضر قلمم درین سیاهی  
آمیخته خامه‌ام ز عرفان  
کوثر نمی از دوات من برد  
آید چو نیام بخوشخرامی  
تا زخمه من ترانه سنج است  
ریزد شکر از زبان کلکم  
بر قاهره قهرمانیم بین  
رمح قلمم بحکم رانی  
آتش جهد از سر سنانم  
کلکم به سخنوران امیراست  
بر سر دارد سجل اذعان  
هر در که ز نطق سفته راندم  
آن گوهر افسر نبوت  
گوشی بدر خوشاب من کرد  
از فیض قبول آن مکرم  
بی سکه من که باد جاوید  
من بنده کمین ، غلام اویم  
بی آنکه تلاش فکر کاود  
در جوش بود شراب مهرش  
ای عرش جناب لامکان گرد  
معراج نخستت آسمانست  
روشن گهران آبنوسی  
چشمی که بدرگهت بساید

در جیب جهان در عدن ریخت  
رنگ از رخ آسمان پریدست  
گسترده نعیم لایزال  
رامشگر سدره را کند گنگ  
بانگ همه طوطیان کنم کر  
پی برده بچشمه الهی  
با آتش عشق آب حیوان  
نیسان گهر از فرات من برد  
از پنجه نی افکند نظامی  
يك تار گسسته پنج گنج است  
مصر سخن است از آن کلکم  
اقبال جهان ستانیم بین  
خوابانده درفش کاویانی  
خارست فشرده بنانم  
يك غاشیه کش مرا جریراست  
فرمان بلاغتم ز عدنان  
بر درگه مصطفی فشاندم  
دریاکش لجه فتوت  
حسان عجم خطاب من کرد  
شد ملك سخن مرا مسلم  
رائج نشود طلای خورشید  
جمشیدم و مست جام اویم  
نعتش ز دل و زبان تراود  
يك خمکده است نه سپهرش  
عالم افروز نور پرورد  
معراج دگر ، علو شانست  
زیر قدمت بخاکبوسی  
عین الشمسش خطاب شاید



مژگان که غبار درگهت رفت  
حسمی که ترا بجان فشانیست

نور دل و دیده‌اش توان گفت  
تن نیست که جان جاودانیست

## عرض زمین بوس حضرت ختمی پناه

ای زادهٔ اولین قدرت  
آدم ز تو یافت سربلندی  
معمار حرم سرا خلعت  
در طور، کلیم یک شبانت  
عیسی به بشارت تو دم زد  
خاتم توئی و توئی سلیمان  
کی در خورتست عرش بلقیس  
فرمانده وحش و طیر بودن  
سهلست ولی بعرش رفعت  
ای صدر نشین بزم لولاک  
خر گه زده‌ئی به بی نشانی  
گرمست ز بس بحق شتاب  
نه خنگ سپهر لاجوردی  
در دایرهٔ سپهر مینا  
تا آنکه ز لطف فیض گستر  
گر نه ز رخ تو نور میتافت  
طوبی بود از قد تو سایه  
عزت ز تو زمرهٔ ملک را  
ای شمع طراز هفت قندیل  
پاس تو دریده کوس ناهید  
نقش قدم تو تاج عرشت  
مسجود توئی و قبله آدم  
مملوک صفت سپهر اخضر  
تا بوکه شود دخیل خیل  
شد قصر نبوتت چو بنیاد  
چون بود بزیر سایهات مهر

قدر تو ورای فهم و فکر  
نوح از تو ط-راز ارجمندی  
جان و دل قدسیان سبیل  
کونین، نواله خوار خوانت  
زاندم بعطای جان رقم زد  
جبریل تراست هدهد از جان  
اول قدمت بعرش تقدیس  
رخسار ددان بخاک سودن  
نتوان چو تو یافت اوج عزت  
در خاک مذلت تو افلاک  
بیرون ز مکان لامکانی  
ماندند ملایک از رکابت  
از شوق تو گرم ره نوردی  
باشد مه نو رکاب آسا  
پای تو مگر درآورد سر  
کی مشعل مهر نور مییافت  
سدره ز درت نخست پایه  
رفعت ز تو منبر فلك را  
پروانگی تو کرده جبریل  
چتر تو فراز فرق خورشید  
بر خاک ره تو، عرش فرشت  
در پیش تو پشت راستان خم  
بسته‌است حمایل از دو پیکر  
بیند یکره بخویش میل  
کسر، از تو بقصر کسری افتاد  
نمود بخلق سایهات چهر



سرگشتگی فلک خوش از تو  
در دست تو سنگ سبزه خوانی  
ای یثربی حجاز مطلع  
زیبنده قرب قاب قوسین  
املاک ، رهین بحر جودت  
کی نعت تو حد خاکیانست  
ما جسم دنی ، تو جان پاکی  
حرفی نتوان زدن سزایت

نعل مه نو در آتش از تو  
با لعل تو نخل نکته دانی  
و ز حله کبریات برقع  
خاک رخت آبروی کونین  
افلاک ، طفیلی جودت  
زیب دم پاک قدسیانست  
ما در سمک و تو بر سماکی  
ای جان مقدسان فدایت

### در منقبت شاهسوار عرصه لافتی

بر تارك خصم شاه مردان  
کلکی که بدستم استواراست  
طغراکش نامه فصاحت  
زو گشته سخن بنام و ناموس  
با خسته دلان ، دم مسیحاست  
در جدول او زلال نیلست  
دستانزن باستان فسانه  
ریزد شکرین رطب ز نخلش  
يعسوب جهان علی عالی  
در پنجه قهر شیر گیرش  
شاهنشاه کشور امامت  
تمثال نخست کلک تقدیر  
همزاد نبی ز خامه کن  
مهر جم و نیر طلوعش  
دارائی کوی آب و گل چیست  
مجنون رهش بطی منزل  
نامش ، مفتاح قفل دلها  
از جرم گران ندارم اندوه  
فردا هم ازین نهفته ماوای  
بیدار کنند دیده بخت

این خامه پلار کیست (۱) بران  
در دست علی چو ذوالفقاراست  
لیلی وش حله ملاح  
هر صفحه ازوست بال طاووس  
با لعبتیان ، عصای موساست  
در دیده قبطیان چو میلست  
گوینده باربد ترانه  
پرورده بشهد امیر نخلش  
کز حق بدو عالمست والی  
گردون چه و ، کید گرگ پیرش  
پیرایه مسند کرامت  
نیکوتر ازو ، نیافت تصویر  
گر گل دو ، بود یکیست گلبن  
در سجده خاتم رکوعش  
در خورد سگانش ملک دل نیست  
بر بختی عقل بسته محمل  
مهرش ، گلریز آب و گلها  
پشتم ز ولای اوست بر کوه  
کز خواب گران هوش فرسای  
در ظل لوای او کشم رخت



سر ناصیه سای خاک پایش  
برجبهه هر که داغ او نیست  
او داند و بخت خوابناکش  
بگذار حزین فسانه خویش  
کلکت نبود سزای حمدش  
این پرده سرود خسروی نیست  
جائی که سخن نه در حسابست

جان زنده مباد بی ولایش  
روشن رهش از چراغ او نیست  
در روزن دیده باد خاکش  
وین باربدی ترانه خویش  
بگذار ز کف لوای حمدش  
ای بی ادب این سبکروی چیست  
خاموش که خامشی صوابست

### این تمثیل هم از این کتابست

ز استاد که باد روح او شاد  
روشنگهرانه راز می گفت  
کز خانه کتخدای دهقان  
میگشت فراز بام نخجیر  
بز دید چو گرگ را بناکام  
چون دید بحال ناگریزش  
گرگ ازسروقت گفت: کای شوخ  
این عربده نیست از زبانت  
بز را نرسد بگرگ دشنام  
زینگونه درین زمانه دون  
هر گوشه سپهر سفله پرور  
خیران زمانه را بمیدان  
زین بز قدمان نبود تشویر  
بز بر سر بام جا گرفته  
تا کی بجهان جگرتوان خورد؟  
هر خیره سری بکام دارد

زیبا مثلی مرا بود یاد  
در سلك فسانه این گهرسفت  
بگریخت بزی فراز ایوان  
گرگی بگذاره بود در زیر  
بگشاد زبان بطعن و دشنام  
افسوس شمرد تا بدیرش  
بیداد منت مباد منسوخ  
دشنام بمن دهد مکان  
این طعن وسخط بماست از بام  
افسوس خسان بود ز گردون  
بوزینه و بز نموده سرور  
کردست حریف شیرمردان  
گر بود مجال حمله شیر  
خوش عرصه ز دست ما گرفته  
فریاد ز چرخ ناجوانمرد  
يك بز چه ، که صد پیام دارد

### در مخاطبه نفس و خاتمه کتاب گوید

دریاب حزین که در چه کاری  
چل سال ز عمر بیوفا رفت

روی دل خویش باکه داری  
تن ماند ز جنیش و قوا رفت



بگذشت بهار زندگانی  
 افسرد گل نشاط در سر  
 قد روی نهاده در خمیدن  
 نور نظرت غبارناکست  
 از موی تو گشته تیرگی دور  
 شب رفت، بسست آرمیدن  
 بردار سری ز خواب غفلت  
 جنبید ز جای مرغ و ماهی  
 خوابت، طرار چشم بندیست  
 مگذار که بینشت رباید  
 برخیز که عمر رفت در خواب  
 بگذار حدیث و لب فرو بند  
 آخر نه درای کاروانی  
 طنبور تنت گسسته تارست  
 نی در رگ ترهات بشکن  
 بنشین و باشک عذر خواهی  
 غافل منشین گرت بود هش  
 دم را به شمردگی برآور  
 بر عرش زدی لوای خامه  
 باکلك تو جان جاودانیست  
 ماهی بنگر طپد بر آذر  
 چون خضر، خجسته طالعی کو؟  
 در قصر سخن نبود رونق  
 پیچیده بچرخ بانگ کوسات  
 بر نقد سخن ز خوشنوائی  
 با زر چکند حسود حامل  
 نازم این نقد موهبی را  
 بادا بفلک چو مهر تابان  
 از اوج شرف مباد افولش

برخاست نسیم مهرگانی  
 زین شاخ نه برگ ماند ونه بر  
 تنگ آمده گوش از شنیدن  
 چشم تو چو دام زیر خاکست  
 بر مشک نشسته گرد کافور  
 بین نیر شیب در دمیدن  
 بگذار ز کف شراب غفلت  
 برخیز ز خواب صبحگاهی  
 در پیش کریوه بلندیت  
 بشتاب که ره بمنزل آید  
 این يك نفسی که مانده دریاب  
 خاموش نشین، فسانه تا چند؟  
 تا کی چو درای، در فغانی  
 مضراب بدست رعشه دارست  
 بفکن قلم و دوات بشکن  
 از چهره جان بشو سیاهی  
 دیویست زمانه آدمی کش  
 عمر تو دمیست خوش سرآور  
 زین نامه عنبرین شمامه  
 سرچشمه آب زندگانیست  
 در خاک ز حسرتش سکندر  
 تا تر سازد لبی ازین جو  
 رونق ز تو یافت این خورنق  
 ناهید دهد بخامه بوسات  
 زد كلك تو سکه روائی  
 کاسد نشود عیار کامل  
 کاشکسته درست مغربی را  
 پیوسته جهان فروز و رخشان  
 بخشد دل مقبلان قبولش



## المقطعات

من بدایع آثاره لانداء بسید الانبیاء صلی الله علیه و آله وسلم

پیش تو چون ننالم از جور آسمانی  
از من سخن طرازی از خامه خون چکانی  
رازی که مینماید در سینه ام سنانی  
نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی  
لبریز گوهر از تست گنجینه امانی  
کاری که میکند مه با پیکر کتانی  
هندوی چرخ مارا تاراج تر کمانی  
پشت خمیده ام را از بار زندگانی  
این است در بساطم ز اسباب اینجهانی  
زالوان نعمتم نیست جز اشک ارغوانی  
پوشیده همت من چشم از نعیم فانی  
تا این کهن بنارا افلاك گشته بانی  
زینسان کسی نداده بر باد زندگانی  
عریان تنست نخلم از باد مهرگانی  
خونبار دیده ام را بفرست ارمغانی  
از ذره کمتر آید خورشید خاورانی

یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو  
از عرض شکوه هر چند خالی نمیشود دل  
ناید نهفتن از من با لطف شامل تو  
دیرینه شد چو مخلص در حضر، تست گستاخ  
همچشم کوثر از تست پیمانه املها  
ماهیچه لوایت آرد بدرع و خفتان  
فریاد رس خدیو ابیداد، بین که کرد دست  
دور از حمایت تو دور سپهر بشکست  
بالین و بستر من خشتی و بوریا ئیست  
از نقد در کنارم رنگ طلائی هست  
بگسسته الفت من از خیل بیوفایان  
آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر  
ده سال شد که در هند عمرم برایگان رفت  
دمسردی زمانه خرم بهارم افسرد  
ای سرغبار راهت زان خاک سرمه داری  
جائی که نور رایت گلگونه بر فروزد



درخون نشسته دارد هندجگر فشارم  
 نه قوتی که آیم تا خاک آستان  
 از باد سرد مهری شاخ خزان رسیده  
 نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل  
 در سومنات دهلی مدح تو میسر ایم  
 هر فردی از مدیحت باشد حدیث منزل  
 هر سو صریر کلکم طبل سکندری زد  
 بنگر بمایه داری نیسان خامه ام را  
 بر خاک عجز ریزد سر پنجه تهمتن  
 لب برگشاو گوهر در جیب بحرو کان کن  
 از داغ مهرت امروز محفل فروز دهرم  
 از مصرعی توان یافت طبع هنر طرازم  
 هر گر نداشت حسان رطب اللسانی من  
 از صولت مدیحت ملک سخن گرفته  
 گر رخصت تو باشد از لخت دل نمایم  
 قدر سخن بلندست زیرا که دارد آباد  
 از معجز سخن ماند روح الهی بعیسی  
 شد کاخ ملک و ملت از کلک نکته پرور  
 از عنصری بود نام شاهان غزنوی را  
 آل بویه رفتند اما بروزگاران  
 سلجوقیان گذشتند اما ز انوری ماند  
 دور اتابکان رفت اما کلام سعدی  
 ذکر او یس باقیست از گفته های سلمان  
 شاه مظفری را نسلی نماند لیکن  
 راه سخن نبودی در حضرتت حزین را  
 کلکم ز فیض لطفت ز آنسان بجلوه آید  
 تا سرفراز کردست نام تو خامه ام را  
 بر صفحه ام بنازد جمشید و نقش خاتم

من دادشکوه دادم باقی دگر تودانی  
 نه طاقتی که سازم با فرقت چنانی (۱)  
 رخساره در زری ز اغصان ضیم رانی (۲)  
 با طعنه ارازل با نخوت ادانی  
 زان پیشتر که آید بلبل بز ندخوانی  
 من اسرة المعلى من سرحة المعانی  
 تا گشت در هوایت سرگرم مدح خوانی  
 جز من کسی نیارد زینسان گهر فشانی  
 چون خامه ام گشاید بازوی پهلوانی  
 کف برگشاو بفشان صد گنج شایگانی  
 کمتر دهد چو من یاد آثار باستانی  
 جان را بتن نباشد این جودت و روانی  
 هرگز نکرد سحبان این معجز البیانی  
 گردن فراز، کلکم با چتر کاویانی  
 مستان معنوی را تا حشر میزبانی  
 تا حشر سروران را قصر رفیع شانی  
 موسی کلیم حق شد از فیض نکته دانی  
 مستهدم المفاصد مستحکم المبانی  
 از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی  
 دارد روانشان شاد عهیار دیلمانی  
 نام بلند ایشان بر لوح اینجهانی  
 پرورده نامشان را با آب زندگانی  
 نام تکش دهد یاد خلاق اصفهانی  
 هر مصرعی ز حافظ شد شمع دودمانی  
 از عفو اگر نبودی امید طیلسانی  
 کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی  
 با گوی مهر دارد دعوی صولجانی  
 از خامه ام بیالد ارژنگ و کلک مانی



## فی مدح الوصی و القربة الطاهرة سلام الله علیهم

ولو بذنوب الخلق كنت محاسباً  
فلست اری قلبی نعیرك راغباً  
وصادع بالوحی الجلیل وخاطباً  
ولاك على جل الخلیقة اوجباً  
قدمت معاذ الطریق و مذهباً  
و فی شرع المحبة لست معاتباً  
و اسعد من انتم رجاء و اطیباً  
اماط بكم رجس الذنوب و اذهباً  
فوالله بالزلات لست معاقباً  
سقانی شراباً ما الذو اعذاباً  
ولو کره الفجار طغیاناً و ابی

اباحسن اتفیت حبك منقذی  
وانت منی قلبی و روی مهجتی  
و قال رسول الله فیک بمعشر  
فمن این و لاه فهذا و لیه  
اتیتك یا مولی الانام و موئلی  
فدیتك یا دینی و دنیاى ملتى  
فیا عترة الاطهار من لی غیركم  
عسی الله ان یعفوالعثار یحبکم  
علقت یدى حبا بحبل ولائکم  
طربت بجان العشق من کأس حبکم  
الی الله الا ان يتم بنوره

## این قطعه را در معذرت، اتفاق توارد در

### اشعار رقم فرموده

عالمی را نموده معماری  
کاش بودم ازین هنر عاری  
دوش خود را دهم سبکباری  
چون طبیعیست نغز گفتاری  
لك نوشتم ز صد بدشواری  
شد پریشان بسی ز بیزاری  
همچو در نافه مشک تاتاری  
نظم کلك بدایع آثاری  
خامه من ز تنگ مضماری  
که بود شهره در شکرباری

بخدائی که از اشارت کن  
که مرا شعر و شاعری عار است  
بارها خواستم کزین ذلت  
نکته بیخواست میرسد به لبم  
در نوشتن بسی مماطله رفت  
ز آنچه هم بر زبان خاه گذشت  
پاره ئی هم بقید ضبط آمد  
سی هزارست در چهار کتاب  
تنک شد در فراخنای جهان  
کلکم آن طوطی شکر شکنست



چشم دارم که چون گهر سنجی  
 گربه بیند میان اینهمه گنج  
 لفظ و مضمون غیر را کم و بیش  
 رفعت پایه بیند و هنرم  
 کرده بر آستان فطرت من  
 مشک سای مشام عطارست  
 گشته از شرم نقش خامه من  
 نی وحدتسرا چو برگیرم  
 باده ریزد بساغر مخمور  
 آفت دشمنست نیروی دوست  
 همت و مایه ام از آن بیش است  
 مبتذل کو توان شناخت که کیست  
 آری ازعان برآی روشن من  
 نتوان چاره توارد کرد  
 رسی آنکه بدرد ما که چو ما

گهرم را کند خریداری  
 که فشاندم بدست بیزاری  
 که بران گشته خامه ام جاری  
 ننهد تهمت بطراری  
 مه و خور آرزوی مسماری  
 نافه نقطه ام ببطاری  
 متواری هشان فرخاری  
 گسلد رشته گبر زناری  
 ورقم را اگر بیفشاری  
 صفدر خامه ام بصفداری  
 که مرا کدیه خوی پنداری  
 طبع گوه رشناس اگر داری  
 چشم انصاف اگر نینباری  
 نه زحزم ونه از جگر خواری  
 خاعه گیری بدست و بنگاری

### و من کلماته

شب گذشته فتادم بخاک کوچه غم  
 دلی دیار محبت، تنی خراب ستم  
 ز گریه هر رگ مژگان چو ابر دریا بار  
 گسسته تار امیدم فلک بزور ستم  
 که ناگهان سرم از خاک برگرفت کی  
 شمیم گلشن کویش عبیر جیب وفا  
 بمژده گفت که ای خانه زاد خسرو عشق  
 چنین که هر قلم استخوانت ناله سراسر است  
 بگریه گفتمش ای مونس شکسته دلان  
 سخن چگونگی نه سرایم نفس چگونگی نه کشم  
 نهفته گفت بگوش دلم که شکوه خطاست

هزار مرحله ز آرامگاه راحت دور  
 لبی محیط شکایت سری لبالب شور  
 ز ناله هر سرمو گشته بودم محشر صور  
 شکسته جام مرادم جهان بسنگ فتور  
 که بود گرد رهش تو تیای دیده حور  
 نسیم پر تو لطفش چراغ بزم حضور  
 خرابه دلت از فیض دوستی معمور  
 مدار کلك بلاغت شعار را معذور  
 بروزگار تو ویرانه وفا معمور  
 دلم پر آتش و چشمم پر آب و بختم شور  
 اگر شکور نئی در بلیه باش صبور



## در تعریف شعر خود گوید

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی  
آن سراپیل نفس سوخته ام کز تف دل  
بالد از تربیت ناله من شعله شوق  
هر گهر کزرگ نیشان قلم ریخته ام  
دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گیرند  
وحش و طیر از اثر ناله من در شورند  
طرفی از شهرت و از شعر که بستم اینست  
ذلت شعر فرو برد مرا در دل خاک  
آن فرومایه بیچاره که امسال زبان  
نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه دلی  
از دهن هر چه بر آرد بگریبانش رود  
بکتاب لغت و دفتر اشعار کند  
کند از جهل مرکب سیه ار چند ورق  
طرف او چیست ندانم ز سخن حیرانم

من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور  
میدمد از گلوی خامه من نفخه صور  
زیر بال نفسم گرم شود آتش طور  
بود آویزه گوش و بر ایام شهور  
مصرع را بصد اکرام چوبیت معمور  
چون سرائیدن داود بآیات زبور  
که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور  
زیر این گرد کسادی شده ام زنده بگور  
بگشاید بسخن با همه سامان قصور  
لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عور  
میزند بیهده از بهر خود این خرطنبور  
از ره کدیه بدریوز الفاظ مرور  
آن سجلیست بحمقش بر اصحاب شعور  
که بامید چه این پیشه بخود بسته بزور

## در تهنیت خود گوید

لائق مدح در زمانه چو نیست  
هر چه گویم نه تهمت است و نه لاف  
کرده باشم مقام خود را پست  
سر کیوان بگردد از مستی  
فرس طبع چون برانگیزم  
کلك معجز نگار چون گیرم  
رعشه پیریم گرفت و همان  
در دلم خون اگر فتد از جوش  
گر جهان پر کنم ز آب گهر  
بچه امید در زمانه کور  
کس زبان مرا نمی فهمد

خویشتن را همی سپاس کنم  
از حسودان چرا هراس کنم  
بمحدث اگر تماس کنم  
می دانش اگر بکاس کنم  
خاک در چشم بوفراس کنم  
نی بناموس بونواس کنم  
پنجه در پنجه حواس کنم  
آتش از طور اقتباس کنم  
بخوی خجلت ارتماس کنم  
شاهد طبع روشناس کنم  
بعزیزان چه التماس کنم



## در گوشه گیری از خلق عالم

روزگاری است عقل میگوید  
در بروی جهانیان بدم  
سفر دور مرگ نزدیکست  
زر داغی کنم بکیسه دل  
دست از خوان آرزو بکشم  
عشقبازی بخوشتن فکنم  
تنگم از شهر روبکوه آرم  
لیک چون کارها بدست خداست  
زین سپس فرصت از خدا طلبم  
عزالت از خلق روزگار کنم  
کنج آسایش اختیار کنم  
فکر سامان آن دیار کنم  
گهر اشک در کنار کنم  
بهمین خون دل مدار کنم  
ترك یاران بدقمار کنم  
خانه در سنگ چون شرار کنم  
نتوانم بخویش کار کنم  
دیده در راه انتظار کنم

## در تعریف از هنر خود گفت

چون زادم از نتایج علوی بمهد خاک  
بانگی تمام زجرو صفیری تمام اثر  
لب راز جوی کوثر و تسنیم تر مکن  
این نکته در طبیعت من گشت منطبع  
عهد شباب و شیب سر آمد بدین نمط  
اکنون که سیل عمر بود روی درنشیب  
نم در جگر نمانده زبس برمکیده ام  
حاشا مجال نم، که جگر بود مدتی  
این قوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز  
کالای من هنر بود و در بساط من  
بالیده در کف از شکن نامهام قلم  
وزن گهر بکفه میزان من سبک  
گیرم خدا نکرده شود کس هنر فروش  
زین روزگار سفله که آمد بروی کار  
این مغز بوشناس که یاران عهد راست  
زین طبع پاک زاد سزد گر کنند پر  
عنقای قاف همتم از عرش زد صفیر  
کای شیردل چودایه بشوید لب ز شیر  
خون جگر بسست ترا قوت ناگزیر  
زین شعله شمع فطرت من گشت مستنیر  
پنجاه سال رفت و مرا این نهج مسیر  
موی چوقیر من شده از شیب، جوی شیر  
زین را بتم بخانه قللیست، نه کثیر  
دندان گزای من خهی از عیش دلپذیر  
خود مانده ام بقید حیات دژم اسیر  
هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر  
پیچیده در فلك زنی خامهام صریر  
برد شرف بقامت والای من قصیر  
صد خرمن هنر نخرد جز بیک شعیر  
بخت زمانه خرم و چشم فلك قریر  
پشکش هزار بار به از مشک و ازعبیر  
سر چشمه زلال خضر را بنفت و قیر



جای شگفت نیست کزین وضع منقلب  
انصاف کو که زندگی تلخ ناگوار

بیرون خم از کمان رود و راستی ز تیر  
ندهد زیاده زحمت این ناتوان پیر

### شکوائیه

خون دردلم از کاوش ایام نماندست  
من حمزه نیم در صف این عرصه خونخوار

این آبله را نیشتر خار مکیدست  
اما جگرم هند جگر خوار مکیدست

### وله

حزین از جهان دژم خاطر م  
به بین نارسا طالع چاک را  
گریبان اگر بود ، دامن نبود

سرو برگ یکموی سامان نداشت  
که از تنگی عیش میدان نداشت  
وگر بود دامن گریبان نداشت

### و من تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم  
از تو امروز کافی الملکیست  
تا که سک یافت میشود ، ندهی  
پرنیان باف ، تخته کرده دکان  
لب معنی بمهر خاموشیست  
سفله پس کیست در زمانه ، بگو؟

ای سپهر خم این چه انصافست  
هر که تمغای کون او قافست  
بهما استخوان ، که اسرافست  
روز بازار بوریا بافست  
سرو سرمایه در جهان لافست  
ارذل النفس اگر ز اشرافست

### ایضاً

دنیا طلبان سهم خود را  
خواهند فنای یکدگر را  
در ماتم مرگ خیر همیشه

جان منتظرند تا برآید  
تا کار به مدعا برآید  
سگ را شکم از عزا برآید



## و من حکمه

ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن  
کج بازی ترا سببی نیست در میان  
تاکی زجوی دیده کنی تر لب مرا  
هرگز نداشتیم بتلخابه تو چشم  
پنجاه سال شد که شب و روز می چشم  
فردا که خط کشم ورق هست و بود را

من اسب طرح دادم این فیل مات چیست  
نیرنگ مهر و کین تو با کائنات چیست  
تا آب تیغ هست میسر، فرات چیست  
این دیده را بخون دل ما برات چیست  
در جام عمر جزمی تلخ ممات چیست  
آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

## و من کلامه

افتاده ام بصحبت نامردمان **حزین**  
وحشی غزال من شده هم آخور خران  
گردن کشید از قفسی عندلیب و گفت:

دور زمانه ام ستمی زین بتر نکرد  
جوری بکس زمانه ازین بیشتر نکرد  
آسوده بلبلی که سراز بیضه بر نکرد

## و من تقریعاته

غزلی برده زیدکی از من  
سخن عاشقان نمایان است  
گر نه آئین امتیاز بدی  
یکدو بیتک مناسب آمده است  
نمکین خوش نموده است رقم  
«دزد شاعر بما کیان ماند  
» بچه گانش بسوی بحر روند

که نگویم ز تنگ نامش باز  
بوالهوس کی شدست محرم راز  
سحر هم میزدی دم اعجاز  
یادم از باستان سحر طراز  
نکته زا خامه سخن پرداز  
که بزیرش نهند بیضه قاز  
او بکون دریده ماند باز

## و من کلامه

حیرتی دارم **حزین** از حال ابنای زمان  
پوزه دعوی گشادستند در میدان لاف  
دیده از بینش معرا سینه از ادراک پاک

کودنی چند از چراگاه کمی و کوتاهی  
مبتدی ناگشته چون گشتند یارب منتهی  
قالب از جان بی نصیب و صورت از معنی تهی



نیروی موری نه و باشیر مردان در مصاف  
 غول صحرای غوایت دیو کهساره - و  
 موج را کرده خلاص از خجلت سرگشتگی  
 معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ  
 جز تکبر فهم نا کرده زما و انما  
 خاه زیشان در عذاب و صفحه زیشان در وبال  
 مردم ار اینند و شرم این و تمیز و فهم این

رتبه کاهی نه و در جلوه با سرو سهی  
 کورمادر زاد جهل و خضر راه گمرهی  
 قطره را آورده بیرون از حجاب بی تهی  
 در دکان معرفت قلاب زر ده دهی  
 غیرهایوهو ندانند از ضمیر هووهی  
 بی حصول درك معنی از خهی و از زهی  
 می نخواهد دید دنیا بعد ازین روی بهی

## هذامن کلامه

گشته است صفحه دامن دشت و ختن حزین  
 در حکم ماست ملك سلیمانی سخن  
 نیروی كلك ماست که مالیده از غرور  
 اوج فلك در آب گهر گشته غوطه ور  
 لیکن ز شرم کوتاهی از مدح مرتضی

نازم خرام كلك همایون، مثال را  
 گوئیم شکر سلطنت بی زوال را  
 بر خاك عجز ناصیه پور زال را  
 كلكم گشوده تا كف دریانوال را  
 غسلی بر آورم عرق انفعال را

## در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته حزین از نی کلکم  
 از غاشیه داران کمین است کمیتم  
 خونین جگر از حسرت او اخل و اعشی  
 در مرحله وادی قدسست سبکسیر  
 بر اوج رسائی عروج است چو شهباز  
 در گنبد گردون چو فتدبانگ صفرش  
 گلریز چه در انجمن نظم و چه در نثر  
 از خجلت او خامه مانی است بصدرنگ  
 در چشم دبیران نو آموخته، پیکان  
 از همت فطریست چو دستم گهر افشان  
 دستان زن عشقست بسوز دل و دارد  
 در طول بقای شکر افشانی این نی

کام همه شکر شکنان ساخته شیرین  
 اندیشه چو بندد بکمیت قلم زین  
 غرق عرق از خجلت او کوثر و علین  
 در مصطفی عالم ذوق است بتمکین  
 در صید تذروان معانیست چو شاهین  
 مرغان اولی اجنحه آیند بتحصین  
 سرسبز چه در موسم دیمه و چه تشرین  
 وزنکته او نافه، نفس باخته در چین  
 بر فرق حریفان زبان ساخته، زو بین  
 و ز جوهر ذاتیست چو تیغم گهر آگین  
 چون لاله درین باغ جگر سوخته چندین  
 دعوت ز دعاگوی و، ز روح القدس آمین



## ایضاً در ستایش قلم گوید

هست با معنیش وفا و وفاق  
چون زبان، بسته با دلم میثاق  
آه عشاق ناله سنج عراق  
شاهد حسن را بود خلاق  
دل عاشق بناله اش مشتاق  
مد او میل سرمه اوراق  
لیکن آسوده از خسوف محاق  
عرصه بر ساقیان سیمین ساق  
سر بیمغز را بود مطراق  
شب معراج فکر تست، براق  
روشن از نور شمع او آفاق  
به بر خازنان سبع طباق  
لوحه پیرای این مقرنس طاق  
سرکند چون زقصه های فراق  
نای سحبان دهد، برنج خناق  
زینت افزای این کهن اوراق

لوحش الله خامه ام که صدق  
ترجمان غم نهان منست  
هم فی خوشنوا و هم نائی  
پیکر عشق را بود محیی  
سر معشوق از نوایش گرم  
نقش او رشک صفحه ارژنگ  
نقطه اش بدر آسمان شرف  
کرده مستانه جلوه هایش تنگ  
رگ افسرده را بود نشتر  
بارگ ابر معنیست، چو برق  
گلشن از فیض جوی او نفس  
گهر افشاند همتش بطبق  
حلی افزای این مقوس طوق  
ننماید ز موم و خارا فرق  
نطق حسان دهد، بعار سکوت  
تا ابد باد در کف تو حزین

## ایضاً

کرده جهان سخن تنک بدان شوران  
خامه مرا در بنان تیر بود درکمان

خامه مشکین من، تاشده معنی طراز  
سرنتواند فراخت حاسد برگشته بخت

## در وصف شمشیر گوید

ابا صولت شیر و خشم پلنک  
بدریای هیجا تناور نهنگ  
ز خون یلانش برخساره رنگ  
شکر را بکام مخالف شرنک

بکف تیغ من اژدها پیکریست  
درین کاخ ظلمت درخشان چراغ  
ز پاکی گوهر لبالب ز آب  
نماید ظفر را بساغر شراب



مباد از رخس زلف جوهرنهان      ز آئینه‌اش دور آسب زنگ

این قطعه در جواب اشتیاق نامه پادشاه مغفور

شاه طهماسب ثانی صفوی است

خون کرشمه در جگر گلستان کنم  
دست و دل نیاز جواهر فشان کنم  
خواهم نثار راه توای خورده دان کنم  
ابر بهار را ز حیاخوی فشان کنم  
از طعنه نی بناخن شیر ژیان کنم  
صد گل بدامن تهی مهرگان کنم  
تاخامه در ثنای تورطب اللسان کنم  
چندی وداع بزم توای قدردان کنم  
خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو  
گنجینه ضمیر گشایم بمدح تو  
صد گلستان بوسه شرم از لب نیاز  
گر خامه ریزد از کف جود تورشحه  
هر جا حدیث پنجه خصم افگنت شود  
از اعتدال طبع تو گرسر کنم سخن  
نگذاشت جوش رعشه خجلت کف مرا  
از گردش زمانه ناساز شد ضرور  
از صبر میزند دل مغرور لافها

### قطعه ۱

که خوان سخن را باخوان فرستم  
بزخم جگرها نمکدان فرستم  
سوادی بخاک صفاها فرستم  
ازین لعل، درجی بگیلان فرستم  
صفیری بمرغ گلستان فرستم  
شمیمی بناف غزالان فرستم  
برطب اللسانان عدنان فرستم  
بمعجز بیانان قحطان فرستم  
فروغی بخورشید تابان فرستم  
مگر ارمغان حکیمان فرستم  
بدریا دلی، زاده کان فرستم

حزین از تقاضای همت بر آنم  
ز شوری که از سینه ام موج زن شد  
ز کلك عراقی نژاد خود ازنهند  
چه پوشم گهر را ز گوهر شناسان  
شکنج قفس تنگ دارد دلم را  
ز خاک ره کلك اهو خرامم  
رطب های شیرین تراز قند مصری  
درین قحط سال بلاغت، حدیثی  
چو برق گشایم ز رخسار معنی  
کلام من از فهم شاعر فزونست  
تراشیدم از دل سخن را که شاید

۱- این قطعه را حزین از هند بسید الافاضل امیر صدرالدین محمد رضوی

قمی نوشته و بنجف اشرف فرستاده است.



بر آنم که اوراق اشعار خود را  
سخنهای من گر چه جانست یکسر  
سپهر فضائل ملاذ افاضل  
بشیل نبی و ولی ، صدراعظم  
ز ابر قلم تحفه محفل او  
گذارم من این رسم کز تنگدستی  
چو خود دورم از وصل آن یار دیرین

چو شیرازه بندم ، بلقمان فرستم  
همان به که جانرا بجانان فرستم  
که سویش تحیت فراوان فرستم  
جگر پاره ئی چند شایان فرستم  
بخاک نجف در غلطان فرستم  
کمین قطره را سوی عمان فرستم  
ستم نامه جور هجران فرستم

### کتب الی بعض اصحابه

ای تو نور نظر ز دیده ما  
دیده ئی را که بود در ره تو  
کرمت را چو نیست پایانی  
دل و چشم هوای روی تو داشت  
خارخار بجیب و دامن گل  
هم خود انصاف شیوه کن، که چرا؟  
ای تو شخص وفا، بگو ز چه رو؟

رفتی و گل بما فرستادی  
گل نه ، خار جفا فرستادی  
غم عالم بما فرستادی  
گل حسرت فزا فرستادی  
به من بینوا فرستادی  
جای خود بیوفا فرستادی  
گل سست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمه ترجیح میان جمال الدین

عبدالرزاق اصفهانی و پسرش (خلاق المعانی)

کمال الدین اسمعیل بمیرزا ابوطالب شولستانی نوشته

دوش از بریاری که دلم شیفته اوست  
آمد بیرم قاصد فرخنده سروشی  
نثرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر  
بکشودم و بر خواندم و سنجیدم و دیدم  
کامروز درین ناحیه عاشق سخنانرا  
القصه درین مسئله یاران دو گروه اند

وز شرح کمال خردش ناطقه لال است  
با نامه عذبی که مگر آب زلال است  
هر سطری از آن در نظرم عقد لئال است  
کز بنده رهی حاصل آن نامه سواست:  
غوغا بسر شعر جمال است و کمال است  
در حجت ترجیح یکی زین دو جداست



این شعر پدر آورد آن شعر پسر را  
راضی شده اند آنهمه یاران مجادل  
بگشاد پی پاسخ سنجیده پر خویش  
مجموعه آن هر دو بدقت نگریستم  
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه  
آن هر دو بفضل آیت و برهان بلاغت  
غرائی هر مطلعشان مهر سپهریست  
شعر شعرائی که قرینند بایشان  
در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها  
جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده  
هر صفحه مشکین رقم آن دو گهر سنج  
اما چو کسی دیده انصاف گشاید  
در شعر جمال ارچه جمالی بکمالست  
لفظش بصفای آینه شاهد معنیست  
هر نکته سر بسته او نافه مشکیت  
فیض رقمش از تنق غیب سروشت  
صد بار ز سرتاسر دیوانش گذشتم  
در یوزه گر رشحه اویند حریفان  
استاد سخن گر چه جمالست ولیکن  
تحقیق در اقوال دو استاد حزین را  
رای همه این بود که خلاق معانی  
معیار کمال من و با من دگران را  
این نامه نوشتم بشب هفتم شوال

یکسو نشد این مشغله امروز، دوسالست  
کز کلاک تو حکمی که رسد و حی مثالست  
سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست  
گر معجزه گفتن نتوان، سحر حلالست  
در مملکت شو کتشان کوس و دوالست  
در حجله آن هر دو پریزاد، خیالست  
سیرابی هر مصرعشان تیغ مثالست  
نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست  
پر پیچ و خم از خجلت آن هر دو چونا لست  
پیش دمشان غاشیه بر دوش شمالست  
چون عارض خوبان همه خط و همه خالست  
این مطلع من آینه صدق مقالست  
اما نه بزیبائی ابکار کمالست  
معنی بشکوهیست که طغرای حلالست  
هر نقطه او شوخ تر از چشم غزالست  
مد قلمش در افق فضل هلالست  
لیلست که سر تا بقدم غنچ و دلالت  
الحق رگ ابر قلمش بحر نوالست  
تکمیل همان طرز زوروش کار کمالست  
اینست که گفتیم و جز این محض جدالست  
آخر نه خطاب وی از اصحاب کمالست  
در پله میزان خود اندیشه و بالست  
ماه این و هزار و صد و سی و دو بسالست

## فی مرثیه والده العلامة طاب ثراه

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت بی صفا گشته  
کشیدی تا ز من دست نوازش ای چمن پیرا  
تو در پیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم  
نهان ای عرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت  
گسستی تا ز هم شیرازه ترکیب جسمانی  
بدل آه رسائی دارم از مجموعه دانش

نمیمانند بسر کیفی مینای خالی را  
مثل چون بیدم جنون گشته ام آشفته حالی را  
بحسرت میکنم هر لحظه یاد خرد سالی را  
ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را  
مثالی نیست در عالم هوای بیمثالی را  
ز خاطر برده ام یکباره مصرعهای حالی را



## تاریخ فوت میر محمد تقی رضوی خراسانی

از تن جهان گویا عمر جاودان رفته  
بر سرای ظلمانی آستین فشان رفته  
دل بخون طپید و گفت دانش از میان رفته  
(۱۱۴۹)

تاز عالم فانی عارف زمان رفته  
هر که پیشوا دارد نور شمع ایمانرا  
بهر سال تاریخش خامه ام نشان میجست

## تاریخ فوت شیخ عبدالله گیلانی

نی نی غلام بلکه جهان را دل و جان رفت  
مرآت دل و دیده صاحب نظران رفت  
تا ساحل قدس از صدف کون و مکان رفت  
از موج خطر در کنف امن و امان رفت  
زین کلبه ویرانه بروضات جنان رفت  
دانا ی زمن فخر زمین خیر زمان رفت  
یکبار به بین بیتوجه بر پیر و جوان رفت  
بنگر که چه از دیده خونا به فشان رفت  
زین غصه جانکاه زدل تاب و توان رفت  
گفتم پی تاریخ که بینش زمیان رفت  
(۱۱۵۰)

افسوس که صاحب دل دانا ز جهان رفت  
پیرایه ده صورت و آرایش معنی  
یکتا گهر بحر فضیلت که ز عزت  
شد دوستی آل نبی کشتی فـوحش  
زین غمکده تا مصطفی قدس خرامید  
بر خویش اگر جهل بنالد عجیبی نیست  
از خاک بر آور سری ای نخل خمیده  
نبود خبرت گر زدل خون شده ما  
زین واقعه صعب جهان را دل و جان سوخت  
چون مردمک چشم جهان بود ز عرفان

### ایضاً

قلت هذا عجب کیف یسوغ  
ور دروغست چه رنجش ز دروغ

عاقلی رنجه شد از طعن عدو  
راست گر گفته چه رنجی از راست

### و من حکمه

ز دشمن چسان کینه باید کشید  
بفضلی که گردد ترا بر مزید

نمود این سوال از فلاطون یکی  
جوابش چنان داد روشن روان



## ایضاً

ای دل بقدر خواهش در چشم خلق خاری  
يك قطره آبرو را نتوان بز ندگی داد  
آزادی دو عالم در قطع آرزوهاست  
آری بقدر حاجت، طالب ذلیل باشد  
لب تشنه جان سپارم، گر سلسبیل باشد  
این نکته رهروانرا یارب دلیل باشد

## ایضاً

هر روز کز سرور توای شاه بگذرد  
آخر نه راحت تو بماند نه محنتم  
بر هر که هست چون خوش و ناخوش گذشتنیست  
روزی مرا هم از غم جانکاه بگذرد  
این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد  
خرم کسیکه با دل آگاه بگذرد

## ایضاً

در غمکده جهان ندیدم  
از فقر ندیده کام دنیا  
محروم تر از فقیر جاهل  
هم آخرتش ز جهل، باطل

## و من تعر یضاته لبعض الامراء الحمقى

چارپائی شنیده ام مرده است  
چونکه سنجیدم این سخن، گفتم:  
بعد خویش آنکه چون امیر گذاشت  
خلف آنرا که هست خود باقیست  
زنده را مرده کی توان گفتن  
از امیر کبیر طال بقاء  
غلط افتاده است در اف-واه  
کی وجودش شود بمرگ تباه  
خرد آمد بدین حدیث گ-واه  
خود حکم باش حسبة الله

## و من تفریعاته

گفت یاری حزین بیدل را  
همه مست شراب کبر و حسد  
وه چه آمد؟ چه شده؟ که نیکانرا  
خلق را در فساد می بینم  
همه غرق عناد می بینم  
بدتر از قوم عاد می بینم



گفتم ای دوست ترك عربده كن  
غمی از هیچ نیست یاران را  
کیر خرسان اگر حواله کنی

در تغافل سداد می بینم  
جنس غیرت کساد می بینم  
از دهنشان زیاد می بینم

### وله ایضاً

غیر آزاده خاطری، که بود؟  
بافیان زیر آسمان هستند  
گر سر از بیضه برکند باشد  
همه از طفلگی سبك تمکین

برتر از چرخ وانجمش پایه  
همچو در زیر ماکیان خایه  
مادرش طبع و مرکزش دایه  
همه در ناکسی، گران مایه

### ومن حکمه

ایام، گرسنه اژدهائیست  
گشتست بخون مردمی سرخ  
این تیشه نخل میوه افشان  
ابنای زمان برتبه بیشاند  
آفاق گرفته ظلمت جهل  
چون سلسله در نطق پرخاش  
از مادر روزگار بی مهر  
دورست سلامت از لقاشان  
کو نوح و دعای چشمه زایش

کو راست نواله مغز آدم  
این اشقر دیوزاد را دم  
نگذاشت بریشه وفا نم  
از ابن زیاد و ابن ملجم  
کو صبح که از صفا زند دم  
مشتی سفله، فتاده در هم  
با حقد و نفاق زاده توام  
شد ترك سلام شق اسلم  
واجب شده شستشو ز عالم

### وهذا من مطایباته

پرسید دوش ساده دلی از من این سخن  
کاندر زمانه هر چه بود نیست بی سبب  
این معنی از کجا زده سر در تعجبم  
یکبار بعد حادثه جان گسل که شد  
چون کلك کجروی که زمسטר بدر رود  
زین گوشمال حادثه گشتند گنده تر

با سینه پر آتش و با دیده پر آب  
خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب  
کابنای هند جملگی از شیخ تابش  
از التهاب آتش آن سینه ها کباب  
گردیده اند يك قلم از جاده صواب  
مانند فضلهئی که فتد بر وی آفتاب



گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست  
چون قحبه سر زکوی خرابات بر کند  
گاهی حیا بخاطرش آمد گهی حذر  
اما فتاد چون بکف شحنه و عسس  
آسوده خاطرست از اندیشه جهان

در کسوت مثال کنم روشنت جواب  
یکبارگی نیفکند اول ز رخ نقاب  
در نیم شب زند بحر یفان می و رباب  
گردد خلاص اگر زخم و پیچ احتساب  
دیگر حریف او نتوان شد به هیچ باب

## ایضاً

ای فلانی شگفت نیست مرا  
عجب آید ازینکه زائیدست

از عجب های هند و بنگاله  
ما چه خر مادر تو، گوساله

## ومن مطایباته فی ذم بعض اصحاب الغرور

ای صاحبی که مایه تفریح عالمی  
بشنو سه چار مصرع غرا ز خامه ام  
رسمیست مبتذل گله دوستان بهم  
رنجانده ئی ز مادل نامهربان خویش  
بهر نجات ما ملک الموت میزند  
مپسند برگ ریز حواس معاشران  
خوش بی تکلفانه بهر بزم میشدی  
فیض از حریم گشتن اصحاب برده ئی  
هر هفت کردن تو مکر ر شده است لیک  
صد طعنه میزنی بهما شهپران عشق  
با بخردان جفای فلک رسم کهنه ایست  
بانگ کلاب بامه تابنده تازه نیست  
نبود حماقت تو شگفتی که از ازل  
واورنه است کار تو باشد زهر قماش  
بیصرفه است عربده با سر گذشتگان  
بایست پاس خاطر رندان نگاهداشت  
حیرانم از غرابت ذات شریف تو  
الوان ریش مختلف را شمرده ام

ذات مبارکت سبب کامرانی است  
اکنون که فطرتت بسر نکته دانی است  
نبود زدل شکایت یاران، زبانی است  
با ما مگر فلک بسر مهربانی است  
آن را که اختلاط تو در جانستانی است  
ای خوش نفس نسیم دمت مهر گانی است  
اکنون چه شد که ناز تو در سر گرانی است  
خود داریت نه شرم بود، شیخ کمانی است  
در مذهب تو قرض چو سبع المثنائی است  
بوم تو در هوای بلند آشیانی است  
بر ما ترفعت ستم آسمانی است  
خفاش را ستیزه بخور، باستانی است  
روح حمار با جسدت یارجانی است  
بی شبه تار و پود تو هندوستانی است  
در رزم، خامه ام علم کاویانی است  
اکنون چه سود سیل بلا در روانی است  
این جوهر لطیف نه بحری نه کافی است  
سبز و بنفش و زرد کبود، ارغوانی است



رنگین افاده‌ها و خرافات مضحکت  
ای بیقرینه جفت تو باشد مگر حمار  
احیای نام نیک تو کردیم در جهان  
نظمم سبک مسنج بمیزان اعتبار  
گر مائل ستایش خویشی اشاره کن  
با خود بسنج وسعت میدان خویش را  
اینک محقری گذراندم علی الحساب  
آسوده باد تارك قدرت ز حادثات

طامات بن‌هنینفه را شکل ثانی است  
منکر مشو دلالت این اقترانی است  
کلکم همان براه تو در جان فشانی است  
هر چند کاین متاع گران رایگانی است  
از خرمن این نمونه برای نشانی است  
ما را کمیت خامه بچابک عنانی است  
از مخلصان خود بپذیرار مغانی است  
در ظل خامه‌ام که درفش کیانی است

### در مذمت گرما گوید

در جهنم کده هند که از تاب هوا  
دارد افسرده ترا شعبده چرخ **حزین**  
بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی  
هر کسی را شطی از هر بن موئی جاریست  
نه همین جان اسیر از تف ایام گداخت  
روشانان فلك مجمره گردان بخیل

شعله‌ور چون پر پروانه بود بال ملخ  
چه توان کرد کنون ماهیت افتاده بفتح  
میدهم گوش، ز ند بیهده چندا نکه ز نخ  
شاید از سیل عرق شوید ازین خاک و سخ  
تن هم از کاهش آلام نحیف است چون  
خنك آن دم که نویسند برات تو، به یخ

### ایضاً له

بود بر محلم دل، چون درائی  
نفس در پرده دل میسراید  
«غرض نقشیست کز ما یادماند  
مگر صاحب‌دلی روزی بر حمت

مرنج از من اگر سنجم نوائی  
ز سعدی، نکته درد آشنائی:  
که هستی را نمی‌بینم بقائی  
کند در حق مسکینان دعائی



## قطعه مجموعه آیات

طوفان خون ز چشم جهان جوش میزند  
یارب شب مصیبت آرام سـوز کیست  
روشن نشد که روز سیاه عزای کیست  
آیا غم که تنگ کشیدست در کنار  
بیهوش داروی دل غمدیگان بود  
ساکن نمیشود نفس ناتوان من  
گویا بیاد تشنه لب کربلا حسین

بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند  
امشب که برق آه، ره هوش میزند  
صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند  
چاک دلم که خنده آغوش میزند  
آبی که اشک بر رخ مدهوش میزند  
زین دشنه ها که بر لب خاموش میزند  
طوفان شیونی ز لبم جوش میزند

تنها نه من که بر لب جبریل نوحه هاست  
گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیده خیر الانام بود  
شد روزگار در نظرش تیره از غبار  
آب از حسین برد و خنجر دهد بشمر  
آبی که خار و خس همه سیراب از آن شدند  
خون دیده ها چگونه نگرید بر آن شهید  
دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را  
آن خضر اهل بیت بصرای کربلا

ماهی که بر سپهر معالی تمام بود  
باد مخالف از همه سوبسکه عام بود  
انصاف روزگار ندانم کدام بود  
آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود  
کز خون به پیکرش کفن لعلفام بود  
زان رخنه ها چو صید مرادش مدام بود  
نوشید آب تیغ ز بس تشنه کام بود

تفتند ز آتش عطش آن لعل ناب را

سنگین دلال مضایقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی ازین پس و بال شد  
مهر جهان فروز امامت بکربلا  
شاخ گلی زباغ رسالت بخاک ریخت  
افتاده بین بخاک امامت ز تشنگی  
تن زد درین شکنج بلا تا قفس شکست

جائی که خون آل پیمبر حلال شد  
از بار درد بدر تمامش هلال شد  
زین غم زبان بلبل گوینده لال شد  
سروی کز آب دیده زهرانهال شد  
بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد



شب‌نم بیاغ نیست که از شرم تشنگان  
از خون اهل‌بیت که شادند کوفیان

آبی که خورد گل، عرق انفعال شد  
دل‌های قدسیان همه غرق ملال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیاکنند

سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

خونین لوای معركة کارزار کو  
واحسرتا که از نفس سرد روزگار  
زان موج‌ها که خون شهیدان بخاک زد  
اشکی که گرد محنت خاطر برد کجاست  
تا کی خراش دیده و دل خار و خس کند  
کو مصطفی که پرسد از این امت عنود  
کو مرتضی که پرسد ازین صرصرستم

میدان پر از غبار بود، شهنشوار کو  
افسرده شد ریاض امامت، بهار کو  
طوفان غم گرفته جهانرا، غبار کو  
آهی که پاک بسترد از دل غبار کو  
آخر زبانه غضب کردگار کو  
کای خائنان ودیعت پروردگار کو  
بود آن گلی که از چمنم یادگار کو

ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست

آگه مگر نئی که بعالم عزای کیست

ای دل‌چه شد که از جگر افغان نمیکشی  
سر‌ها جدا افتاده تن سروران جدا  
درماتمی که چشم رسولست خون‌نشان  
کردند بر سنان سر آن سروران و تو  
دستت رسا بنعمت الوان عشق نیست  
هامون چرا نمیکنی از موج اشک پر  
شرمی چرا نمیکنی از خون اهل‌بیت

آهی بیاد شاه شهیدان نمیکشی  
در کربلا سری به بیابان نمیکشی  
از اشک، غازه بر رخ ایمان نمیکشی  
لخت جگر بخنجر مژگان نمیکشی  
تا آستین بدیده گریان نمیکشی  
این فوج را بعرضه میدان نمیکشی  
ای تیغ کین سری بگریبان نمیکشی

داد از تو ای زمانه بیداد گر که باز

شرمنده نیستی ز ستم‌های جانگداز

فخل تری به تیشه عدوان فکنده‌ئی  
از تشنگی سفینه آل رسول را  
ای خیره سربه‌بین که سر انور که را  
از خنجر ستیزه هر زاده زیاد  
شرمت ز کرده باد که گیسوی اهل بیت  
آتش بدودمان رسالت‌زدی و باز  
دامان خاک تیره ز خون شد شفق‌نگار

از پا ستون کعبه ایمان فکنده‌ئی  
در خاک و خون بلجه طوفان فکنده‌ئی  
در کربلا چو گوی بمیدان فکنده‌ئی  
بس رخنه‌ها بسینه مردان فکنده‌ئی  
در ماتم حزین پریشان فکنده‌ئی  
خصمی بخانواده ویران فکنده‌ئی  
طرح خصومتی بچه سامان فکنده‌ئی

جان‌های مستمند نگردند شاد کام

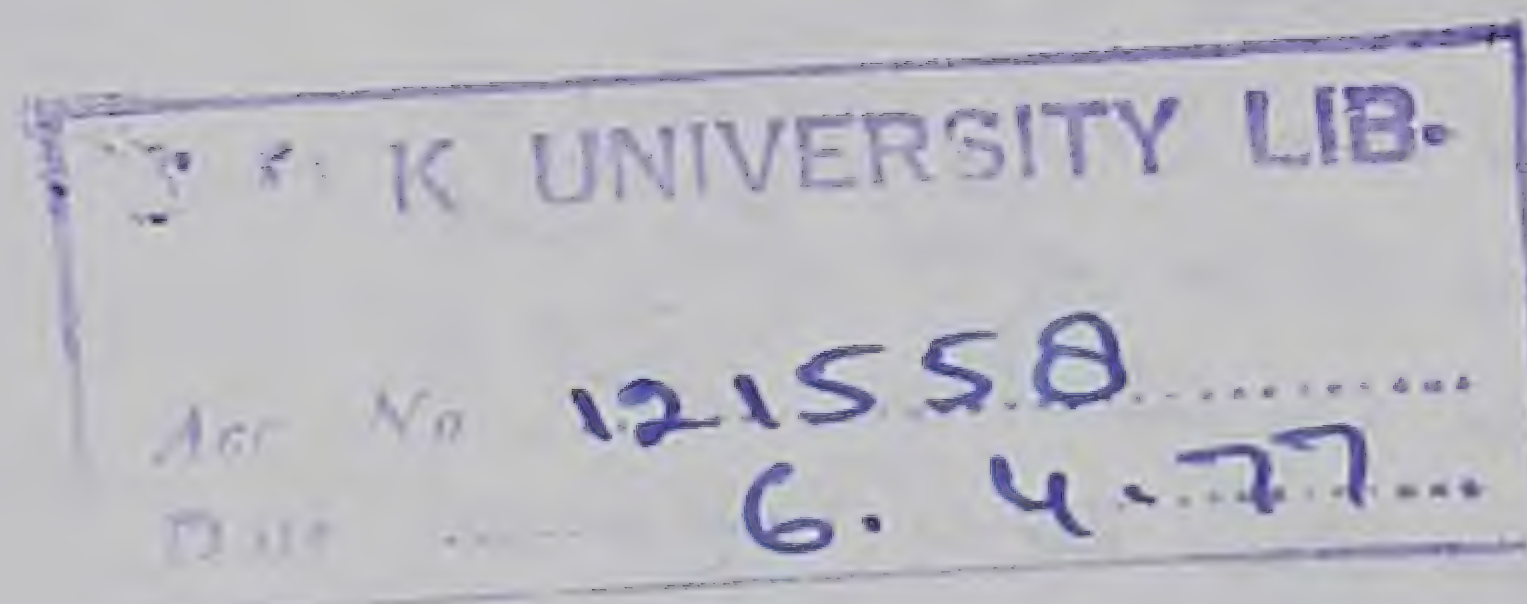
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام



خون از زبان خامه حزین اینقدر مریز  
 خامش نشین دلا که بجائی نمیرسد  
 آسودگی محال بود در بسیط خاک  
 تن زن درین شکنج تن و صبر پیشه کن  
 عبرت ترا بس است از احوال رفتگان  
 یارب بجیب چاک جوانان پارسا  
 یارب باشک چشم یتیمان خسته دل

دستی بدل گذار درین شور رستخیز  
 با روزگار خصمی و با آسمان ستیز  
 مریخ دشنه دارد و رامح سنان تیز  
 گیرم که پای سعی بود کوره گرین  
 زندانی حیات بود یوسف عزیز  
 یارب بنور سینه پاکان صبح خیز  
 یارب بخون گرم جگرهای ریز ریز

کز قید جسم تیره چو جانرا رها کنی  
 حشر مرا بزمرة آل عبا کنی





## چند تذکر لازم

نسخه انگلیسی تاریخ حزین که در مقدمه بآن اشاره شد . دوبار در شهر بمبئی ترجمه شده ، بار اول با ترجمه . اف . سی . بلفور ( F. C. Belfour ) در ۱۹۰۱ م . (تنها قسمت دوم آن) و مرتبه دوم بوسیله . ام . سی . ماستر (M.C. Master) در ۱۹۰۰ م . (هر دو قسمت آن) همراه با مقدمه و فهارس

### ماده تاریخ فوت حزین

آزاد در خزانه عامره (ص ۲۰۰) در شرح احوال حزین مینویسد، شب یازدهم جمادی الاول ۱۱۸۰ فوت نموده و ماده تاریخی که خود برای حزین ساخته در آنجا نقل کرده است

افسوس که از میانه برخاست

علامه عصر و شاعری خوب

از فوت حزین حزین دل ماست

تاریخ وفات او نوشتم

۱۱۸۰ هـ

### ودیعة البدیعه

بطوریکه آقای دکتر سید علیرضا نقوی در کتاب تذکره نویسی در هندو پاکستان (ص ۳۶۳) مرقوم داشته اند حزین در هفتاد سالگی (۱۱۷۳) که اواخر عمرش بوده مثنوی بتقلید حدیقه سنائی بنام و دیعة البدیعه سروده ، هر چند ایشان نوشته اند در بعضی نسخ ابیات آن دیده شده ولی نگارنده هرچه تفحص نمود این نسخه ها را نیافت



## آواز تیشه امشب از بیستون نیامد ....

مصحح هنگام مقابله دیوان، غزل مشهور حزین (ایوای براسیری کزیاد رفته باشد ..... ) را با بیشتر متن ها و تذکرها تطبیق داده، اغلب اختلافاتی در بیت ها دیده شد که نسخه بدل های آن در پائین صفحات کتاب ذکر گردید. بیشتر صاحبان تذکره بیت مشهور (آواز تیشه امشب از بیستون نیامد ...) را متفقاً از حزین دانسته و ضمیمه غزل او آورده اند: از جمله تذکره مقالات الشعر او مجمع الفصحا و کتاب گنج سخن (دکتر ذبیح اله صفا). حتی در نسخه خطی همزمان شاعر که در اختیار نگارنده قرار داشت این بیت با خطی کاملاً شبیه خط متن در حاشیه کتاب نوشته شده بود. بهمین علت و با این احتمال که اغلب شعرا در زمان حیات خود تجدید نظر هائی در اشعارشان مینموده و ابیاتی بآن میافزودند ( که وجود نسخه بدلها هم بهمین علت است ) این بیت را ضمیمه این غزل دانسته و در متن کتاب چاپ نمود .

لیکن بعد از اتمام چاپ کتاب هنگام مراجعه بدمآخذ در یکی دو تذکره از جمله سفینه هندی که صاحب آن معاصر حزین بوده این بیت را از صاحب سفینه خوشگو دانسته ، نوشته اند این غزل حزین مورد استقبال بیشتر شاعران آن عصر قرار گرفته از جمله احمد شاه ابدالی که غزلی نزدیک مضمون حزین دارد ، باین مطلع .

ایوای برامیری کزداد رفته باشد  
مظلوم از در او ناشاد رفته باشد

همچنین خوشگو در سفینه خود اشاره باین بیت نموده مینویسد . «وقتی این غزل در شاهجهان آباد طرح شده بود این بیت مؤلف (یعنی خوشگو) در این زمینه رنگ قبول یافت». باین ترتیب اگر قول صاحب سفینه هندی و خوشگورا قبول کنیم بیت مزبور از حزین نیست، بخصوص که در دیوان چاپی آنهم این بیت نیامده است.

بیژن ترقی



دوان رشخار ملك الشوا

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY

Kashmir Division - Srinagar



د پخوانی مسعود  
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY  
Srinagar-6.



دوان اشعار ملک الشعراء

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY  
Kashmir Division - Srinagar



از شاعران منقذم و معاصر

دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

دیوان رضی الدین آرتیمانی

دیوان شہریار - در ۴ جلد

دیوان علی‌اشتری «فرهاد»

از آرد دنیا سازم خرد است  
روزگار که بصرم بر باد رفته باشد  
شدم که از یقین دامن نامی نشستی  
گشت خاک با هم بر باد رفته باشد

از انتشارات :  
کتابفروشی حیا